00044255

هو العلي

کتاب مستطاب در تحقیق مثنوی و تعریف مثنوی گویان فرس

مسمی به

هفت آسمان

از تالیفات قدوة المحققین زبدة المدققین

جناب

مولوی آغا احمد علی احمد

بحکم ایشیاتک سوسیٹی اف بنگال

در مطبع بپٹسٹ مشن پریس

واقع شهر کلکته

در سنه ۱۸۷۳ ع چاپ شد

فهرست کتاب هفت آسمان

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

* هفت آسمان *

* بسم الله الرّحمن الرّحيم *

الحمد لله ربّ العالمين * و الصّلوة علی رسوله محمّد الامين * وعلی آله و اصحابه اجمعين * امّا بعد فقيرِ کثيرُ التّقصير، احمد وامی نمايد که پيشتر ازين اهاليِ کميتّیِ اشياٹک سوسيتّیِ کلکتّه نصفِ اوّل از جلدِ دوّمِ سکندرنامه که درين ديار ببحری اشتهار دارد بتصحيحِ جناب ڈاکٹر اسپرنگر صاحب و آغا محمّدِ شستري بطبع آورده بودند - و درين روزها که سنۀ يکهزار و هشتصد و شصت و نه عيسوي (۱۸۶۹) و سنۀ يکهزار و دو صد و هشتاد و پنج (۱۲۸۵) هجری می باشد اربابِ کميتّیِ مزبور نصفِ اخيرِ آن بتصحيحِ فقير طبع کردند - سپس خواستند که ترجمۀ مصنّفِ آن شيخ بزرگوار نظامیِ گنجوی عليه الرّحمه با نبذے از بيانِ مثنويِ که آن چيست - و از کي - و از کينست - و وزنش چند - و مضمونش چه - سيّما کيفيّتِ پنج گنج او که بخمسۀ نظامی شهرت دارد و جوابهای آن نيز مرقوم و مطبوع شود - بنابران از تذکرها همچو نفحات الانس و بهارستانِ جامي عليه الرّحمه - و تذکرة الشّعرای دولتشاهِ سمرقندي -

و تذکرهٔ هفت اقلیم محمّد امینِ رازي - و مرآة الخیالِ شیرخانِ لودي - و مرآة العالمِ بختاورخانِ عالمگیري - و تذکرهٔ میرزا طاهرِ نصرآبادیِ اصفهاني - و ریاض الشّعرای علیقلي خانِ والهِ داغستاني - و آتشکدهٔ آذرِ اصفهاني - و کلمات الشّعرای سرخوش - و خزانهٔ عامرهٔ آزادِ بلگرامی (که در ذکرِ شعرای صاحب صله است) و کتب عروض و قوافی و رسائلِ قواعد و صنایع و بدایع و جزآن انچه تعلّق بدین داشت . استنباط و التقاط نمودم - و درین اوراق بتحقیقے که میسّرم شد ثبت کردم - امّیدواري از کرمِ باري آنکه این نسخه نیز همچو رسالهٔ ترانه ام پیرایهٔ قبول یابد - و بنظرِ انصاف ملحوظ گردد - و چون نزدِ محقّقانِ فن اوزانِ مثنوي هفت می باشد و این رساله بالاصاله در بیان آنست این را هفت آسمان[1] نام کردم - و براوج و هفت آسمان و افق مرتّب - و من اللّه التّوفیق و علیه التّکلان *

اوج

پیش از انکه از اصلِ مقصود سخن رود چیزے ازکیفیّتِ طبع آن برگذارده می آید - در طبع اینِ نصف اخیر التزامِ چند امر کرده شد - فرق در یای معروف و مجهول وضعا که در آخرِ کلمه بود بشکلِ مستوي و معکوسي - و ثبتِ تشدید - و کسرهٔ علامتِ اضافت و اتّصاف - و وصل در الفاظے که بترکیب بمنزلهٔ یك کلمه

(۱) چنانکه میرخسرو دهلوی رحمه الله در کتابے دو وزن دیگر برین هفت افزوده نامِ آن کتاب نه سپهر نهاده - و ملّا جامی علیه الرحمه نام مثنویات سبعهٔ خودش هفت اورنگ گذاشته - و هریکے می آید ॥

گشته - و فصل بعکس آن - و نشان دادنِ اختلافِ نسخها *

و هنگامِ تصحیحِ این هفت نسخه از جلدِ دوّمِ سکندرنامه پیشِ نظر بوده - یکی نسخهٔ که بخطِ ولایت است - و درین نسخه هردو جلدِ سکندرنامه با رعایتِ قاعدهٔ مقرّره درفرقِ دال و ذال (که اگر بعد از حرفِ صحیح ساکن بود مُهمَله است و گرنه مُعْجَمه) مرقوم ست - و بیشتر صحیح - دوم نسخهٔ که خطِ این دیار است - واین هردو نسخه از آنِ کتابخانهٔ اشیاتک سوسیٹي می باشد - سیم نسخهٔ که فقیر از نسخهٔ که هم بخطِ ولایت بوده در ڈهاکهٔ نویسانیده بودم - واین درصحّت قریب باوّل - و دو نسخهٔ دیگر قلمی که بخطِ ملکی و از کتابخانهٔ دهلی است - و دو نسخهٔ مطبوعِ سنگي یکی از مطبعِ حسینی - و یکی نول کشوري - این چار نسخه و نسخهٔ دوّم اکثر غلط خاصه هردو نسخهٔ مطبوعه که در قافیه و وزن هم خللی داشته *

تحقیقِ مثنوي و تعریفِ آن

مثنوی منسوب بمثنّی که (بفتحِ میم و سکونِ ثای مثلّثه و فتحِ نون و الفِ مقصوره) اسمی است معدول از اثنین اثنین بمعنيِ دو دو - الف بقاعدهٔ مولوي در حالتِ الحاقِ یای نسبت بواو بدل گشته * چون در هر بیتِ مثنوی دو قافیه می باشد آنرا مثنوی نام کردند - مولانا قاسمِ کاهي در رسالهٔ قافیه نوشته که شعرا گفته اند در غزل ردیف زیب است و در مثنوی عکسِ آن - انتهی *

و مثنوی همچو رباعی و غزل از مخترعات عجم است - و پسینانِ عرب ازایشان فرا گرفته‌اند و مزدوجه نام کرده- کما قال صاحبُ المیزان الوافی - ولم تکن للمتقدّمین من العرب الّا القطعاتُ و القصاید- و المتأخّرون اخذوا سایرَ انواع الابیات من العجم کالرباعیّ المشتهر بالدّبیت- و المزدوجة المعروفة بالمثنوي - انتهي *

و تعریف مثنوي در میزان الوافی چنین ست - و المثنويّ عند العجم ابیات متّفقة الوزن - کلّ مصراع منّها یوافق المصراعَ الآخرَ المُحاذيَ فی القافیه - انتهي - و ملّاحسین واعظ کاشفي نیز در بدایع الافکار رقم کرده - که مثنوي در لغت چیزے را گویند که منسوب باشد بمَثْنَی یعنی دو دو - و در اصطلاح شعرے باشد که هر مصرعے ازو مستلزمِ قافیه بود - پس هر بیت را دو قافیه لازم بود و این را مزدوَج نیز گفته اند - و معنيِ ازدواج جفت گردانیدن(۱) ست یعنی شاعر در یک بیت دو قافیه جمع کرده است - انتهی - وهکذا في مجمع الصّنایع وغیره *

و ملّاحسینِ واعظ کاشفي افاده نموده که این نوع شعر (اي مثنوي) در قصص و اخبار و حکایات و تواریخ استعمال کنند از انجهت که نظمِ وقایع و مطوّلات احوال بریک قافیه(۲) از قبیلِ مستحیلاتست چون شاهنامه و امثالِ آن - تمّ کلامه *

---

(۱) در صراح وغیره - ازدواج - جفت و قرین شدن باهم ॥

(۲) اي بریک نوع قافیه که در غزل و قصیده می باشد ॥

و نزد جمهور مثنوي را هفت وزنست چنانکه در میزان الوافي گفته - للمثنوّي سبعةُ اوزان معروفه - اثنان من الهزج المسدّس ' و اثنان من الرّمل المسدّس ' و واحد من السّريع ' و واحد من الخفيف المسدّس ' و واحد من المتقارب المثمّن - انتهی - و همچنین است در مجمع الصّنايع و هفت قلزم و درياي لطافت و مخزن الفوايد و غيره - و در كشّاف الاصطلاحات نوشته - و از استقرا معلوم شده که در بحرهاي بزرگ مثنوی نگویند چنانکه بحرِ رجزِ تام و رملِ تام و هزجِ تام و امثالِ آن - و اوزانِ مثنوي همانست که در خمسهٔ نظامي ست كذا في جامع الصّنايع - انتهی *

من میگویم یکی از رملِ مسدّس ای - فاعلاتن فعلاتن فعلات - (که بقولِ ملّا جامي رحمه الله اوّل امیر خسروِ دهلوي عليه الرّحمه مثنوي بدين وزن گفته) در متاخرين هم کم مستعمل ست - و دیگر شش وزن که در پنج گنج شیخ نظامي قدّس سرّه السّامي داخل است کثیر الاستعمال - و توضیح این می آید انشاءالله تعالی *

طرحِ مثنوي گويي

دولتشاهِ سمرقندي در تذکرة الشّعرا نوشته که علما و فضلا بزبانِ فارسي قبل از اسلام شعر نیافته اند و ذکر و اسامیِ شعرا را ندیده اند - امّا در افواه افتاده که اوّل کسے که شعر گفت بزبانِ فارسي بهرام گور بوده است ' و نیز حکایت کنند که امیر عبدالله طاهر که بروزگارِ خلفای عبّاسي امیرِ خراسان بوده روزے در نشاپور نشسته

بود شخصے کتابے آورد و بتحفه پیشِ او نهاد - پرسید که این چه کتاب است گفت این قصّهٔ وامق و عذرا ست و خوب حکایتےست که حکما بنامِ شاه نُوشیروان جمع کرده اند - امیر فرمود که ما مردم قرآن‌خوانیم و بغیر از قرآن و حدیثِ پیمبر چیزے نمیخوانیم - مارا ازین نوع کتاب درکار نیست و این کتاب تالیفِ مغانست و پیشِ ما مردود است - فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند - و حکم کرد در قلمروِ او هرجا از تصانیفِ عجم و مغان کتابے باشد جمله را بسوزند - ازین جهت تا روزگارِ آلِ سامان اشعارِ عجم ندیده‌اند - و اگر احیانا نیز شعر گفته باشند مدوّن نکرده‌اند - تا قولِ او - امّاشعرِ فارسي بروزگارِ شاهانِ سامانیّه رونق یافت - استاد ابوالحسنِ رودکي درین علم سرآمدِ روزگار بود - و قبل ازو شاعرے که در فارسي صاحبِ دیوان باشد نشنوده‌ایم - انتهی ملخّصا *

در عهد اسلام نخستین طرحِ مثنوي هم از آدم الشّعرا رودکي بود رحمة اللّه علیه - ملّا حسینِ واعظِ کاشفي در انوارسهیلي گفته که - دیگر باره ابوالحسن نصرِ ابنِ احمدِ ساماني یکے از فضلاي زمانرا امر کرد - تا آن نسخه (اي کلیله و دمنه) را از زبانِ عربيِ بلغتِ فارسي نقل نموده - و رودکي شاعر بفرمودهٔ سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داده - انتهی و در دولتشاهي نیز نوشته که استاد رودکي کتابِ کلیله و دمنه را بموجبِ اشارتِ امیرالامرا نصرِ ابنِ احمد در رشتهٔ نظم در آورده - و او از اقسامِ شعر قصاید و مثنوي را نیکو میگفته - انتهی -

و هکذا في مرآة الخيال - و واله داغستاني در رياض الشّعرا نوشته که حکيم محمّد الرّودکيّ السّمرقندي - اسم اصلش عبدالله و کنيتش ابوجعفر[1] و ابوالحسن بوده - از قدماى طبقهٔ عليّهٔ بلغا و از فصحاى طايفهٔ شريفهٔ شعرا ست - جميعِ شعراى زمان ريزه‌خورِ خوانِ بلاغت و خوشه‌چينِ خرمنِ فصاحتِ اويند - الحق وى نادرهٔ دوران و اعجوبهٔ زمان بوده - در شيوهٔ سخنوري و آئينِ بلاغت‌گسترى مخترعِ طرز و اطوار ست - و اوست که زبانِ طعنِ عرب را از عجم کوتاه کرده - و عرب را بفصاحتِ عجم معترف ساخته - استاد رشيد در حقِ وى گفته است

* شعر *

گرسري يابد بعالم کس به‌نيکوشاعري * رودکي را برسرِ آن شاعران زيبد سري
شعرِ اورا من شمردم سيزده ره صدهزار * هم فزونتر آيد ارچونانکه بايد بشمري

شعراي عاليمقدار اکثر مدّاحيِ او کرده اند - انتهى - و آذر اصفهاني در آتشکده آورده که استاد ابوالحسنِ رودکي در روزگار دولتِ سلاطينِ آلِ سامان بوده - و نخست درِ گنجينهٔ شعر فارسي را او بکليدِ زبان گشوده - گويند بغيرِ شعرے از بهرام‌گور و مصرعے از خلفِ يعقوبِ ابن ليثِ صفّار شعرے بزبانِ فارسي گفته نشده - و اگرهم شده يحتمل نه بعلّت دولتِ عرب ضبط نشده - بهرحال تا زمان رودکي شاعرے صاحبِ ديوان نبوده - نقل است که قصّهٔ کليله‌ودمنه را بنظم درآورده و از امير نصر نوازشات و صلاتِ گرانمايه يافته - انتهى - در بهارستانِ جامي مرقومست که - رودکي رحمة الله - وى

از شعراي ماوراالنّهراست - و از مادر نابينا زادهٔ امّا چنان ذکي و تيزفهم بودهٔ که در هشت(۱) سالگي قرآنرا بتمام حفظ کردهٔ و قراءت بياموخته و دران ماهر شدهٔ - و نصرِ ابنِ احمدِ ساماني او را تربيت کردهٔ - گويند اورا دويست غلام بودهٔ و چهار صد شتر در زيرِ بارِ رختِ او ميرفته و بعد از وی هيچ شاعرے را اين مکنت نبودهٔ و اشعار وی (العهدةُ علی الرّاوی) صد دفتر برآمدهٔ است - و در شرحِ يميني(۲) مذکور ست که اشعارِ او هزار هزار و سيصد بيت بودهٔ است - انتهی - و محمّد امينِ رازی در هفت اقليم گفته که فريدالدّين ابوعبدالله محمّدِ رودکي از نوادرِ فلکی بود - و در زمرهٔ انام از عجايبِ ايّام - اگرچه اکمه بود - امّا خاطرش غيرتِ خورشيد و مه بود - اگرچه بصر نداشته - امّا بصيرت داشته - تولّدِ وی از رودکِ سمرقند است که از مادر نابينا شدهٔ - گويند در هشت سالگي قرآنرا تمام حفظ نمود - و بعد ازان بشعر رغبت فرمود - و لوای آن بخوبترين وجهی برافراشت - اورا حق سبحانه آوازِ خوش و صوتے دلکش عنايت کردهٔ بود که هرگاه قفلِ زبانرا در قراءت گشودے قدسيانرا قلوب ربودے - و اگر بکليدِ تلاوت دهانرا بانفتاح پيوستے اعلي و ادني ر پير و برنا شيفتهٔ وی گرديدندے - در آخر بمطربی افتاد و بربط بياموخت - و کارش در نوازندگي بجايے رسيد که آبِ دستش در مقامِ نواخت هم خاکِ ملال بباد دادے و هم آتش در جگرِ کدورت زدے - و چون آوازهٔ او

---

(۱) ن - شش ‖ (۲) منسوب به يمين الدوله سلطان محمود سبکتگين ‖

باطراف رسید امیر نصرِ ابنِ احمدِ سامانی که امیرِ خراسان
و ماوراالنّهر بود بقربتِ خویش مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت - ۱۱
و ثروت و نعمتِ او بحد کمال رسید تا بحدّے که اورا دوئیست غلام
زرخریده بوده و چهارصد شتر در زیرِ بنهٔ او میرفته چنانچه
مولوی الجامي اظهارے بدان کرده میگوید * بیت *

رودکي آنکه دُر همی سفتی * مدحِ سامانیان همی گفتی
صلهٔ شعرهای همچو دُرش * بود دربار چارصد شترش

و عنصري بتقریبی در یکے از قصایدِ خود میگوید * شعر *

* چهل هزار درم رودکي زمهترِ خویش * عطا گرفت بنظمِ کلیله درکشور *

انتهی - صاحبِ مفتاح التّواریخ از هفت اقلیم این شعر را نقل
کرده و بجای - بنظمِ کلیله در کشور - بنظمِ کلیله ودمنه - نوشته -
و صاحبِ مرآة الخیال مصرعِ ثانی آنرا بدین اسلوب خوانده * ع *
عطا گرفت بنظم آوري بکشورِ خویش * و هم صاحبِ هفت اقلیم
گفته - اگرچه در زمانِ آلِ طاهر و آلِ لیث شاعرے چند مثلِ حنظلهٔ
بادغیسي و حکیم فیروزِ مشرقی و ابوسلیکِ گرگانی برخاستند - امّا
چون نوبت بآلِ سامان رسید رایتِ سخن بالا گرفت و عالم نظم را
نظامے پیدا آمد - قدوهٔ شعرای آن دودمان رودکي بوده - و او اوّل
کسے است از عجمیان که دیوانِ شعر ترتیب داده - و از شعرای آلِ سامان
دیگرے شیخ ابوالحسنِ شهید است - و ایضا ابو عبدالله محمّد بنِ
موسی الفراوی ؟ - وشیخ ابوالعبّاس - و شیخ ابوذر معمر الجرجانی -

و ابوالمظفّر نصير بن محمّد النيسابوري - و محمد بن عبدالله‌الجنيدي و ابو منصور عمارة بن محمّد المروزي - و دقيقي[۱] - که هريک در فن خود تمام بوده اند - و اکثرے از شعرا رودکي را مدح گفته اند و در شاعري مسلّم داشته‌اند همچو ابوالحسن شهيد - و دقيقي - و عنصري - و رودکي را سلطان الشّعرا گفتندے -اِنتهی -و آزاد بلگرامی در خزانهٔ‌عامره رقم کرده که رودکی سمرقندي کاروان‌سالار شعرا ست و مقدّمة‌الجيش فصحا - و اوّل کسے که بتدوين سخن پرداخت - و الوانِ گلها را گلدسته ساخت - امير نصرِ ساماني اورا تربيت کرد -و بفرمودهٔ او کتاب کليله‌ودمنه بنظم آورد - و چهل هزار درم صله برگرفت - انتهی - درو جهِ تخلّصِ او برودکي دولتشاه نوشته که بعضے گويند بدان جهت است که در علمِ موسيقي ماهر بوده و بربط را

---

(۱) داکتر اسپرنگرصاحب از لب‌اللباب محمدعوفی آورده که‌شعرای آل‌طاهر و آل‌ليث و آل‌سامان اين دوازده کس بوده‌اند - يکم حکيم حنظلهٔ بادغيسي - دوم‌حکيم فيروز مستوفي - مداح عمروليث. سيم شيخ ابوالحسن شهيد بلخی - چهارم ابوشعيب صالح بن محمد هروي - پنجم استاد ابوعبدالله محمد رودکي - ششم شيخ ابوالعباس الفضل ابن عباس - هفتم شيخ ابوذراعه معزي جرجانی - هشتم ابوالمظفر ناصر بن محمد نيشاپوری - نهم ابوعبدالله محمد بن عبدالله جنيدي - دهم ابومنصور عمارة بن محمد مروزي - يازدهم ابوموید بلخي - دوازدهم ابوموید بخاري - انتهی *

نیکو نواختی - و بعضی گویند که رودك موضعیست از اعمال بخارا و رودکي ازانجاست - انتهی و در شرع الشعرا نوشته که قبل از رودکي هیچ شاعرے که اشعارش متداول و مشهور گردیده باشد نبود - طرح قصیده و غزل را بانی است - و طریق مثنوي نیز ازو بامثلهٔ فرهنگ جهانگیري معلوم میشود اگرچه مثنوی ازو دیده نشد چنانچه این بیت * شعر * داشتی آن تاجرے دولت شعار * صد قطار سار اندر زیر بار انتهی - غالبا این بیت از کلیله و دمنه بود - و در جهانگیری از استاد رودکي بعضی بیت مثنوي بوزن تقارب هم مسطور است چنانچه بیاید - و در هفت اقلیم نوشته - با آنکه اشعار رودکي از حد و عد متجاوز بود اما درین وقت بنابر حکم قلت از یاقوت اصفر و کبریت احمر عزیزتر است - انتهی - و قاسم ایرانی در سلم السموات گفته - حکیم رودکي اسمش ابوالحسن و اصلش از بخارا موسیقي دان و فاضل بوده - از جملهٔ حکما مدتے ندیم مجلس ابونصر بن احمد بود کتاب کلیله و دمنه را در حدود عشرین و ثلثمایه (۳۲۰) نظم نمود - انتهی - در مفتاح التواریخ آورده که وفات مقدم الشعرا رودکي در سال سیصد و چهل و سه (۳۴۳) از هجری رو داده انتهی - این است در بیشتر کتب تذکره *

اما واله داغستاني گوید که استاد ابوشکور در قدمای حکما و استادان معتبر بلخ بود و در تقدم زمان از رودکي و شهید گوي سبقت برده - کلام اورا جسته جسته استادان بسند آورده اند شعر او

اگرچه بسیار بوده اکنون کمیاب است و کتابے در سنۂ (۳۳۰) ثلثین و ثلثمایه تمام کرد - این چند بیت ازانجاست * * شعر *
تو سیمین تنی من چو زرّین اياغ * تو تابان مهی من چو سوزان چراغ
بدشمن برت زندگاني مباد * که دشمن درختےاست تلخ از نهاد
انتهي - و شمس الدّین فقیر نیز در حدایق البلاغت همین آورده - من میگویم اگر این (ای تصنیف کتاب او در سنۂ ثلثین و ثلثمایه) ثابت شود پس رودکيِ بخاري و ابو شکورِ بلخي هردو معاصر باشند بلکه رودکي در اتمامِ مثنويِ کلیله ودمنه که در سنۂ عشرین و ثلثمایه زیورِ اختتام یافته (کمامرّ آنفا) اقدم بود بر ابوشکور *

دیگر از مثنوي گویانِ قدیم دقیقي است - در هفت اقلیم مسطوراست که دقیقيِ بخاري از فحولِ شعرا بوده - دقّتِ سخنش از خفّتِ صبا گرو برده - و لطافتِ ابیاتش آبحیوانرا بےنام و نشان داشته - در اکثرِ کتب مسطور است که چون اکلیلِ سلطنتِ خراسان و توران بفرقِ آلِ سامان مکلّل گردید خواستند که احوالِ سلاطینِ عجم را در سلک نظم انتظام دهند - چون دران وقت مرتبۂ نظم عالی نگشته بود و این شیوه چندانی شیوع نپذیرفته هرآینه از حیّز قوّة بفعل نمی آمد - چون نوبت بامیر نوحِ بنِ منصور رسید[1] -

---

(۱) امیر نوح بن منصور از احفاد امیر نصر سامانی و معاصر سلطان ناصرالدین سبکتگین بوده - و در سنۂ سیصد وهفتاد و هفت (۳۷۷) هجري درگذشت - مفتاح التواریخ ॥

همگي همّتش بدان مصروف گردید که سنای این اراده از مصباحِ عطای او بحصول پیوندد - لاجرم دقیقي را که قدوهٔ شعرای عصر و زمان بوده مشمولِ انعام و اکرام گردانیده قلادهٔ این خدمت برقبهٔ او انداخت - و دقیقی بقولِ اقل بیست هزار و بقولِ اکثر هزار بیت از داستانِ گشتاسب در سلکِ نظم انتظام داده بر دستِ غلامے کشته گردید چنانچه فردوسي اشاره بدان کرده میگوید * بیت *

جوانے بیامد گشاده‌زبان * سخنگوی و خوشطبع و روشنروان
بشعر آرم این نامه را گفت من * ازو شادمان شد دلِ انجمن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتے هزار * بگفت و سرآمد بدو روزگار
یکایک ازو بخت برگشته شد * بدستِ یکے بنده برکُشته شد

و امروز شعرِ دقیقي بغایت عزیز و نایاب است - انتهی - و در مفتاح التّواریخ همین منقولست - در آتشکده آمده که - دقیقي اسمش استاد منصور بنِ احمد - در وطنِ او اختلاف کرده اند بعضے اورا از طوس - و بعضے از بخارا - و جمعے از سمرقند میدانند - بهر حال از اشعارش چیزے درمیان نیست - امّا میتوان یافت که دقّتِ طبع و حلاوت کلام داشته - و ظهورش در زمانِ آلِ سامان - و در زمانِ غزنویّه بدست غلام ترکي که مملوك ومعشوق او بوده کشته شد - انتهی - در بهارستانِ جامي مرقومست که دقیقی رحمة‌اللّٰه علیه از شعرای ماتقدّم استند در زمانِ دولت سامانیان بوده - و ابتدای شاهنامه کرده‌است و بیست هزار بیت او گفته کمابیش -

فردوسي آنرا باتمام رسانیده - انتهي - فردوسي در جلد سیّم شاهنامه این اشعارِ دقیقی آورده و ذکرِ او دران کرده - کماسیجيء *

دیگر از مثنوی‌گویانِ قدیم استادِ سخنوران ملک‌الشّعرا عنصري بوده‌است - جامي رحمه اللّه در بهارستان فرماید که عنصري - وی مقدّم شعرایِ عصرِ خود بوده است و ویرا یمین‌الدّوله محمودِ سبکتگین بنظرِ قبول ملاحظات فرموده - گویند ویرا مثنویّاتست بسیار - موشّح بمدحِ سلطانِ مذکور - یکے ازان موسوم بوامق‌وعذرا - امّا ازانها اثرے پیدا نیست - انتهی - دولتشاه سمرقندي گفته - ابو القاسم حسنِ عنصري - مناقب و بزرگواريِ او اظهر من‌الشّمس است - و سرآمدِ شعرايِ روزگار سلطان محمود بوده - و اورا ورايِ شاعري فضایل است - و بعضے اورا حکیم نوشته‌اند - چنین گویند که در رکاب سلطان محمود چهار صد شاعر متعیّن و ملازم بودند و پیشِ او مقدّمِ همه استاد عنصری بوده و همه بشاگرديِ او معترف بوده اند - و اورا در مجلسِ سلطان منصبِ شاعری با ندیمی ضم بوده - و پیوسته مقامات و غزوات سلطانرا بقیدِ نظم درآوردے - و درآخر سلطان محمود استاد عنصري را مثالِ ملک‌الشّعرائيِ قلمروِ خود ارزاني داشت - و حکم فرمود که در اطرافِ ممالک هر کجا شاعرے و خوشگوۓ باشد سخنِ خود بر استاد عنصری عرضه دارد تا استاد غثّ و ثمینِ آنرا منقّح کرده بعرض رساند - دیوانِ عنصري قریب بسی هزار بیت است مجموع

آن اشعارِ مصنوع و معارف و توحید و مثنوي، و مقطّعات - و مولد استاد عنصري ولایتِ بلخ است - و مسکن دارالملک غزنین - و وفات او در شهورِ سنهٔ احدی و ثلاثین و اربعمایه (۴۳۱) در زمانِ دولت سلطان مسعود بن محمودِ غزنوي بوده - انتهی - در آتشکده نوشته - گویند عنصري شبی هزار بیت گفته - مثنوي وامق و عذرا اوراست - انتهی - در هفت اقلیم هم نوشته که عنصریرا چند مثنویست چون نهر و عین و وامق و عذرا - و خنگ بت و سرخ بت - که هر یک گنجِ بدایع و خزانهٔ لطایف است - اما درینوقت شعر از مثنویات بنظر نیامده - انتهی - بعضے ابیات مثنوي عنصري بجاي خود آید - صاحب مفتاح التّواریخ گفته * شعر *

بحینِ وفاتش ز حور و پري * ندایے بر آمد که - یا عنصري
- سنه ۴۳۱ -

دیگر از قدما شیرِ بیشهٔ سخنوري اسدي طوسی است - در آتشکده گفته که طبعش مستقیم و سلیقه اش مانوس و یکے از شعرای سبعه است که در خدمت سلطان محمود میبوده اند - فردوسي اکتسابِ کمالِ سخنوري از وی کرده - انتهی - در دولتشاهي نیز نوشته که - افتخار الفضلا اسدي طوسي - فردوسي شاگردِ اوست - از جملهٔ متقدّمانِ شعرا ست - طبع سلیم و ذهنِ مستقیم داشته - در روزگار سلطان محمود استادِ فرقهٔ شعرای خراسان بوده است - و اورا بکرّات تکلیفِ نظمِ شاهنامه کرده اند - استعفا خواسته و پیری

و ضعف را بهانه ساخته - و کتاب گرشاسب‌نامه که بر وزنِ شاهنامه است ازو مشهور است - و مناظرها را بغایت نیکو گفته - و از طرزِ کلامِ او معلوم میشود که مردے فاضل بوده - و فردوسي را بنظمِ شاهنامه دایما اشارت میکرد که این کار بدستِ تو درست میشود - انتهی - و هکذا في مرآة الخیال و غیره - در مرآة العالم نوشته که اسدي در سنهٔ چهار صد و نه (۴۰۹) بعالمِ سرمدي شتافت - و بعضے رحلت او در عهدِ سلطان مسعودِ بنِ سلطان محمود نوشته اند - و سنهٔ جلوسِ سلطان مسعود چهار صد و بیست و یک - و سنهٔ شهادت چهار صد و سي و سه بوده - و اللّٰهُ اعلم *

دیگر پهلوانِ میدانِ سخن‌گذاري ابوالقاسم منصور فردوسیِ طوسي - شاهنامه و یوسف زلیخا ازو - و هردو اگرخدا خواهد در آسمانِ ششّم می آید - وفاتِ وی در شهورِ سنهٔ احدی عشر و اربعمایه (۴۱۱) بوده و قبرِ او در شهرِ طوس است بجنبِ مزارِ عبّاسیّه - کذا فی دولتشاهي - و صاحبِ مفتاح التّواریخ از طبقاتِ اکبري نقل کرده که فردوسي بسالِ چهار صد و شانزده هجري فوت کرده *

دیگر حکیم ناصرِ خسروِ علویست - و او خود را در رسالهٔ احوالِ خویش چنین نوشته که - چنین گوید کمترینِ خلق اللّٰه ناصرِ بنِ خسروِ بنِ حارث بنِ عیسی بنِ حسنِ بنِ محمّد بنِ علّي ابنِ موسی الرّضا علیهما السّلام - در بهارستانِ جامي مذکور است که - ناصرِ بنِ خسرو در صناعتِ شعر ماهر بود و در فنونِ حکمت کامل -

اما بسوء اعتقاد و زندقه و الحاد متّهم است - اورا سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده و آنرا بنظم در آورده - انتهی - و در دولتشاهي و مرآة الخیال آورده که اصلش از اصفهانست حکیم پیشه بود بعضی اورا عارف و موحّد نوشته اند - و طائفهٔ طبیعیّه و دهریّه خوانده - و فرقهٔ تناسخیّه - و اللّه اعلم - و تخلص حجّت میکند چه او در آداب بحث با علما و حکما حجّت و برهانِ محکم بوده - و کتاب روشنایي نامه در نظم از مؤلّفات اوست - وفات حکیم ناصر در سنهٔ احدی و ثلاثین و اربعمایه (۴۳۱) بود - و صاحب سلّم السّموات گوید که اورا کتابهای نظم است و همانا یکی بسعادت نامه موسوم است - و دیگری بروشنائي نامه - انتهي - ابیاتِ مثنوي او از آسمانِ سیّوم بیاید انشاءاللّه تعالي *

دیگر فخرالدّین اسعد گرگانیست - صاحب مثنويِ ویس ورامین که نظم کرده است بنامِ شاه رکن الدّین ابوطالب طغرل بیگ محمود سلجوقی ایرانی - که سنهٔ جلوسِ او (۴۲۹) و سنهٔ وفات (۴۵۵) می باشد - و معاصرِ ارسلانخان شاه‌شام و القایم بامراللّه خلیفهٔ بغداد بوده - و فخري پیشِ طغرل بیگ محمودشاه منصبی داشته - کما في کشف الظّنون - والّه داغستاني در ریاض الشّعرا نوشته که - فخرالدّین اسعد الجرجاني از اعاظمِ فصحای زمان - و از اکابرِ بلغای دوران بوده - صیت بهای فضیلتش سامعه‌افروزِ پرده‌نشینانِ صوامعِ ملکوت - و طنطنهٔ صفای طبعش زنگ‌زدای

قلوب خلوتیان عالم ناسوت - از قدمای شعرا ست - محمّد عوفی در تذکرهٔ خود نوشته که بغیر از مثنوئ ویس ورامین شعرے از وی در روزگار نمانده - و الحق چنین است مگر این قطعه که چند بیت ازان نوشته میشود * قطعه *

بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار * یکیک بجهد بر ثقة الملک شهریار
شاخے تر از امید بکشتم بخدمتش * آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعري * و انگاه نیز کرد بنادانی افتخار
زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمي * در دولتش عجب غلطي کرد روزگار

مثنوئ ویس ورامین من اوّله الی آخره بنظر راقم حروف رسیده - اگرچه اشعارش ساده واقع شده لیکن حق این است که باوجود سادگي و بے تکلّفي نهایت پختگي و قوّت دارد - و در بعضے جا اگر تساهل بکار رفته باشد - نظر باینکه ابتدای این فن بوده معذور است - چه دران وقت جمال عرایس سخن بحلئ تکلّفات هنوز پیراسته نشده بود - مانند جادونگاهان صحرا نشین بے منّت سرمه و غازه صیدافکنئ دلهای حزین می نموده اند - معهذا آنقدر سلاست و فصاحت دران کتاب درج است که وصف ندارد - حقیقت این سخن بسخندان روشن خواهد بود - انتهی کلامه - و کنیت او صاحب هفت اقلیم ابوذراعه نوشته و قطعهٔ دیگر نیز ازو نقل کرده و گفته که ابوذراعه معمار دیار فطنت - و معیار دینار صنعت بود - فخر زمان و اسعد دوران بوده - لطف طبعش بر سپاه لفظ قهرمان - و کمال

هنرش بر ولایتِ معني نافذفرمان - قوّتِ فضل و ذوق شعر از کتابِ ویس ورامین ظاهر میگردد - انتهی *

دیگر حکیم قطران - در دولتشاهي نوشته که حکیم قطرانِ بنِ منصور الاجلي از جملهٔ استادانِ شعر است و انوري شاگردِ اوبوده - و ترمذیست امّا دربلخ می بوده - و قوسنامهٔ بنامِ امیر محمّد ابنِ امیر قماج که در روزگار سلطان سنجر والیِ بلخ بوده نظم کرده است ، رشیدئي سمرقندی و روحي و اکثرشعرای بلخ و ماوراالنهر شاگردِ قطران بوده اند در علمِ شعر ماهر و صاحبِ تصنیف است - و رشیدِ طواط میگوید که من در روزگارِ خود قطرانرا در شاعري مسلّم میدارم و باقي را شاعر نمیدانم از راهِ طبع نه از راهِ علم - انتهی - صاحبِ هفت‌اقلیم بعد از نقلِ این میگوید که اورا چند مثنویست که هریک عنوانِ نامهٔ فصاحت و برهانِ دفترِ بلاغت تواند بود - انتهي - و می‌آید - آذرِ اصفهاني گوید - حکیم قطران ابنِ منصور دولتشاه اورا ترمذي و محمّد عوفي و سایرِ اربابِ تذکره اورا تبریزي نوشته اند نظر باینکه مدّاحِ سلاطینِ تبریز بوده قولِ ثاني راجح است - انتهی - و سنهٔ وفاتِ قطران (۴۸۵) - داکتر اسپرنگر از تقيِ کاشی *

دیگر از مثنوي گویانِ قدیم مسعودِ سعدِ سلمانست - در مولد و منشاِ او اختلاف است بعضے همداني دانند - و بعضے جرجاني - و بتحقیقِ آزادِ بلگرامی هنديّ المولد - و اللّٰه اعلم - در خزانهٔ عامره نوشته که مسعودِ سعدِ سلمان از کبرای شعرا ست ادیب صابر

و حکیم سنایي و جمال الدین عبدالرزاق در اشعارِ خود اورا ستوده اند - نامِ او باضافهٔ نامِ پدر و جد شهرت یافته و در اشعارِ خود اکثر هرسه نام را معًا مي آرد - و مسعود مثنوي دارد در کمالِ سلاست و عذوبت - و نظامي عروضي گفته که مسعود تا سنهٔ پانصد و پانزده در حیات بوده - انتهي - و سنهٔ وفاتِ او (۵۲۵) - داکتر اسپرنگر از تقي کاشي *

دیگر از حکمای قدما و عرفای شعرا حکیم سنایي غزنویست - علیه الرحمةُ و الرضوان - در نفحات الانس مسطور است که حکیم سنائي قدس الله تعالی روحه - کنیت و نامِ وی ابوالمجد مجدودِ بن آدم است - وی از کبرای شعرای طایفهٔ صوفیه است و سخنانِ ویرا باستشهاد در مصنفاتِ خود آورده اند - و کتابِ حدیقة الحقیقه بر کمالِ وی در شعر و بیانِ اذواق و مواجید اربابِ معرفت و توحید دلیلِ قاطع و برهانِ ساطع است - از مریدانِ خواجه یوسفِ همدانیست انتهی - درر و در دولتشاهي مرقوم ست که - سببِ توبهٔ وی آن بوده که سلطان ابو اسحاق ابراهیم[۲] غزنوي در فصلِ زمستان بعزیمت، گرفتنِ بعضے دیارِ کفار از غزنین بیرون آمده بود - و سنائي در مدحِ وی قصیدهٔ گفته بود و میرفت تا بعرض رساند - بدرِ گلخنے

---

(۲) در نفحات و بعض دیگر کتاب - سلطان محمود سبکتگین - مرقومست و غالبا سهو بود چه وفات سلطان محمود غزنوي علي الاصح در سنه (۴۲۱) بوده پیش از ولادت حکیم سنایی - فاحفظ ||

رسیده که یکی از مجذوبان از تکلیف بیرون رفته (که مشهور بود به لای‌خوار - زیراکه پیوسته لای شراب خوردے) درانجا بود آوازے شنید که با ساقيِ خود میگفت پرکن قدحے تا بکوريِ ابراهیمك غزنوي بخورم - ساقي گفت ابراهیم پادشاهے عادلِ خیّر است گفت بس مردکے ناخوشنود است انچه در تحتِ حکمِ وی در آمده است در حیّزِ ضبط نیاورده -ومیرود تا مملکتے دیگر گیرد - و آن قدح گرفت و بخورد- باز گفت پرکن قدحے دیگر بکوريِ سناییك شاعر- ساقي گفت سنایی مردے فاضل و لطیف‌طبع است -گفت غلط مکن که بس مردکے احمق است. اگر وی لطیف‌طبع بودے بکارے مشغول بودے که ویرا بکار آمدے - گزافے چند در کاغذے نوشته و نامِ شعر نهاده و از روي طمع هر روز بپا در پیشِ ابلهے دیگر ایستاده که هیچ کارِ وي نمی آید و او نمیداند که ویرا براي چه کار آفریده اند - اگر روزِ عرضِ اکبر از وي سوال کنند که سنایي بحضرتِ ما چه آوردي چه عذر خواهد آورد - اینچنین مرد را جز ابله و بوالفضول نتوانگفت - سنایي چون آنرا شنید حال بروي متغیّر شد و پای در راه نهاده بسلوك مشغول شد - و دیوانِ مدحِ ملوك را در آب انداخت- انتهي -جامي رح فرموده که ویرا وراي حدیقه سه کتاب مثنويِ دیگر است همه بر وزنِ حدیقه امّا مختصر - تاریخِ تماميِ حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه (۵۲۵) خمس و عشرین و خمسمایه بوده است - و بعضے تاریخِ وفات ویرا همین نوشته اند و اللّه

اعلم - انتهی - در مرآة الخیال نوشته که حضرتِ مولوي جلال الدّین
رومي که قطب وقت بوده هم در مثنوي و هم در دیوان خود
به پیروئ او اقرار کرده و با آن همه فضل و کمال خود را از متابعانِ
او دانسته - در مثنوي میفرماید * بیت *

دیگ جوشي کرده‌ام من نیم خام * از حکیمِ غزنوي .بشنو تمام

و در غزلیات میگوید * بیت *

عطّار روح بود و سنایي دو چشمِ او * ما ازپئِ سنایی و عطّار آمدیم

و حکیم شصت و دو سال عمر کرده - انتهی ملخّصا ؛ و آنچه
در مرآة الخیال زمان و تاریخ ولادتِ حکیم سنایي رح نوشته درست
و ثابت نه - در هفت اقلیم نوشته که آنچه امروز از شیخ متداول
است دیوانیست و دیگر حدیقه و ایضا کنزالرموز وکارنامة که
شعرِ هردو یکیست - وفات شیخ بقولِ اصح در پانصد و بیست و پنج
بوده - انتهي - واله داغستاني گوید که حکیم سنایئ غزنوي * شعر *

کتاب فضلِ ورا آب بحر کافي نیست * که ترکني سرِ انگشت و صفحه بشماري

مصنّفات و منظوماتش چهرهٔ شاهدِ حالش را آینه ایست روشن -
سخنانِ معجز آیاتش در اثباتِ علوِّ قدرش حجّتي ست مبرهن ، وفاتش
در سنه (۵۲۵) در غزنین بود - مثنویاتّش حدیقه و زادالسالکین و
طریق التّحقیق - انتهي - و في کشف الظّنون الهی نامة فارسیّ
منظوم للشیّخ محمّد ابنِ آدم المعروف بالحکیم سنایي - انتهی -
و در دیباجهٔ مؤیّد الفضلا و مدارالافاضل - سنّهٔ سنایي مرقوم است -

نزدِ صاحبِ مخبرالواصلین تاریخِ وفات پانصد و بیست‌وپنج یا سی و پنج است چنانکه گوید *شعر*

آن حکیم زمان سنایی بود * عالم از وی بروشنایی بود
قدوهٔ اولیای حق بوده * زبدهٔ اصفیای حق بوده
در جهان بود افصح الشّعرا * درزمان بود احسن الفصحا
از تصانیفِ او حدیقه بدان * بگل و میوهٔ دقیقه بدان
سالِ نقلش برتبه و مکنت * گفت هاتف - زِ سه گل جنت
۵۲۵ ھ
عقل تاریخِ نقلِ او گفتا * طوطیِ اوجِ جنّت والا
سنه ۵۳۵ ھ

و نزدِ تقیِ کاشی سنهٔ وفات پانصد وچهل‌وپنج (۵۴۵) و نزدِ دولتشاه پانصد و هفتاد و شش (۵۷۶) و صاحبِ خزینةالاصفیا گوید که تاریخِ وفات پانصد و بیست‌وپنج (۵۲۵) بر تختهٔ مزار پرانوار حکیم سنایی کنده است - و اللّٰه اعلم *

• دیگر عمعقِ بخاریست - در بهارستانِ جامی مسطوراست که او استادِ شعرای وقت بوده انتهی - دولتشاه گفته که عمعق از شعرای بزرگ است و در زمانِ سلطان سنجر بوده - وقصّهٔ یوسف علیه‌السّلام را نظم کرده است که در دو بحر میتوان خواند - و استادِ رشیدالدّین و طواط سخنانِ اورا درحدایق‌السّحر باستشهاد می آورد و معتقدِ اوست - انتهی - و هٰکذافی هفت اقلیم و هفت قلزم و سلّم‌السّموات

و مجمع الصنایع - آذر اصفهاني نوشته - گویند صد سال متجاوز عمر کرده و مثنوي یوسف زلیخا که ذو بحرین گفته بنظر نرسیده - و سنهٔ وفات او (۵۴۳) - داکتر اسپرنگر از تقي کاشي *

دیگر از مثنوي گویان نظامي عروضي سمرقندیست بقول بعض - و او صاحب مجمع النوادر و چهارمقاله است بالاتفاق - در تذکرة الشعرا نوشته که او مردے اهل فضل بوده و طبعے لطیف داشته - از جملهٔ شاگردان امیر معزیست و در علم شعر ماهر بوده و داستان ویسه و رامین (۱) را بنظم آورده - انتهی - و هکذا في آتشکده - و در هفت اقلیم گفته که او در مثنوي از متقدمان صنعت است چند تالیف دران پرداخته - انتهی - درو و در خزانهٔ عامره دو نظامي دیگر نیز مذکور اند که معاصر نظامي عروضي در مرو بوده اند *

دیگر فصیحي جرجانیست - دولتشاه گفته که از جملهٔ ملازمان امیر عنصرالمعالي کیکاوس بن اسکندر بن قابوس است و قصهٔ وامق و عذرا بنظم آورده و بسیار خوب گفته است - انتهی - و هکذا في هفت اقلیم *

. پس عهد فرخي مهد نوح الشعرا نظام العرفا استاد سخنوران امام مثنوي گویان شیخ نظامي گنجوي - علیه الرحمة المتوالیة من الله القوي - رسیده - و ازو زبانرا شستگئی - و وزن و قافیه را نظامے - وحقایق و معارف را حسن بیانے - و شعر و شاعري را جمالے - وفن

---

(۱) و فیه نظر - ویجیئ تحقیقه ان شاء الله تعالی ॥

مثنوي را کمالے رو داده - والحق وی منّتے عظیم بر سخنوران
نهاده - و فصاحت و بلاغت را پایه بآسمان رسانده * شعر *

رحمتِ حق هزار بر جانش * دمبدم باد تا بروزِ شمار

و از معاصرینِ او رشیدي سمرقندي و حکیم خاقاني شرواني
و ظهیر فاریابي و حکیم ازرقي هروي و شیخ عطّار نیشاپوري
علیهم الرّحمه مثنوي گفته‌اند - و مولوي روم قدّس سرّه بسالے چند
بعد از حکیم نظامي گنجوي بوده - و سیجیئ *

واضح باد که فقیر در ذکرِ شیخ نظامي گنجوي رحمة اللّٰه علیه
بنظرِ اینکه درین جا او اصل است چیزے طوالت روا میدارم -
و عبارت و اعتقادِ هریکے نسبت بدو نقل میکنم - و اگر در بعضِ
مقام تکرارے رو دهد ناظران خورده نگیرند و درگذرند * ع *
فانّ المسکَ ما کررّته یتضوّعُ *

ذکرِ شیخ بزرگوار حضرتِ نظامي قدّس سرّه السّامی

لقبِ شیخ بزرگوار نظام الدّین - و کنیتِ او ابومحمّد بن یوسف بن
مؤیّد است - من دولتشاهي - شیخ نظامي و هو ابومحمّد الیاس یوسف
ابن مؤیّد - آتشکده - نامِ او ابومحمّد نظام الدّین احمد بن یوسف -
ڈاکٹر اسپرنگر - و فی کشف الظّنون نظامي و هو شیخ جمال الدّین
یوسف بن مؤیّد الگنجوي - انتهی *

مولدِ شریفِ او گنجه است - دولتشاهي وغیره - و در هفت اقلیم

نوشته که شیخ نظامي اگرچه بگنجه منسوب است امّا ظاهرا مولدِ وي از قم بوده چنانچه در اقبالنامه اظهارے بدان کرده می آرد

* شعر *

نظامی ز گنجینه بگشای بند * گرفتاريِ گنجه تا چند چند
چو(۱) دُر گرچه در بحرِ گنجه گمم * ولی از قهستانِ شهرِ قمم

انتهی - والهٔ داغستانی گفته که اصلش از قم بوده لیکن موطنش گنجه است - و آذرِ اصفهاني نوشته که گنجه از اقلیمِ پنجم شهرے نَزِه و خطّهٔ دلگشاست - و همین که شیخ نظامی قدّس سرّه از عراق رفته درانجا ساکن شد بخوبيِ آن دیار دلیلیست واضح - و اصلِ آنجناب از خاکِ پاکِ تفرش است که از اعمالِ قم شمرده میشود - او یا والدِ ماجدش بگنجه که از بلادِ معتبرِ آذربایجان و بخوشيِ آب و هوا مشهور است رفته و آنجناب درانجا متولّد شده و خود در اقبالنامه میفرماید * شعر *

نظامی زگنجینه الخ چو(۱) درگرچه الخ - انتهی *

شیخ برادرِ قوامیِ مطرّزیست که از شاعرانِ استاد بوده وقصیدهٔ گفته که تمامیِ صنایعِ شعري دران مندرج است - دولتشاهی - و هکذا فی ریاض الشّعرا - و سلّم السّموات * و دولتشاه گفته که شیخ نظامي بمطرّزی اشتهار یافته *

---

(۱) هرچند نسخهٔ اقبالنامه یعني سکندرنامهٔ بحري که بنظر فقیر رسیده در وی این شعر نیافته‌ام همان شعر اول است و بس ॥

و شیخ از مریدانِ اخی فرج زنجانی قدّس اللّه سرّه العزیز بوده - دولتشاهي و آتشکده *

گویند شیخ در آخرِ عمر منزوي و صاحبِ خلوت شده بود - و با مردم کمتر اختلاط کردے - درین باب میگوید * شعر *

گلِ رعنا درونِ غنچه حزین * همچو من گشته اعتکاف نشین

دولتشاهی و مرآة الخیال - اتابک قزل ارسلان را آرزوي صحبتِ شیخ نظام بود بطلب شیخ کس فرستاد - نمودند که شیخ منزویست و بسلاطین و حکّام صحبت نمیدارد - اتابک از روي امتحان بدیدنِ شیخ رفت - و شیخ بنورِ ولایت و از روي کرامت دانست که از روي امتحان مي آید و بچشمِ حقارت بشیخ مي نگرد - شیخ از عالمِ غیب شمّهٔ بچشمِ اتابك جلوه گر ساخت - اتابك دید تختے پادشاهانه از جواهر نهاده اند و کریاسے (۱) دید که صدهزار چاکر و سپاهي و تجمّلهاي پادشاهانه و چهرها (۲) با کمرِ مرصّع و حاجبان و ندیمان بر پاي ایستاده - و شیخ پادشاه وار بران تخت نشسته - چون چشمِ اتابک بران عظمت و شوکت افتاد مبهوت شد و خواست که از روي تواضع قدمِ شیخ را بوسه دهد - درین حال شیخ از عالمِ غیب بشهادت آمد - اتابك دید که پیر مردے حقیر بر پارهٔ نمدے بر درِ غارے نشسته و مصحفے و قلم و دواتے و مصلّا و عصاے پیش نهاده - بتواضع دستِ شیخ را بوسه داد - و من بعد

(۱) کریاس - بتحتاني بروزن الیاس دربار ॥ (۲) چهره - بالضم امرد ॥

اعتقادِ او نسبت بشیخ درجهٔ عالی یافت - و شیخ نیز گوشهٔ خاطر و همّتی بدو حواله کرد و گاه گاه بدیدنِ اتابک آمدے و صحبت داشتے - دولتشاهي و مرآةالخیال و آتشکده - ملاجامي رحمة اللّه علیه در نفحات بذکرِ شیخ قدّس سرّه نوشته که وي عمرے گرانمایه را از اوّل تا آخر بقناعت و تقوی و عزلت و انزوا گذرانیده است - هرگز چون سایرِ شعرا از غلبهٔ حرص و هوا ملازمتِ اربابِ دنیا نکرده - بلکه سلاطینِ روزگار بوي تبرّک مي جسته اند چنانکه میگوید * شعر *

چون بعهدِ جواني از برِتو * بدرِ کس نرفتم از درِ تو

همه را بر درم فرستادي * من نمیخواستم تو میدادي

چونکه بر درگهِ تو گشتم پیر * زانچه ترسیدنیست دستم گیر

انتهي - و هکذا في هفت اقلیم و آتشکده *

بعمرِ هشتاد و چارساله فوت کرده - و مرقدش بیرونِ شهرِ گنجه واقع است - مفتاح التّواریخ و نزدِ ڈاکتر اسپرنگر صاحب سنّ وي شصت و سه سال و شش ماه - و غالبا همین صحیح بود - در نفحات نوشته که تاریخِ اتمامِ سکندرنامه که آخرینِ کتابهاي ویست سنة اثنتین و تسعین و خمسمایة (۵۹۲) بوده است - و عمرِ وي در انوقت از شصت گذشته بوده است - رحمه اللّه تعالي سبحانه انتهي - و در خاتمهٔ سکندرنامهٔ بحري فرموده * شعر *

بشصت آمد اندازهٔ سالِ من * نگشت از خود اندازهٔ حالِ من

وفات شیخ بزرگوار نظامي در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهور سنه ستّ و تسعین و خمسمایة (۵۹۶) بوده - مرقدش شیخ در گنجه است - دولتشاهي - و نزد تقي کاشي سنهٔ وفات ششصد و شش (۶۰۶) و ڈاکٹر اسپرنگر گفته و نزد بعضے ششصد و دو (۶۰۲) - صاحب مخبرالواصلین گوید * شعر *

شیخ دنیا و دین نظامي بود * قدوهٔ اولیاي نامي بود
گنجه را گنج دین شده حاصل * بطفیل وجود آن کامل
خمسهٔ مثنوي ز تصنیفش * برتر از حصر عقل تالیفش
سال نقلش برفعت و مکنت * شد رقم - گنجوي گل جنّت

صاحب مفتاح التّواریخ گوید که از مصرعهٔ آخر پانصد و نود و دو حاصل میشود - امّا ابیاتے که نظامي در تاریخ سکندرنامه گفته پانصد و نود و هفت است * تاریخ *

بگفتم من این نامه را در جهان * که تا دور آخر بود در جهان
بتاریخ پانصد نود هفت سال * چهارم محرّم بوقت زوال
سر سال چارم محرّم بد است * ز ساعت گذشته چهارم بد است

انتهی و ڈاکٹر اسپرنگر صاحب نیز گفته که جلد اوّل سکندرنامه در سنهٔ پانصد و نود و هفت (۵۹۷) تمام شد و بقول جامي در نفحات در پانصد و نود و دو انتهی - من میگویم این اشعار تاریخ در آخر هیچیکے از نسخ جلد اوّل سکندرنامه بنظر فقیر نیامده غالبا از نظامي گنجوي نبود - و رکاکت ابیات و تکرار قافیه مؤیّد این معني -

و ملّاجامي در ثبت تاريخ تصريح جلد اوّل نفرموده كمامرّ آنفا - و غرض او اتمام جلد دوّم است - شيخ در تاريخ جلد دوّم اي سكندر نامهٔ بحري فرمايد * بيت *

جهان بر دهم .روز بود از ايار * نودنه گذشته ز پانصد شمار

و در بعضي نسخه - نود دو الخ پس احتمال است كه شيخ در همين نود و دو بعد از اتمام كتاب رحلت فرموده باشد - وبر تقدير صحّت نسخهٔ نود نه - تاريخ - گنجوي گل جنّت - صحيح نبود مگر آنكه - گلي جنّت - برسم خط قدما بتحتاني نوشته شود و ششصد و دو ازان برآيد - واز كشف الظّنون معلوم ميشود كه نزد بعضي (۵۹۹) هم تاريخ وفاتست در آتشكده نوشته كه مزار كثير الانوارش حال نيز محلّ زيارت اكابر و اعاظم آن ديار مي باشد - انتهى *

در تذكرة الشّعراي دولتشاه سمرقندي مرقوم است كه در بزرگواري و فضيلت و كمال شيخ زبان تحرير و تقرير عاجز است - سخن او را وراي طور شاعري ملاحتي و آنيست كه صاحب كمالان طالب آنند انتهي - شيخ آذري اسفرايني رح درين معني چه خوش فرموده * قطعه *

اگرچه شاعران نغزگفتار * زيك جام اند دربزم سخن مست
ولي با بادهٔ بعضي حريفان * فريب چشم ساقي نيز پيوست
مبين يكسان كه دراشعار اين قوم * وراي شاعري چيزي دگرهست

وكلام اهل دل سراسر حال مي باشد - و ديگر انرا همين مقال - سخني

که از دل خیزد بدلها جا گیرد - واگر همین از زبانست غایت عروجش اینکه بزبانها رسد - نه تشریف قبولے یابد و نه موجب ارحمتی گردد * مصرع *

ببین تفاوت ره از کجا ست تا بکجا

و شریف ایراني راست گفته * شعر *

* فرق سخن عشق و خرد خواستم از دل *
* گفت آمده دیگر بود و ساخته دیگر *

و کلام عشاق را نیز مرتبها ست - هرکرا معشوق زیباتر سخن او رساتر - و هرچند عاشق خسته وشکسته‌تر کلام او درست وبرجسته تر - ۲ جامی رح درنفحات الانس فرموده که شیخ نظامی رحمه الله تعالی - ویرا از علوم ظاهري و مصطلحات رسمی بهرهٔ تمام بوده‌است - اما از همه دست برداشته بوده است - و روي در حضرت حق سبحانه وتعالی آورده چنانکه میگوید * شعر *

هرچه هست از دقیقهاي نجوم * یا یکایک نهفتهاي علوم
خواندم و سر هر ورق جستم * چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روي در خدا دیدم * وآن خدا بر همه ترا دیدم

مثنویهاي پنجگانهٔ وي که به پنج گنج اشتهار یافته است اکثر آنها باستدعاي سلاطین روزگار واقع شده - امیدواري آنرا که نام ایشان بواسطهٔ نظم وي بر صفحهٔ روزگار بماند استدعا نموده اند - و اکثر آنها بحسب صورت افسانه است - اما از روي حقیقت کشف حقایق

و بيانِ معارف را بهانه است[۱] - يكجا دربيانِ آن معنی كه صوفيهٔ گفته اند كه طالبانِ وصال و مشتاقانِ جمالِ حق را دليلِ وجودِ او هم وجودِ اوست - و برهانِ شهودِ او هم شهودِ او ميگويد * شعر *

پژوهنده را ياوه زان شد كليد * كز اندازهٔ خويشتن در تو ديد
كسے كز تو در تو نظاره كند * ورقهاي بيهوده پاره كند
نشايد ترا جز بتو يافتن * عنان بايد از هردرے تافتن

و جاي ديگر درهمين معني گويد * شعر *

عقل آبله‌پاي و كوي تاريک * وانگاه رهے چو موي باريك
توفيقِ تو گر نه ره نمايد * اين عقده بعقل كی گشايد
عقل از درِ تو بصر فروزد * گر پاي درون نهد بسوزد

و يكجا در ترغيب و تحريص بر اعراض از ماسواي حضرتِ حق سبحانه و اقبال بر توجّه بجنابِ كبرياي وي ميگويد * شعر *

برپر ازين دام كه خونخواره ايست * زيركی از بهرِ چنين چاره ايست
گرگ ز روباه بدندان نرست * روبه ازان رست كه پُردان‌تر ست
جهد دران كن كه وفا را شوي * خود نپرستيّ و خدا را شوي

انتهی - و همين در هفت اقليم منقولست - و نيز در بهارستانِ جامی مسطور است كه از شعراي گنجه شيخ نظاميست - فضايل و كمالات وي روشن - احتياج بشرح ندارد - و آنقدر لطايف و دقايق و حقايق كه بكتابِ پنج‌گنج درج كرده است كس را ميسّر نيست

---

(۱) * شعر * خوشتر آن باشد كه سر دلبران * گفته آيد در حديث ديگران

بلکه مقدور نوع بشر نه - انتهي[1] کلامه :- صاحب مرآة الخيال گفته - که بيان فضايل و کمالات او که تا دور قيامت بر زبانها جاريست درين اوراق گنجايي ندارد - انتهی - آذر اصفهانی در آتشکده نوشته شيخ نظامی در مراتب شاعري از انچه نويسم افزونست - و براي فقير يکے از ارکان اربعهٔ ديار سخن است - انتهي - و در ذکر انوري گفته که بزعم فقير از عهد دولت آل سامان که استاد رودکي قانون شاعري ساز کرده الی الآن که يکهزار و يکصد و هشتاد (۱۱۸۰) هجريست چهار کس گوي فصاحت از همگنان ربوده - و هريک بمفتاح زبان قفل از گنجينهٔ سخنوري گشوده - و درين مدت کسے نيامده که لاف برابري با ايشان بزند - اول حکيم ابوالقاسم فردوسي طوسي - دوم شيخ نظامي قمی الاصل گنجوي المسکن - سيم شيخ مصلح الدين سعدي شيرازي - چهارم حکيم اوحدالدين انوري ابيورديست - در بعضے نسخها ملاحظه شد که جمعے از موزونان از جمعے ديگر سوال از تميز ميان سعدي شيرازي و امامي هروي و ميان شيخ نظامی و خسرو دهلوي و ميان انوري و ظهير فاريابی کرده قطعات گفته - بزعم فقير اين مقوله سوالات از تاثير ورق الخيال است والا باندک ربطے اين تشکيک خارج از دايرهٔ انصاف است - انتهی - در سلم السموات نوشته - شيخ نظامی گنجه دستور شعراي عجم - و مشهور اقاليم عالم است - تفضيل او بر امير خسرو دهلوي داده اند -

---

(۱) اين شهادت نسبت بدو از همچو بزرگوار ياد داشتنيست ॥

و خمسهٔ اورا بر کلّیاتِ خسروي ترجیح نهاده اند * شعر *

نظامي[1] که استادِ این‌فن ویست * درین بزمگه شمعِ روشن ویست
ز ویرانهٔ گنجه شد گنج‌سنج * رسانید گنجِ سخن را به‌پنج
چو خسرو بدان پنج هم‌پنجه شد * وزان بازوي فکرتش رنجه شد
کفش بود زانگونه گوهر تهي * زرش ساخت لیکن زرِ ده‌دهي

و الحق نظامي در نظم‌سنجي مزیدِ زمان بلکه و حیدِ جهان بوده - و شیخ نظامي از مبادیِ حال خلوت‌نشین و عزلت‌گزین بوده - و بصحبتِ حکّام و سلاطین اقدام ننموده - بلکه قزل ارسلان و دیگرے از حکّام را که رغبتِ ملاقاتِ شیخ بوده بصومعهٔ او شتافته فیضِ صحبت یافته اند - و شیخ نظامي خود در اشارتِ این میگوید * شعر * چون بعهدِ جواني الخ امّا در منتهاي زمان اجابتِ التماسِ بعضے ملوک فرموده ..و بملاقاتِ ایشان قدم رنجه نموده - او را تعظیمِ تمام نموده اند - و بجهتِ او قیام کرده اند - انتهی - علیقلیخانِ والهِ داغستاني در ریاض‌الشّعرا گوید شیخ مغفور (یعني شیخ نظامي رح) از فحولِ شعراي زمان - و اماجدِ بلغاي دورانست - الحق از آغاز آفرینش لغایتِ حال سخنورے مثلِ او بعرصهٔ وجود نیامده - آدمِ عالم فصاحت - و نوحِ جهانِ بلاغت است - اگرچه درعرب و عجم شعراي زبردستِ عالیمقدار بسیار گذشته اند که هریک در ملکِ سخنوري صاحبِ تاج ولوا بوده - لیکن در فنِ مثنوي‌گویي

(۱) این اشعار از جامي رح است و بتمامها در آسمانِ ششم آید ॥

ارشد و اعظمِ همه شیخِ مغفور است[۱] گو در فنونِ غزل و قصیده دیگرانرا بروی مزیّت باشد - حقیقتِ این بیان بر سخندان روشن خواهد بود * لمؤلّفه *

زباندانان زبانم می‌شناسند * سخن‌فهمان بیانم میشناسند
حکایت‌میکنم‌ازحسن‌یوسف * عزیزان داستانم میشناسند

اگر اندیشهٔ اطناب نمي بود از مثنویّاتِ خمسه قلیلی درین کتاب بعنوانِ نمایش درج میکردم - لیکن بیم رفت که مبادا از فرطِ علوّ مرتبهٔ سخن و کمالِ پایهٔ بیان درِگشودنِ آن‌کتاب خاطر را بترکِ هیچ یکی از ابیات راضي نتوان کرد - و تا خبر شدن تمامِ خمسه درین تذکره نوشته شده باشد - پس حواله بهمان کتاب نمود انتهی - میر غلام‌علي‌آزادِ بلگرامي در خزانهٔ عامره نوشته - شیخ نظامی گنجوي استادالآفاق است - و سرآمدِ مثنوي‌گویان بالاتفّاق - چمنِ فصاحت را بیمنِ تربیتِ او بهار است - و متاعِ بلاغت را بطفیلِ ترویجِ او روزبازار - فتم *

در آتشکده آمده که رجایيِ هروی - اسمش مولانا حسن‌علي خراسي است گویند در خواب از جنابِ افصح‌الشعّرا شیخ نظامي رجایي تخلّص یافته - انتهی *

دولتشاه گفته که در روزگارِ شیخ خمسه را جمع نکرده بودند هریکے را داستان جدا جدّا بوده - بعد از وفاتِ شیخ این پنج کتاب را

---

(۱) همین قول فیصل است ||

دریک جلد جمع کردند - و فضلا خمسه نام نهادند - انتهی - لیکن درشعرا خمسهٔ نظامي گنجوی ازانکه مملو ازگوهر آبدار است بلقب پنج گنج اشتهار دارد کما مر نقلا عن النفحات - آرے * مصرعه *

خمسهٔ او هست بهین پنج گنج

در کشف الظنون نوشته - پنج گنج فارسی منظومٌ من منظومات النظامي الگنجي المتوفّي سنه (۵۹۹) - و نظمه في غاية اللطافة و الجزالة علی ما شهدَ به المولوی الجامي - انتهي - در آتشکده آمده - بعد ازانکه همای روحِ مطهرش بآشیانِ قدس پرواز کرد فضلا و عرفای شعرا این کتاب را که امروز از خیالاتِ شیخ درمیانست جمع نموده مسمّي بخمسه نمودند که هریک ازان باستدعای صاحبِ تاج و سریرے منظوم شده چنانچه در دیباچهٔ هریک از انها خود نقل کرده - اگرچه بتصاریفِ زمان و عدمِ ربطِ کتّاب خُمسے ازان صحیح نماند امّا بازرکنے از پنج گنجے است که مفلسانِ تهي کیسهٔ بازارِ نظم جیب و دامانِ دل و دیده را ازین خزاینِ جواهر رنگین کرده و میکنند - انتهي *

در بهارستانِ جامي مرقومست که بیرون ازان کتاب (اي پنج گنج) از وي شعر کم روایت کرده اند و این غزل از سخنانِ ویست * غزل *

جوبجو محنتِ من زان رخِ گندم گونست
که همه شب رخِ چون کاهم ازان پرخونست

تاآخر- انتهى - اما در دولتشاهي نوشته - ديوانِ شيخ نظامي وراي خمسه قريب به‌بيست هزار بيت باشد غزليّاتِ مطبوع و موشّحات و اشعارِ مصنوع بسيار دارد - انتهى - و هكذا في جواهرالعلوم - در كشف‌الظّنون هم مسطور است - ديوان‌نظامي فارسي من النّظاميّ الگنجي صاحبِ الخمسه هو ابو محمّد بن يوسف - انتهي - آذرِ اصفهاني گويد كه آن‌ديوان حال درميان نيست - و نزدِ بنده احمد يك موجز ديوانِ شيخ نظامي گنجوي محتوي بر قصايد و غزليّات و رباعيّاتِ عارفانه كه تخمينا همگي پانصد بيت خواهد بود موجود است - و كتابخانه ام را ازو شرفي نامحدود *

صاحبِ مخزن‌الفوايد گفته كه - مثنوي گفتن نزديكِ اساتذه از جميع اقسامِ شعر مشكل است (۱) - و درين فن فردوسي طوسى و خواجه نظامي يدِبيضا ميداشتند - ديگر مثنوي‌گويان مثلِ اميرخسروِ دهلوي و مولوي‌جامي و هاتفي متتبّع ايشانند ؛ انتهي - فقير ميگويم در مثنوي شيوهٔ قديم همين ساده‌گويى وسخن‌گذاري بوده است - وبا اين غرابتِ الفاظ و نامطبوعيِ اوزان وعدمِ استحسانِ قوافي هم بعضے جا وجودے ميداشت - چنانچه شاهنامه و يوسف‌زليخاى فردوسيِ‌طوسى و مثنويِ ويس‌ورامينِ فخريِ گرگاني - كمامرّ فى‌ترجمة الفخري - و خواجه نظاميِ گنجوي تغيرِ شيوهٔ قديم داده - و در مثنوي‌گويي طرزِ نوے اختراع كرده - و شاهدِ

---

(۱) ازبراى آنكه اينجا لفظ تابع معني و معني مي باشد بخلاف قصيده وجزآن ۱۱

سخن‌گذاري را خال وخطي داده - نخست وي این رهِ باریکِ دُشوارگذار نموده - و خس و خاشاکِ الفاظِ قبیحه و سنگ و خشتِ اوزانِ نامطبوعه و قوافيِ ناپسندیده ازین راه پاک فرموده - و ملکِ نظم را نظامي داده - و چمنِ سخن را پیرایشي - راست است انچه خودش گفته * شعر *

منم سروپیراي باغِ سخن * بخدمت کمربسته چون سروبن
سخن چون گرفت استقامت بمن * اقامت کند تا قیامت بمن
همه خوشه‌چین اند ومن دانه‌کار * همه خانه‌پرداز و من خانه‌دار

خلاصه وی در فنِ مثنوي مبدع است - و درین شیوه مخترع - چنانکه خاقانيِ شرواني در قصیده - و سعديِ شیرازي در غزل - و ابنِ یمین در قطعات - و عُمَرِ خیّام در رباعیّات - هاشميِ کرماني گفته و دُرِ انصاف سفته * شعر *

چهره‌گشاي صورِ معنوي * مخترعِ خال و خطِ مثنوي
شیخ نظامي دُرِ دریاي جود * گوهرِ شهوارِ محیطِ وجود
نکته‌سرایے که بحسنِ کلام * ملکِ سخن یافت زنظمش نظام

و امیر خسروِ دهلوي و ملّاجامي که هریکے در سخنوري بعد از خود نظیر ندارند و دیگر شعراي متأخّر همه متّبع و پیروِ طرزِ شیخ نظامي اند و گام برگامِ او مي‌نهند و خوشه‌چینِ شیوهٔ اویند - چنانچه اعترافِ شاگردي واتّباع و پیرويِ شیخ نظاميِ گنجوي از هریکے بجای خود آید - صاحبِ مخزن‌الفواید گفته که - از سنهٔ چارصد هجري

شعرِ فارسي رواج يافت و دران عصر عنصري و عسجدي و فرّخي باستادي شهرت يافتند - بعد ايشان در سنهٔ پانصد هجري فلكي شرواني و خاقاني و رودكي(۱) و ديگر چند كس درين فن نام برآوردند و ازيشان هريك حكيم وقت بود - چون عهد خواجه نظاميِ گنجوي رسيد انچه ثقالتِ سخن بود برطرف نمود - و بسيار فصاحت و بلاغت را داد داد - و جميع شعراي متوسّطين و متأخّرين پيروي او كردند - انتهي - و در مجمع الفنون همين منقولست بازدياد اين فقره - و اورا خداى سخن گفتند *

و انچه دولتشاه در ذكر فردوسي نوشته كه عزيزے راست * قطعه *

در شعر سه تن پيمبرانند * هر چند كه لا نبيَّ بعدي

اوصاف و قصيدهٔ و غزل را * فردوسي و انوريّ و سعدي

انصاف آنست كه مثلِ قصايدِ انوري قصايدِ خاقاني را توان گروت باندكے كم و زياد - و مثلِ غزليّاتِ شيخ بزرگوار سعدي غزليّاتِ خواجه خسرو خواهد بود بلكه زيباتر - امّا مثلِ اوصاف و سخن گذاريِ فردوسي كدام فاضل شعر گويد وكرا باشد - ميتواند كه شخصے اين سخن را مسلّم ندارد و گويد كه شيخ نظامي را درين باب يدِ بيضا ست - درين سخن مضايقه نيست - و شيخ نظامي بزرگ بوده و سخنِ او بلند و متين و پرمعانيست - امّا از راهِ انصاف تاملے در هر دو شيوه گو بكن - و مميز بوده حكم براستي

(۱) او پيش از عنصريست و وفاتش در سنهٔ سيصد و سي هجري. كمامر ॥

درميان گو بيار - انتهي - تحکمي بيش نيست و دعوئي بلا دليل - خودش اعترافِ اين‌معني ميکند که سخنِ شيخ نظامي بلند و متين و پرمعانيست - و در ذکرِ شيخ نظامي ميگويد که سخنِ اورا" وراي طورِ شاعري ملاحتي و آنيست که صاحبکمالان طالبِ آنند - و ازآنِ فردوسي همين سخن‌گذاري ديگر هيچ - هردو شيوه جداگانه امّا شيوهٔ نظامي احسن و برگزيده‌تر از شيوهٔ فردوسي - و همه شعراي متوسّطين و متأخّرين پيروئي طرزِ نظامي دارند نه اقتداي طوسي- انصاف آنست که فردوسي صرف در رزم اشعارِ خوب دارد و درين ميدان جز نظامئي گنجوي کسے ديگر همسرِ او نه - امّا در عشقيّه وغيره هيچ - ازينجاست که يوسف‌زليخاي فردوسي که هم بوزنِ شاهنامه است پر بيمزه افتاده - ودرين راه بشاگردانِ نظامي يعني خسرو و جامي هم نميرسد - و جمهور بترجيحِ نظامي اند بر فردوسي - چنانکه از بعضے اُستادان بسماعِ فقير رسيده و در حاشيهٔ معيارِبلاغت بنظرهم آمده که يکے بقايلِ قطعهٔ مذکور گفته که تو فردوسي و انوري و سعدي را پيمبرِ فنِّ شعر گفتي - و نامِ نظامي که استادِ بےبدل است نبردي - او در جواب گفت که من ذکرِ پيمبرانِ سخن کرده‌ام و او يعني نظامي "خداي سخن است - انتهي - و عليقليخانِ والهِ داغستاني که قولِ فيصلِ او درين باب گذشت در ذکرِ فردوسي مي‌نگارد - اينکه اشعارش خوبست مسلّم ليکن کيفيّت چيزيست وراي آن - و شيخ نظام امامُ اين فن است؛

ازانجهت که هر قصهٔ را در بحرے که شایانِ آن بود بکمالِ شایستگي و پختگي و عذوبت و سلاست و صنایع و بدایع که مافوقِ آن متصوّر نیست ادا فرموده - انتهي - راي دیگران درین باب گذشته - و مي آید - در شرع‌الشعرا مذکور است که شیخ نظامي رحمه‌الله در پخته‌گویي بےبدل و در مثنوي‌پردازي بےنظیر است همه شعراي متقدمین و متأخرین متفق اند که همچو او پخته‌گوے در عرصهٔ ظهور نیامده خسرو راست * شعر *

نظمِ نظامي بلطافت چو دُر * وز دُرِ او سربسر آفاق پر

پخته ازو شد چو معاني تمام * خام بود پختنِ سوداي خام

پنج نسخه در رشتهٔ نظم کشیده - شاعرانِ دیگر و امیر خسروِ دهلوي که در فنون و علومِ عربي و فارسي و هندوي همچو اوے در جهان نخاسته بجوابِ آن خمسه دادِ سخنوري داده - امّا انصاف آنکه به پختگيِ اشعارِ نظامي نرسیده - پس بدیگران که جوابش را عازم گشته اند چه رسد - اگرچه همعصرانِ نظامي چنانچه بدیلِ خاقاني و انوري و ظهیرِ فاریابي هریکے علمِ فصاحت و لواي بلاغت برافراشته امّا او بنوعے گلستانِ سخن را آب داده که خزان ازو محروم - انتهی *

در مخزن‌الفواید نوشته - بدانکه هریک داستانِ مثنوي را خواه قلیل باشد خواه کثیر تمهید شرط است و سلسلهٔ ربطِ کلام واجب - و دیباجهٔ مثنوي را چند چیز لازمست - توحید - مناجات - نعت -

مدحِ سلطانِ زمان - تعريفِ سخن و سخنوران - و سببِ تاليف و تصنيفِ كتاب - و اين جميعِ مدارجِ ديباجهٔ مثنوي را موجد نظامي گنجويست - و قبل ازو نبوده فقط مثنوي از قصّه آغاز ميكردند - مثلِ تحفة‌العراقينِ خاقاني و مثنويِ مولويِ روم و ديگر مثنويّاتِ قديم انتهي - بعضے ازين مدارج در بعضے مثنويِ قدما يافت شده چنانچه در ديباجهٔ شاهنامهٔ فردوسي توحيد و نعت و منقبت و سببِ تاليف هست - و در ديباجهٔ ويس‌ورامينِ فخريِ گرگاني توحيد و مدح و سببِ تصنيف - آرے التزامِ اين همه امور از شيخ نظاميِ گنجويست - و بيانِ معراج و نصيحتِ فرزند - و ابيات ساقي‌نامه و مغنّي‌نامه نيز از مخترعاتِ اوست - و امير خسرو و جامي وغيرهم ذكرِ پيرِ طريقت و پيرِ سخن كه نظاميِ گنجوي مي باشد هم در ديباجه يا خاتمهٔ مثنوي لازم كرده اند *

الغرض شيخ نظامي رحمة الله عليه در طرزِ خود مجتهد و امامِ فن است - و در روشِ خود مقتدا و پيشواي زمن - نامي رهنما ييست مثنوي‌نگارانرا - گرامي استاديست داستان‌گذارانرا - متأخّرين را باديِ خيالِ همسري محال - و متتبّعين را انديشهٔ تفوّق چه مجال - و فاتِ ويرا ششصد سال بيش است - ازان باز هيچ كدام از استادانِ فن برنخاسته كه جز از شاگردي دم زده باشد - يا كلامِ احدے نسبتِ برابري درست كرده باشد - اگر در بعضے مواقع يک دو شعرِ متأخّرے يا پارهٔ كلامِ متتبّعے در موازنه برابر يا

بهتر برآید قطع نظر ازینکه سخن در عیارِ شیوهٔ کلامش از قضیّهٔ کلّیّهٔ
میرود نه جزئیّه عجبی را نشاید که گفته اند - صدقِ متابعت
مورثِ کمالِ خصوصیّت و منتجِ تصحیحِ نسبت باشد * ع *

* شاگرد رفته رفته باُستاد میرسد *

بلکه اگر نیکو تأمّلے بکار برند میتوانند یافت که هرگاه پیشرو چراغ
در دست دارد پسروانرا در متاعِ نیک بدست آوردن و قدمے
چست نهادن آسانئ باشد - دیگر این مقدّمه خود مسلّم است
که هر علم و صناعت بتعاقبِ انظار و تناوبِ افکار مرتبهٔ کمال مي
یابد - با این همه نازم حذاقت و جلالتِ مولاناي ممدوح را که
قضیّه اینجا بالعکس است - گزین مخترعهٔ خود را خودش بدان
پایهٔ کمال رسانیده که پسینانرا دستِ فکرت و بالِ بلندپروازي ازان
کوتاه آمده - لقد صدق القایل * شعر *

گر دیگران امیر بسیم و زرند لیك * این سکّه را بنامِ نظامي زدند و بس

فیضئ فیّاضي که بعد ازو همچو اوے در هند نبوده است در قصیدهٔ
که ذکرِ سخنوري شعراي نامور میکند میگوید * شعر *

* ز سحرکاریِ گنجورِ گنجه خیز مپرس *
* نه داشت کلکش بر گنجِ غیب ثعباني *
* بنظمِ او برسد نظمِ غیر اگر برسد *
* مخیّلِ متنبّي بنصِّ قرآني *

صاحبِ شرفنامه گفته * رباعي *

سلطانِ سخن بجز نظامي نبود * مثلِ سخنش دُرِ گرامي نبود
پيش سخنِ بے سخنش عرضِ سخن * از پخته سخن برون ز خامي نبود

عاليجناب استاذي حافظ اکرام احمدِ رامپوري متخلّص بضيغم عليه المغفرة و الرّحمه که بعصرِ خود در شاعري خصوص صنايع و بدايع و عروض و قوافي نظير نداشته و روزے چند است که غريقِ رحمتِ ايزدي شده درستايشِ نظامي و پنج گنج او فرموده * شعر *

جلوه ده تاج و نگينِ سخن * تازگي افزاي زمينِ سخن
درِّ يتيم است پيِ گنج سنج * همچو حواسِ بشري پنج گنج
خاتَمِ خوشرنگ نگينِ سخن * غنچۀ بستانِ زمينِ سخن

آشوبِ توراني صاحبِ صولتِ فاروقي در ترجيحِ نظاميء گنجوي بر فردوسيء طوسي گويد بخطاب او * شعر *

نظامي بشعر از تو بس برتر است * که شعرِ تو شعر است و او ساحر است
چه سحرے بهر دين و مذهب حلال * نه سحرے که بر ساحر آرد وبال
مضامينِ رنگين عبارات بين * همان شوخيء استعارات بين
زيك رنگ صد نقش انگيختن * بيك لفظ صد معني آميختن
کلامِ حقايق نشانش شنو * ز توحيد و عرفان بيانش شنو
بيك پرده صد نغمه را کرد ساز * بمستان نياز و بزاهد نماز
جوانرا زده چشمك ناي و نوش * به پيران اشارت که ديگر خموش
بعشّاقش از حسنِ معشوق ناز * بمعشوقش از عشقِ عاشق نياز

بجولانگریهاي میدانِ جنگ * کشیدن بر اسبانِ جنگیش تنگ
ز کندِ سُمِ بورِ هر رز مخواه * زدن بر فلک گردِ آوردگاه
ز غوغاي نقّاره و طبلِ جنگ * کفاندن ز هیبت دلِ خاره سنگ
همین یک سخن پردهٔ صد کمال * بیک پرده اش جلوهٔ صد جمال
بتعریفِ آن ناظمِ نکته‌سنج * ز گفتارِ او شاهدم پنج‌گنج
در اسکندري قیل و قالش نگر * بشیرین‌وخسرو مقالش نگر
دگر هفت‌پیکر که بے گفتگو * عروسِ سخن راست هر هفت رو
غرض هرچه او گفت کارِ تو نیست * چنین شاعریها شعارِ تو نیست

چگویم - چقدر کلام امام نظام بطبایع انام از خاص و عام مقبول افتاده - و اشعارِ او بزبان و دلِ موزونان جا گرفته - و کتابِ او بچشم و دستِ رنگین‌طبعان بوده و می‌باشد - در ریاض‌الشّعرا مذکور است که قاضي محمّدِ رازي بسیار خوش‌طبع و بامزه بوده و با شاه طهماسب مصاحبتها کرده - تمامِ خمسهٔ نظامي را و اشعارِ دیگر ازان مقوله از هرکس بسیار در خاطر داشته انتهی میرزا طاهرِ نصرابادي نوشته که ملّا واقفِ خلخالی از ولایتِ خلخالست تتبّعِ اشعارِ شیخ نظامي و مثنويِ مولانا بسیار نموده چنانچه بتحقیقتِ سخنِ ایشان فی الجمله پی برده - اکثر اشعارِ خمسه و مثنوي بخاطر داشت انتهی *

و از آثارِ مقبولیّتِ کلام نظامي است بکثرت بقرائت و مطالعه آمدن - و تا حال سلسلهٔ تتبّع و پیرويِ خمسهٔ او منقطع نگشتن -

و بیشتر اشعارِ اورا تضمین کردن - و کاملانِ فن را توارد افتادن - و شعرِ اورا باندك تغیّرے در اسلوب یا در لفظ یا در وزن و قافیه آوردن - اگر خواستِ خداست کیفیّتِ هریکے بخوبترین وجه در ذکرِ جوابها حالیِ ناظران خواهد شد *

و بعضے متتبّعین چنان قدم بر قدمِ پیشوا نهاده اند که متّهم بدزدي گشته اند - صاحبِ مخزن‌الفواید گفته توارد آنست که شعر یا مصرعه یا مضمونِ شاعرِ دیگر در کلامِ شاعر وارد گردد و اورا بدان علم نباشد که این از غیراست چنانکه درین شعرِ خسرو توارد مصرعِ نظامیِ گنجوي شده - امیرخسرو * شعر *

اي صفتت بنده نوازندگي * ازتوخدایيّ و ز ما بندگی

نظامي * شعر *

دوکاراست با فرّو فرخندگی * خداوندي ازتو زما بندگی

مولوي عبد الرّحمنِ جامی را در نسخهٔ یوسف‌زلیخا اکثر تواردِ ابیات و مضامینِ کتابِ شیرین‌وخسروِ نظامي واقع شده - شعرِ مولوي جامی * شعر *

مرا اي کاشکی مادر نمیزاد * وگر میزاد کس شیرم نمیداد

نظامی گوید * شعر *

مرا اي کاشکی مادر نزادے * وگر زادے بخوردِ سگ بدادے

ایضا مولوي جامی گوید * شعر *

زن از پهلوي چپ شد آفریده * کس از چپ راستی هرگز ندیده

نظامی گوید   * شعر *

زن از بهلوي چپ گویند برخاست
نیاید هرگز از چپ راستي راست

بعضے نوشته اند که خانهٔ شعر و شاعريِ نظاميِ گنجوي تاراج‌کردهٔ مولوي‌جامی و خسروِدهلویست - الحق در تصانیف و کتبِ نظمِ ایشان داستانے نیست که درو یک دو مصرعه یا شعرِ نظامی نیست - ظاهرا معلوم میشود که کلامِ خواجه نظامی در مزاولتِ این هردو شاعر بسیار بوده بدلیلِ آنکه کلامے که در نظر نگذشته باشد و بسماعت نرسیده باشد توارد آن نمیشود - احیانا شود - این مذموم نیست - دلالت بر علوّ طبیعتِ شاعر کند یعنی فکرِ آن استاد و فکرِ این کس باهم توأمیّت دارند - و کسانے که مولوي‌جامی و امیرِ خسروِ دهلوي را درین باب منسوب بسرقه کنند محضِ غلط است انتهی - شیخ سعديِ شیرازي رح مصرعِ شیخ نظاميِ گنجوي را در مرثیهٔ اتابك ابوبکر ممدوحِ خودش بطریقِ تضمین آورده و گفته   * شعر *

چه شاید گفت دورانِ زمانرا * نخواهد پرورید این سفله رادے
خردمندانِ پیشین راست گفتند * مرا اي کاشکی مادر نزادے

من میگویم این قسم اخذ در شعرای متقدّمین بلکه در متأخّرین هم تا عهدِ علي حزین عیب نبوده تا آنکه بعضے قسمِ آنرا از قبیلِ صنعت دانسته اند - و مستحسن داشته - در حدایق البلاغت آورده - امّا قسمِ

اوّل از نوعِ ظاهرِ سرقه آنست که شعرِ دیگرے را بے هیچ تغیرے در لفظ و معني اخذ کنند و این را نسخ و انتحال نامند - و چنین سرقه بسیار مذمومست - و این قسم را شعرای صاحبِ قدرت ارتکاب نمي نمایند مگر بر سبیلِ توارد خاطر - و نزدیک باین قسم است سرقهٔ که معني را بتمام اخذ نمایند بے تغیرِ ترتیبِ نظم و جمیع الفاظ یا بعضے الفاظ را مترادف بیارند - چنانکه این دو بیت -

مولوي جامي * بیت *

میلِ خم ابروی توام پشت دوتا کرد * درشهر چو ماهِ نوم انگشت‌نما کرد

* حزین *

بارِ غمِ عشقِ تو مرا پشت دوتا کرد * درشهر چو ماهِ نوم انگشت‌نما کرد

امّا قسمِ دوّم از ظاهرِ سرقه آنست که معني را با جمیعِ الفاظ یا بعضِ الفاظ اخذ نمایند و ترتیبِ نظم را تغیر دهند - و این قسم را اغاره و مسخ نامند - و درین قسم اگر شعرِ ماخوذ از ماخوذ منه ابلغ باشد مقبول و ممدوحست - و اگر هردو در رتبه مساوي باشند فضل و رُجحان اوّلین راست - و اگر ماخوذ از ماخوذ منه پست باشد مذموم و مردود است چنانچه این دو بیت - * ملّا محمد صوفي *

چنانم با رفیقان در رهِ عشق * که مورِ لنگ با چابک‌سواران

* حزین *

سلوکم در طریقِ عشق با یاران بدان ماند

که مورِ لنگ همراهي کند چابک‌سوارانرا

ظاهر است که شعر اوّل باعتبار اختصار لفظ ابلغ است - امّا قسم سیّوم از ظاهر سرقه آنست که معني را تمام اخذ نمایند و در کسوت الفاظ دیگر ادا سازند (۱) - درین قسم نیز شعر ثاني همان حکم دوّمین قسم دارد بهرسه حالت - تا قول او - قسم پنجم از نوع غیر ظاهر سرقه آنست که بعضے از معانیِ شعر دیگرے را اخذ نمایند و چیزهاے که مورث مزید حسن کلام باشد بران بیفزایند - ازین باب است این دو بیت - حکیم سنایي * بیت *

کودک از سرخ و زرد نشکیبد * مرد را سرخ و زرد نفریبد

* خاقاني *

مرد از پيِ لعل و زر نپوید * طفل است که سرخ و زرد جوید

شعر خاقاني بسبب لفظ لعل و زر رنگ دگر پیدا کرده - و اقسام غیر ظاهر سرقه نزد بلغا مقبول و ممدوحست بلکه اطلاق سرقه بران روا نیست چنانکه صاحب تلخیص گفته - و اکثر هذه الانواع و نحوها مقبولة - ومنها ما اخرجه حسنُ التّصرف من قبیل الاتّباع الی حیّز الابتداع - و کلُّ ما کان اشدَّ خفاءً کان اقربَ الیْ القبول - و باید دانست که حکم بسرقه وقتے مي توان کرد که علم باخذ شاعر حاصل باشد - و این اشعار اساتذه که بطریق امثله مذکور شد ممکن است که برسبیل توارد خاطرها باشد انتهي ملخّصا - عبارت تلخیص المفتاح و مختصر المعاني اینکه - فانکان الثّاني

(۱) این قسم را سلخ گویند کذا في التلخیص وغیرة ॥

ابلغَ من الاوّل لاختصاصه بفضيلة كحسن النّظم اوالاختصار او الايضاح او زيادة معنیً فممدوح - و انكان دونَه فهو مذموم - وانكان مثلَه فابعدُ من الذّمّ و الفضلُ للاوّلِ - و در آخرِ بحثِ سرقه گفته هذا كلّه انّما يكون اذا علم انّ الثانی اخذ من الاوّل بان يّعلم انّه كان يحفَظ قولَ الاوّل حينَ نظم - اوبان يُّخبر هو اي الآخذُ عن نفسه انّه اخذه منه و الّا فلا - لجواز ان يّكون الاتفّاقُ فی اللّفظ و المعنی جميعا او فی المعنی وحدَه من قبيل توارد الخواطر - انتهی - و هكذا فی مجمع الصّنايع و هفت قلزم و خلاصة البدائع - در مجمع الصّنايع و مجمع الفنون و هفت قلزم نيز نوشته كه در جميعِ اقسامِ سرقه اگر شعرِ دوّم در فصاحتِ الفاظ و بلاغتِ معاني وحسنِ تركيب و غيرِ آن بهتر از اوّل باشد مقبول و احسن مي‌شمارند - انتهی - در بدايع الافكار نوشته - اربابِ معني گفته‌اند چون شاعريرا معنيِ دست دهد و آنرا كسوتِ عبارتے ناخوش پوشاند و ديگرے همان معني را فرا گيرد و بلفظِ پسنديده ادا كند آن معني ملكِ او گردد و شاعر را فصل السّبق بيش نباشد - انتهی - در رسالهٔ عبدالواسع هانسوي بعد از ذكرِ اقسامِ سرقه آورده - امّا در معنيِ كلامِ ديگرے چندان تصّرفات حسنه بكار برد كه بمرتبهٔ كلامِ جديد برسد اين از سرقاتِ شعريّة نيست بلكه مستحسن است و اين را در اصطلاحِ اهلِ بديع ابداع گويند چنانچه عرفي در مضمونِ اين بيتِ فرّخي

* بيت *

طبعِ من داد لطافت بسخن داد چنان
که گهر غرقِ عرق گشت و بدریا افتاد ۱۱۰

تصرّفات بالیغه را کار فرموده و لوازم زدن طبع و دل و اصلِ خویش و یتیم را رعایت کرده میگوید * بیت *

ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه * باصلِ خویش بنازد ز شرم دُرّیتیم

و شمس‌الدّین فقیر در خلاصة‌البدایع گفته اکثر اقسامِ غیر ظاهر بسببِ خفاي اخذ مقبول و ممدوحست بلکه از سرقه و اخذ دور و بتصرّف و ابداع نزدیك است - انتهي - و ملا جامي قدّس سرّه السّامي خودش این معني را در بهارستان بذکرِ سلمانِ ساوجي بیان کرده و گفته - که در جوابِ استادان قصاید دارد بعضے از اصل خوبتر - و بعضے فروتر - و بعضے برابر - اورا معانيِ خاصه بسیار است - و بسیارے از معانيِ آستادانرا بتخصیص کمالِ اسمعیل را در اشعار خود آورده - چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محلّ طعن و ملامت نیست * قطعه *

معنيِ نیک بود شاهد پاکیزه‌بدن
که بهرچند درو جامه دگرگون پوشند
کسوت عار بود بازپسین خلعتِ او
گر نه در خویش از پیشتر افزون پوشند
هنر است آنکه کهن خرقهٔ پشمین ز برش
بدر آرند و درو اطلس و اکسون پوشند

انتهی- در تتبّعِ خمسهٔ نظامي پسروانرا همین مطمعِ نظر مي باشد - و بعضے جا که صورتِ سرقهٔ مذمومه مشاهده مي افتد جزم بدان نمیتوانکرد- چه در بعضے قسمِ آن احتمالِ الحاقِ کاتب نیز هست چنانکه احتمالِ توارد در همه اقسامِ آن - کمالِ اصفهاني گوید * شعر *

نگر توارِدِ خاطر که در مجاريِ آن
نه ممکن است که کس معترض شود بروي
دو راهرو که براهے روند بریك سمت
عجب نباشد اگر اوفتند پي بر پي

آغازِ اوزانِ مثنوي

آسمانِ اوّل در بحرِ سریعِ مطوئ موقوف

تقطیعش- مفتعلن مفتعلن فاعلات - دوبار * وجایز است درین وزن اینکه مکسوف یعني فاعلن بجاي رکنِ موقوف آید - جامي * شعر *

پنج نماز است به از پنج گنج * به که بدین پنج شوي گنج سنج
بهرِ تو پنجاه بپنج آمده * طبعِ تو زین پنج برنج آمده

و گاهے مقطوع بجاي مطوي آید بآیینِ تسکین یعني مفعولن بجاي مفتعلن خواه همین درصدر چنانکه نظامي فرماید * شعر *

کاخر لافِ سگیت میزنم * دبدبهٔ بندگیت میزنم

خواه همین درحشو چنانکه خاقاني فرموده * شعر *

حلقهٔ ار گم شود از زلفِ تو * خاتمِ جم خواهيِ تاوانِ آن

یا در صدر و حشو هردو چنانکه هم او گفته * شعر *

قمری اَز دَستان خاموش گشت * فاخته از لحن فرو ایستاده

در وافیه گفته که این تغیر زحاف را عوام سکتهٔ شعر خوانند انتهی - و بعضے که درین چنین مقام بتحریک خوانند محض بیجاست چه در مدّهٔ الف حرکت ممکن نخواهد بود *

میرزا قتیل بدریای لطافت گفته که این وزن مثنوی سوای ذکر حالات عاشق و معشوق طرف هرچیزاست انتهی * وهکذا فی معیار البلاغه

(۱) برین وزن است مخزن الاسرار امام مثنوی گویان نظامی رح - تاحال کدامی مثنوی از متقدمان عهد امام برین وزن ندیده ام - ابراهیم تتوی شارح مخزن نیز گفته که - پیش از مخزن‌الاسرار کتابے درین بحر تصنیف نشده * انتهی -

شیخ نظامی این نسخهٔ متبرکه را باستدعای سلطان بهرامشاه ابن داودشاه والی روم پیرایهٔ تصنیف داده چنانکه هاشمی کرمانی در مظهرالاسرار این حکایت را نظم کرده - و می آید - مفتح مخزن این ابیات بلند است * شعر *

بسم الله الرحمن الرحیم * هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن * نام خدایست برو ختم کن

شیخ نظامیست که اول این اقتباس بسمله کرده - وسخن را بپهلوی آیه نشانده - گنج حکیم کنایه از مضامین عالیهٔ معارف و توحید و معانی لطیفهٔ حق و یقین است بموجب - ولله تحت العرش کنز

مفاتیحها السنةُ الشّعراء - و در بیتِ دوم فاتحهٔفکرت دلالت برین دارد - در مخزن الفواید نوشته منقولست که چون آن حضرت صلّی اللّه علیه و آله وسلّم بمعراج رفت زیرِ عرش مکانے دید مقفّل - فرمود که یا اخي جبریل این چه مکانیست - عرض کرد یا رسول اللّه این مخزنِ معانیست - و السنهٔ شعراي امّتِ تو مفاتیحش - فرمود چیزے ازین گنجدان بمن هدیه کن - جبریل علیه السّلام دو شعر ازان آورده گذرانید - آنحضرت در خاطر داشت - آخر الامر روزے بحسّانِ ابنِ ثابت قرطاسے سادہ عطا فرمود که یوم الجمعه قصیدهٔ حمد و نعت گفته آوري - حسّان کاغذ از دستِ مبارك گرفته زمینِ خدمت ببوسید و در خریطهٔ پیرهن گذاشت - اتّفاقا فراموش نمود - چون روزِ جمعه رسید طلب فرمود که قصیده بخواند - چون نگفته بود - از پاسِ ادب چیزے نگفت و فورا بر منبر برآمده و کاغذِ ساده از خریطه بیرون برآورده فی البدیهه قصیدهٔ بکمالِ فصاحت و بلاغت خواندن آغاز کرد - حسب الاتّفاق همان دو شعر که جبریل در معراج بآن صاحب المعراج داده بود منجملهٔ دیگر ابیات از زبانش برآمد - آنحضرت فرمود که این دو شعر غیر از من کسے نمیدانست حالا جبریل در طبیعتِ حسّان القا کرد - معلوم شد که بدیهه قصیده گفته انشاد نمود - آنحضرت صلّی اللّه علیه و سلّم بسیار تحسین فرموده در حقِ او دعای خیر(۱) کرد - و نیز از زبانِ

---

(۱) که - اللهم ایده بروح القدس ॥

وحي‌ترجمان ارشاد شد که معني در طبیعتِ شاعر الهامِ غیبي‌ست بے تایید الٰهي حاصل نمیشود - خواجه نظاميِ گنجوي در مخزن‌الاسرار این حکایت را تلمیح نموده * نظم *

قافیه‌سنجان که علم برکشند * گنجِ دوعالم بسخن در کشند
خاصه کلیدے که درگنج راست * زیرِزبانِ مردِ سخن‌سنج راست
زاتشِ فکرت چوپریشان شوند * باملک از جملهٔ خویشان شوند
بلبلِ عرشند سخن‌پروران * بازچه مانند باین دیگران

بلبلِ عرش مراد از طایفهٔ محمود شعرا - و دیگران اشاره بطایفهٔ مذموم - انتهي در بعضے حاشیهٔ این کتابِ مستطاب بنظر آمده که گنجِ حکیم مراد از سورهٔ فاتحه(۱) بموجبِ خبرِ حضرتِ خیرالبشر صلّی الله علیه وسلّم - سورةُ الفاتحه کنزٌ من کنوز العرش - و اگر گنجِ حکیم مراد از - و للّه تحتَ العرش کنزٌ - گرفته شود اولی وانسب است زیراکه مطالبِ مندرجهٔ این کتاب اسرارِ مکاشفه و مراقبهٔ ملّاست لهذا تنبیهًا بذاتِ خود میفرماید که ای نظامي اگر میخواهي که اسرارِ مستودعهٔ باطنِ خود را در قیدِ نظم آري - باید که به - بسم اللّه ـ که کلیدِ گنجِ عرشِ حکیم همین است ابتدای کتاب کن تا ادای مطالبي که از عرش آوردهٔ باحسن وجه نمایي - انتهی - کمالِ خجندي رح مصرعِ دوّم بسمله را چه خوش تضمین کرده - میگوید * قطعه *

---

(۱) و هکذا في المؤید و المدار و الکشف و البرهان ॥

کرد حکیمی ز نظامی سوال * کای بسرِ گنجِ معاني مقیم
هست درانگشتِ کمال آن قلم * یاکه عصاییست بدستِ کلیم
گفت قلم نیست عصانیز نیست * هست کلیدِ درِ گنجِ حکیم

درین کتاب بعد از توحید دو مناجاتست و چار نعت و در بعضے نسخه پنج و بیانِ معراج و مدحِ فخرالدّین بهرامشاه سلطانِ روم و وجه نظمِ کتاب و فضیلت سخن و سخنوران - میفرماید * شعر *

شاهِ فلک‌تاج سلیمان‌نگین * مفخرِآفاق ملک فخرِ دین
یکدلهٔ شش‌جهت و هفت‌گاه * نقطهٔ نُه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامي او وقتِ زور * گور بود بهرهٔ بهرام‌گور
خاص کنِ ملکِ جهان بر عموم * هم ملکِ ارمن و هم شاهِ روم
من که سرایندهٔ این نو گلم * باغِ ترا نغزنوا بلبلم
عاریتِ کس نپذیرفته ام * انچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبدهٔ تازه برانگیختم * هیکلے از قالبِ نو ریختم

اشاره است بتجویزِ وزنِ نو از برای مثنوي - و مثنویهاي پیش از نظامیِ گنجوی ببحرِ سکندرنامه ومثنویِ معنوي - بیشتر بوده - و بوزنِ شیرین خسرو و هفت‌پیکر کمتر * بیت *

مایهٔ درویشي و شاهي درو * مخزنِ اسرارِ الٰهي درو

ملّا حسینِ واعظ کاشفی در بدایع‌الافکار رقم فرموده - که اسرار جمع سرّاست و سر چیزے پوشیده را گویند و در اصطلاح شعرے باشد مبتني بر معارفِ ربّاني و مواجیدِ سبحاني و منبي از قواعدِ

حقایقِ تصوّف و قوانینِ دقایقِ تعرّف - چون اشعارِ شیخ فریدالدّینِ عطّار و مولانا جلال‌الدّینِ رومي و شیخ فخرالدّینِ عراقي قدّس اللّه اسرارهم و امثالِ ایشان - و این نوعِ شعر را بجهتِ آن اسرار خوانند که معانيِ آن بر بیشتر خلایق پوشیده باشد جز بدستیاريِ توفیقِ الٰهي و تاییدِ جذباتِ نامتناهي بسرحدِ این سخن نتوان رسید انتهی * شعر *

بر شکرِ او ننشسته مگس * نی مگسِ او شکرآلای کس

نوح درین بحر سپر افکند * خضر درین چشمه سبو بشکند

نامه دو آمد ز دو ناموسگاه * هردو مسجّل بدو بهرامشاه

دو نامه اشاره است بحدیقهٔ حکیم‌سنائي که بنامِ بهرامشاه بن مسعودشاه غزنوي پرداخته شد - و همین مخزن‌الاسرار که بنامِ بهرامشاهِ رومی ساخته شد * بیت *

آن زرے از کانِ کهن ریخته * وین دُرے از بحرِ نو انگیخته

یعني حدیقهٔ سنایي که شعرِ او همچو زر مي باشد بزبان و شیوهٔ قدیم‌است و مخزنِ اسرار که شعرِ ترِ او همچو گهراست بموجبِ ابداع (۱) سخنِ تازه و طرزِ نوے دارد - و بحریست که پیشتر مثنوی بدآن نگفته‌اند.

---

(۱) ملا حسین واعظ کاشفي در بدایع‌الافکار نوشته که متقدمان گفته اند که ابداع آنست که شاعر معنیِ بدیع را کسوتِ لفظِ جزل پوشاند و معنيِ انگیزد که دیگرے مثل آن نبسته باشد انتهی و هکذا فی مجمع‌الصنایع و هفت‌قلزم ॥

آن بدر آورده زغزنين علم * وين زده بر سکّهٔ رومی رقم (۱)
گرچه دران سکّه سخن چون زراست * سکّهٔ نظمِ من ازان بهتر است
گر کم ازان شد بنهٔ و بارِ من * بهتر ازانست خریدارِ من
شیوه غریب است مشو نامجیب * گر بنوازیش نباشد غریب
این سخنِ رسته تر از نقشِ باغ * عاریت افروز نشد چون چراغ

و اشاره بهمعصرانِ خود میکند و شاعرانِ ستایشگرِ قصیده‌گو را یاد می آرد - و درآن وقت همین قصیده‌گویي شیوع داشت چنانکه در متاخّرین غزل‌سرایی * بیت *

گرچه بدین درگه از ایندگان * روي نهادند ستایندگان
راهروانے که درین ره روند * گر سخن از سرّ سخن بشنوند
پیشِ نظامي بحساب ایستند * او دگراست (۲) این دگران کیستند
منکه درین منزلشان مانده‌ام * مرحلهٔ پیشترك رانده‌ام
تیغ ز الماسِ زبان ساختم * هرکه پس آمد سرش انداختم

اي من شاعرانِ همعصر را پس گذاشته مرحلهٔ چند درین راه پیشتر رفته ام - و تیغے از الماسِ زبانِ تیزبیان ساختم هرکه در شیوهٔ سخنوري ومثنوي‌گویي تتبّع من کرد سرِ او انداختم - آرے چون امیرخسرو دهلوي وملّاجامي برابرِ او نتوانستند رسیدن دیگران کجا باشند * شعر *

گرچه خود این پایهٔ بےهمسریست * پاي مرا هم سرِ بالاتریست
سفره ز انجیر شدے صفروار * گر همه مرغ آمدے انجیرخوار

(۱) ن - درم ‖ (۲) ن - اگر ‖

سیمکشانی که بزر مرده اند * سکهٔ این کار بزر برده اند
هرکه بزر نکتهٔ چون روز داد * سنگ ستد لعل شب‌افروز داد
منکه درین شیوه مصیب آمدم * دیدنم ارزد که غریب آمدم
شعر بمن صومعه‌بنیاد شد * شاعري از مصطبه آزاد شد
زاهد وراهب سوي من تاختند * خرقه و زنّار دراند اختند
سرخ گل و غنچه مثالم هنوز * منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را * صور قیامت کنم آوازه را
هرکه وجود است ز نو تا کهن * فتنه شود بر من جادوسخن
صنعت من برده ز جادو شکیب * سحر من افسون ملایک‌فریب
بابل من گنجهٔ هاروت‌سوز * زهرهٔ من خاطر انجم‌فروز
زهرهٔ این منطقه میزاني است * لاجرمش منطق روحاني است
سحر حلالم سحري قوت شد * نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
شکل نظامي که خیال من است * جانور از سحر حلال من است

بعد ازان چهار خلوت و بیست مقاله در انواع پند سودمند و حکایات عبرت‌آیات - و در آخر کتاب اشعار بقلت زمان تصنیف مي‌نماید

بیت

انچه درین حجلهٔ خرگاهي است * جلوه‌گر چند سحرگاهي است

و آنکه شیخ رحمة الله علیه در شاعري رعایت شرع و ادب میدارد اشاره بدان میکند

شعر

هرسخني کز ادبش دوري است * دست برو مال که دستوري است

و انچه نه از شرع برآرد علم * گر منم آن حرف دروکش قلم
گرنه درو داد سخن دادمے * شهر بشهرش نفرستادمے
مرغ قلم راي بپرواز کرد * بر سر قرطاس دو پر باز کرد
پاي ز سر کرد و ز لب دُر فشاند * مخزن اسرار بپایان رساند
بود حقیقت بشمار درست * بیست و چهارم ز ربیع نخست
از گه هجرت شده تااین زمان * پانصد و پنجاه و نه[1] افزون ازان
شکر که این نامه بعنوان رسید * پیشتر از عمر بپایان رسید
شکر[2] که این نظم حقایق نظام * گشت بتوفیق الٰهي تمام
گوهر دریاي گرامیست این * مخزن اسرار نظامیست این
بار خدایا ز کرم عفو کن * از خلل و سهو ز صاحب سخن
وآنکه بود طالب این نظم خوش * درخط جرمش قلم عفو کش
در نظر هرکه رسد این کلام * خاتمتش خیر بود والسّلام

این شعر * شکر که این نامه الخ در آخر بعضے نسخهٔ گلستان سعدي شیرازي رح دیده شد پس یا الحاقیست یا توارد - و مستعار خود نتواند بود' چه سعدي رح در آخر آن نسخهٔ متبرکه بعدم استعارت تصریح کرده و فرموده * شعر *

کهن جامهٔ خویش پیراستن * به از جامهٔ عاریت خواستن

در کشف الظّنون آورده - مخزن الاسرار نظامي نَظمه لبهرامشاه و اتمّه فی اربع و عشرین من ربیع الاوّل سنه (۵۵۹) ویرا پنج

---

(۱) ن - دو ॥ (۲) ازینجا تا آخر در بعضے نسخه ॥

هزار دينارِ سرخ و پنج اشترِ اهواز بجايزه فرستاد - هكذا ذكر في تاريخ جهان آرا - و في جوابه و بحره مثنوي لخسرو الدهلوي و خواجو الكرماني و للشمعي - و مرصد الاحرار في سيرِ مرشد الابرار لابي اسحٰق الكازروني فارسي منظوم - انتهى - آزادِ بلگرامي در خزانهٔ عامره گويد كه شيخ مخزنِ اسرار بنامِ بهرامشاهِ رومي گفته و پنج هزار دينارِ سرخ و يک قطار شترِ پربارِ اقمشه يافته - درين كتاب ستايشِ سخن ميكند و حقِ قدرافزايي موزونان بجا مي آرد * شعر * قافيه سنجان الخ بلبل عرشند الخ * شعر *

پردهٔ رازے كه سخن‌گستريست * شاهدے (۱) از پردهٔ پيغمبريست

پيش و پسِ قلبِ صفِ كبريا * پس شعرا آمده پيش انبيا

شعر برآرد باميريت نام * الشعراء (۲) امراء الكلام

ما كه نظر بر سخن افگنده ايم * مردهٔ اوييم و بدو زنده ايم

و در نعت گويد * بيت *

بود درين گنبدِ فيروزه‌خشت * تازه ترنجے ز سراي بهشت

رسمِ ترنج است كه در روزگار * پيش دهد ميوه پسِ آرد بهار (۳)

انتهي - بخطابِ حضرتِ محبوبِ رب العالمين اين بيت چه خوش فرموده * شعر *

بوي كزان عنبرِ لرزان دهي * گر بدو عالم دهي ارزان دهي

خسرو رح همدرين معني گفته * فرد *

---

(۱) ن - سايهٔ از پرتو الخ ‖ (۲) ن - الشعرا هم الخ (۳) اي گل و شكوفه ‖

قیمت خود هردو عالم گفتهٔ * نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

میر مرتضی رضی راست * شعر *

بیا رقیب که قسمت برادرانه کنیم * جهان‌وهرچه‌درو‌هست‌از‌تو‌یار‌از‌من

ملا طغرای مشهدی در آشوبنامه نوشته - شیخ نظامی چون در مدینهٔ سخنوری گردیده از خمسهٔ مثنویات به پنجتن پاک رسیده - چون در خانهٔ فکر کمر نطق بطلب مخزن بست - گرد ناصافی از نزدیک دامن کلامش دور نشست * قطعه *

مخزن او نه چنان‌رتبهٔ اسرار گرفت * که نگویند کلامش بنظر آیه‌نماست

مصرع‌اول‌آن‌بسمله‌راگشت‌دوم * مفتی‌این‌سخن‌از‌علم‌حقیقت‌طغراست

شرح مخزن الاسرار یکے از محمد بن رستم بن احمد بن محمود البلخی - و درو نوشته که شیخ نظامی اعجوبهٔ جهان و نادرهٔ گیهانست چنانکه خسرو که یکے از عجایب خلقت خدای تعالی بوده در خمسه مدح او فرموده * شعر *

نظامی کابحیوان ریخت در حرف
همه عمرش دران سرمایه شد صرف
چنان در خمسه داد اندیشه را داد
که با سبع شدادش بست بنیاد
نظامی خود سخن ناگفته نگذاشت
زخوبی گوهرے ناسفته نگذاشت

و همه اسباب شاعری شیخ نظامی را جمع بود انوری گوید

* نظم *

شاعري را سه چيز مي بايد * تاكه اشعار بر مراد آيد
طبع و تحصيل و فيضِ يزداني * هركرا نيست ژاژ ميخايد

اين شرح در كتابخانهٔ دهلي است و هم در كتابخانهٔ سوسيئي نمبر (۸۲۹) امّا ناتمام - و يكے از ابراهيمِ تتوي - و يكے از امان‌اللّه - اين هردو در كتابخانهٔ دهلي *

(۲) و برين وزنست مطلع الانوارِ اميرخسروِ دهلوي كه در برابرِ مخزن الاسرار گفته - نامِ او ابوالحسن و لقبِ عين‌الدّين و ترك‌اللّه - چه پدرِ او از امراي قبيلهٔ لاچين بوده كه از اتراكِ نواحئ بلخ اند - و مدعو در قيامت به محمّدِ كاسه‌ليس كذا في النفحات - و در شعرا ملقّب بطوطئ هند - .زدِ بلگرامي نوشته اولّ كسے كه خمسهٔ شيخ نظامي را جواب گفت اميرخسروِ دهلويست سپس خواجوي كرماني انتهى در بهارستان مسطور ست كه خسروِ دهلوي در شعر متفنّن است غزل و مثنوي ورزيده و همه را بكمال رسانيده - هرچند در قصيده بخاقاني نرسيده امّا غزل را از وي گذرانيده - جواب خمسهٔ نظامي كسے به ازو نگفته انتهى در خزينة الاصفيا آورده كه بر اشعار في البديهه گفتن طبعش آنچنان قادر بود كه كتابِ مطلع‌الانوار كه در جوابِ مخزن‌الاسرار شيخ نظام‌الدّينِ گنجوي فرموده است در دو هفته تمام كرد - و اين رتبه و شيرين‌كلامي محض اورا از بركتِ آبِ دهنِ پيرِ روشن‌ضميرِ خود حاصل

شده که سلطان المشایخ نظام الدین قدس سره از راهِ عنایت بدهانش انداخته بود انتهی دولتشاه نوشته خمسهٔ امیر خسرو گویند هژده هزار بیت است و خمسهٔ شیخ نظامي بیست و هشت هزار بیت - هرآینه ایجاز در فصاحت و بلاغت مطلوب است و مرغوب - خواجه خسرو پادشاهِ عاشقانست - ازانش خسرو نامست - و در ملکِ سخنوري این نامش تمامست - درحقِ او مرتبهٔ سخن گذاري ختم[1] است و امیرزاده بایسنغر خمسهٔ امیر خسرو را بر خمسهٔ شیخ نظامي تفضیل داده - و خاقانِ مغفور الغ بیگ انار الله برهانه قبول نکرده و معتقدِ نظامي بوده - و درمیانِ این دو پادشاه بکرّات جهتِ این دعوي تعصّب دست داد - و بسببِ خمستین باهم مقابله کرده اند - اگر آن تعصّب درین روز بودے خاطرِ نقّادِ جوهریانِ بازارِ فضلِ این روزگار که عمرشان بخلودِ ابد پیوسته باد راهِ ترجیح نمودندے - القصّه معانيِ خاص و نازکیهاي امیر خسروِ دهلوي و سخنهاي پرشورِ عاشقانهٔ او آتش در نهادِ آدمي میزنند انتهی - سرآمدِ روزگار او ملّا جامي که استادي و حکمیِ او نزدِ همه مسلّم است راهِ ترجیح نموده و پنج گنجِ نظامي را پر از در و گوهر فرموده و خسرو را از زرِ دهدهي چنانکه گفته * شعر *

کفش بود زانگونه گوهر تهی * زرش ساخت لیکن زرِ دهدهي
زر از سیم اگر چند برتر بود * بسے کمتر از درّ و گوهر بود

---

(۱) دیدنیست و با سخنگذاريِ فردوسي که هم ازو گذشت سنجیدني ॥

بر همین قول فیصل اند واله داغستاني و آذر اصفهانی و صاحب سلّم السّموات و شرع الشّعرا و غیرهم کمامر - خسرو ملک سخنوري رحمة اللّه علیه شب جمعه فوت شده است در سنه (٧٢٥) خمس وعشرین وسبعمایه - ومدّت عمر وي هفتاد و چهار سال بوده است - و در پائین شیخ خودش دفن کرده اند - طوطي شکّرمقال مادّهٔ تاریخ وفات - دربداوني مسطور است - خسرو شاعران علیه الرّحمة و الرّضوان خمسه را در سنه (٦٩٨) ششصد و نود و هشت بنام سلطان علاء الدّین در مدّت دو سال تمام ساخته و ازان مطلع الانوار را در دو هفته گفته - مولانا شهاب معمائي در تاریخ وفات او قطعهٔ گفته برتختهٔ سنگي نقش فرموده بالای مزار میر نصب ساخته و قطعه این است

* قطعه *

میرخسرو خسرو ملک سخن * آن محیط فضل و دریاي کمال
نثر او دلکش‌تر از ماء معین * نظم او صافي‌تر از آب زلال
بلبل دستان‌سراي بیقرین * طوطي شکّرمقال بیمثال
از پي تاریخ سال فوت او * چون نهادم سر بزانوي خیال
شد عدیم المثل یک تاریخ او * دیگرے شد - طوطي شکّرمقال

مطلع مطلع الانوار

* بیت *

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم * خطبهٔ قدس است بملک قدیم

* در توحید باري تعالی *

معرفت‌آموز شناسندگان * معصیت‌آمرز هراسندگان

زندهٔ باقي که جهان آفرید * کي مرد آن زنده که جان آفريد
انوريانرا رهِ شعري نمود * عنصريانرا برباعي ستود

* در مناجاتِ اوّل *

گر همه عالم بهم آيند تنگ * به نشود پای يکی مورِ لنگ
جمله جهانِ عاجزِ يک پای مور * وای که بر قادرِ عالم چه زور
به که ز بيچارگيِ جان خويش * معترف آييم بنقصانِ خويش

* در نعتِ اوّل *

ابلقِ ايّام در آخرگهش * زاويهٔ فقر تفاخرگهش
گيسوي و رو نور و دخانش بهم * ابروی او با مزه نون و القلم

درمدحِ پيرِخودش سلطان المشايخ نظام الدّين اوليا قدّس سرّهٗ

سکّهٔ کارش بفروع و اصول * تابعِ قال اللّه و قال الرّسول
عينِ شريعت بطريقش در است * شرع اگر عين نباشد شر است
مفتخر از وي بغلامي منم * خواجه نظام است و نظامی منم

دريتجا خود را بصنعت شاعري نظامي ساخته

* در مدحِ سلطان علاء الدّين *

بيخِ نهالی که تو آبش دهی * ميوهٔ شاخش نبود جز بهي

* در صفتِ سخن و سخنور *

ملکِ سخن کان صفتِ برتريست * نسخهٔ ديباجهٔ پيغمبريست
و انچه کند اهلِ سخن بازبست * معجزه گر نيست کرامات هست

* در خلوتِ دوّم *

نعره‌زنان دولتِ فرّخ‌لقا * متّعک اللّٰه بطول البقا

* در مقالهٔ اولی *

قولِ سه کس نیست بدهر استوار * شاعر و قرعه‌زن و اختر‌شمار
خسروِ من کوش براهِ صواب * تات شود ترکِ خدایی خطاب
بداوني گفته که در نفحات از سلطان المشایخ نظام الاولیا قدّس‌اللّٰه سرّهٗ العزیز نقل میکنند که روزِ قیامت هرکسے بچیزے نازد و نازِ من بسوزِ سینهٔ این ترک‌اللّٰه است - و میرخسرو غالبا باین معني اشارت میفرماید * بیت * خسروِ من کوش الخ انتهی -
و هم خسرو رح فرماید * بیت *

بر زبانت چون خطابِ بنده ترک‌اللّٰه رفت
دستِ ترک‌اللّٰه بگیر و هم باللّٰهش سپار
چون منِ مسکین ترا دارم همینم بس بود
شیخ من بس مهربان و خالقم آمرزگار

* در مقالهٔ چهارم *

قطرهٔ آبے نخورد ماکیان * تا نکند رو بسوي آسمان

دولتشاه گفته که در توحید این بیت خاصهٔ امیرخسرو است - خان آرزو در سراج نوشته - گویند که بعدِ خمسه گفتنِ میرخسرو خمسهٔ میررا بسببِ همین بیت سخن‌فهمانِ هندوستان بر خمسهٔ شیخ‌نظامي ترجیح دادند - قوسي ایراني شستري گوید که ای عجب که بیست و پنج هزار بیتِ شیخ که هربیت با نظمِ ثریّا دعوي

برابري ميكند يک مرتبه باين بيت نيافتند معهذا مضمونِ اين بيت از خاقانيست كه در چند موضع تكرار نموده * شعر *

مرغ كه آبكے خورد سر سوي آسمان برد

گويي اشارتيست اين بهرِ دعاي شاه را

انتهى در سببِ نظمِ كتاب اشاره بحكيم نظامي و تتبّعِ مخزن‌الاسرارِ او كرده و گفته * بيت *

آن نمط آرم كه همه ناقدان * فرق ندانند ازين تا بدان

كوكبهٔ خسرويم شد بلند * غلغله در گورِ نظامي فكند

در بعضے نسخه - دبدبهٔ خسرويم الخ محمّدقاسمِ هندوشاهِ استرابادي مشهور بفرشته در تاريخِ خودش مي‌آرد كه در تذكرة‌الاتقيا مسطور است كه امير خسرو نسبت باستادانِ ماضيه زبانِ طعن گشودے خصوص درانوقت كه خمسهٔ نظامي را جواب ميگفت- و سلطان‌المشايخ از باطنِ ايشان ترسانيده منع كردے و امير خسرو در جواب گفتے كه در پناهِ شمايم آسيبے بمن نرسد- قضارا وقتے كه‌اين بيت گفت* كوكبهٔ خسرويم اه تيغِ برهنه حوالهٔ امير خسرو شد - و امير خسرو نامِ شيخ و شيخ فريدالدّين مسعود گنجِ‌شكر بزبان آورد - درين صورت دستے پيدا شد و بسرِ آستينِ بدم تيغ داد و تيغ لرزان گذشته بر درختِ كُنارے كه درانجا بود رسيد - و امير خسرو بخدمتِ شيخ آمده خواست كه اظهارِ آن حال نمايد - شيخ سرِ آستين بدو نمود - من‌بعد امير خسرو سر بزمين نهاد و دعا كرد انتهى و در خزينة‌الاصيفا

نیز بذکر شیخ نظامي قدّس سرّه آورده که چون خواجه امیرخسرو بجواب کتاب مخزن الاسرار کتاب مطلع الانوار تصنیف کرد و در وي نوشت * شعر * دبدبهٔ خسرویم اه از غیرت این سخن شمشیر برهنه از غیب بروی نمودار شد حضرت سلطان المشایخ نظام الدّین بحمایت وی در رسید و آستین مبارک خود درپیش شمشیر بداشت و آستین آنحضرت قطع گردید انتهی صاحب غیاث در مفتاح الکنوز رقم کرده گویند چون حضرت امیرخسرو بر قبر حضرت نظامي رفته این بیت خواند * شعر * دبدبهٔ خسرویم اه * ناگاه از قبر حضرت نظامي رح شمشیر برهنه برآمد مگر حضرت نظام الدّین اولیا شفاعت کردند انتهی رفتن امیر خسرو بر قبر شیخ نظامي و آنکه اینچنین کلمات بےادبانه بر زبان آوردن استبعادے تمام دارد - حقیقت آنست که پیشتر منقول شد - شاعرے گفته

* نظم *

تیغ نظامي که برآمد چو برق * از سر خسرو سر مو بود فرق
ماه رخش راست دوپیکر شدے * گر نشدے پنجهٔ پیرش چو درق

* در خاتمهٔ کتاب *

بر سر هرنامه که آصف نوشت * رقد رحم اللّٰه من انصف نوشت
تا قول او

* شعر *

از اثر اختر گردون خرام * شد بدو هفته این مه کامل تمام
در همه بیت آوري اندر شمار * سیصد و ده برشمر و سه هزار

سال که از چرخ کهن گشت بود * از پس ششصد نود و هشت بود
صبح که خورشید جنابش نوشت * مطلع الانوار خطابش نوشت

(۳) و برین وزنست نسخهٔ عجیبهٔ قران السعدین که نغزک مثنوی است مخاطب بمجمع اوصاف و امیر خسرو رح پیش از خمسه آنرا در بیان ملاقات ناصرالدین بقراخان حاکم بنگاله با پسر خود سلطان معزالدین کیقباد پادشاه دهلی تصنیف کرده - و دران اوصاف دهلی و مسجد جامع و مناره و حوض و قصر و فواکه و نوادر انجا را و چتر و تیر و قلم و دیگر چیزهاي شاه را یکیک بخوبترین وجه باز نموده - و داد سحرپردازي و صنایع داده سیّما صنعت ایهام را پایه برتر نهاده - و درمیان بیشتر داستان غزلهاي هوش ربا گفته - و شنگرفیهاي داستانرا بنظم بریک قافیه و وزن ادا کرده که اگر همه را جمع کنند یک قصیده جلوه گر شود - و این از اختراعات اوست

* سرخي اوّل آن *

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان * برسر نامه ز توحید نوشتم عنوان
نام این نامهٔ والاست قران السّعدین * کز بلندیش بسعدین سپهراست قران

* اشعار اوّل این نسخه *

حمد خداوند که ایم نخست * تا شود این نامه بنامش درست
واجب اوّل بوجود قدم * نے بوجودے که بود از عدم
پیشتر از فکر خردپروران * بیشتر از وهم فراستگران
فکرت صاحبخردان خاك او * معترف عجز در ادراک او

دل متحیّر که چه داند ورا * روح درین گم که چه خواند ورا
کن مکن اوراست ز نو تا کهن * انچه کند کیست که گوید مکن
مورچه جاییکه نهد پاي راست * او بشب تار بداند کجاست

* در نعت *

چون بسریر عرب آن جم نشست * رعب عرب بر همه عالم نشست
کرد لوا نصب در ایوان هو * تحتَ لوا آدم و مَن دونَهُ
موی بمو گیسوي او مشک خشک * فرق نبوده سر موي ز مُشک
بے غلط آنجا که چنین مو بود * مشك نگویم که از آهو بود

در مدحِ سلطان معزّالدین کیقباد

* شعر *

نافه و خلقت که زد از مشک دم * هردو بهم زاده شد از یک شکم
لیک جزین فرق نشاید گزید * کز طرفِ مشك شد آهو پدید

* در صفتِ منارہ *

دیدنِ اورا کله[۱] افکند ماه * بلکه فتادش گهِ دیدن کلاه

* در صفتِ حوض *

بسکه زمین رفت بهمراهیش * گاوِ زمین شد خورش ماهیش
در تهِ آبش ز صفا ریگِ خورد * کور تواند بدلِ شب شمرد

---

(۱) کله افکندن - انداختن - کنایه از شادي و خوشحالي نمودن و فریاد زدن از روي شوق و انتعاش خاطر باشد در بدست آمدن چیزے که مردمان همه طالب آن باشند - برهان و مدار ॥

* سرخي *

صفتِ آتش و آن گرمروبهاش بدي * که شب و روز بود شمعِ دل ومیوهٔ جان
آتش ازانجا که بدل جای کرد * دود برآمد ز نفسهای سرد
گرچه زبردستِ عناصر نشست * گشت بسرما همه را زیردست
بسکه جهانسوزی و گرمي نمود * چوب چنان خورد که برخاست دود

در صفتِ کشتي گفته و دُر سفته

ساختة از حکمتِ کارآگهان * خانهٔ گردندة بگردِ جهان .
نادرهٔ حکمِ خدای حکیم * خانه روان خانگیانش مقیم
گاهِ روش همرهِ او گشته آب * آبله در پاش شدة از حباب
جاریهٔ هند زبانش سلیم * حاملِ چندین بچه لیکن عقیم
عکس که بنمود بآب اندرون * کشتیِ خصمست که بیني نگون
ماهِ نوے کاملِ وي از سال خاست * گشت یکے ماه بدة سال راست

در مدار الافاضل آوردة که سال معروف یعنی دوازدة ماه و نامِ درختیست معروف در هند که ازان کشتي سازند - گویند چون این بیتِ امیرخسروِ دهلوي بمولوي نورالدّین عبدالرّحمنِ جامي رسید در معنيِ سال و ماه تردّد بسیار کردند و رسالهٔ دران باب تحریر فرمودند امّا بمراد نرسیدند الّا بهمین قدر که فرمودند - یا چیزے خواسته که بزبانِ هند مخصوص باشد - دیگرے گوید * شعر *
هلالے بهرِ آن مه ساخت از سال * مهیّا کرد زورق دایه فی الحال
انتهی - در نفایس المآثر نوشته که شیخ جمالی دهلوي درزمانِ

حضرتِ خاقانِ مغفور سلطان حسین میرزا بخراسان رفته و ادراکِ خدمتِ اکابر آن زمان سیمّا حضرتِ مخدومیّ المولویّ الجامی قدّس اللّه سرّهُ السّامي و شیخ الاسلام و میرعلیشیر نموده - و رسیده بدانچه رسیده است - منقولست که حضرتِ ملّا ازو پرسیدند که این بیتِ حضرتِ میرخسرو چه معنی دارد * شعر * ماهِ نوے الخ شیخ جمالی گفته سال نامِ چوبیست در هندوستان که کشتی ازان میسازند انتهی در بیانِ زمانِ تصنیف و تاریخِ آن میفرماید * شعر *

بازنیامد قلمم تا سه ماه * روز و شب از نقشِ سفید و سیاه
تا ز دلِ کم هنر و طبعِ سست * راست شد این چند خطِ نادرست
ساخته گشت از روشِ خامهٔ * از پسِ شش ماه چنین نامهٔ
در رمضان شد بسعادت تمام * یافت قران نامهٔ سعدین نام
انچه بتاریخ ز هجرت گذشت * بود سنه ششصد و هشتاد و هشت
سالِ من امروز اگر بررسي * راست بگویم همه شش بود و سي -

در ختمِ کتاب *

منکه درین آینهٔ پُر خیال * بکرِ سخن را بنمودم جمال
کس چه شناسد که چه خون خورده ام * کین گهر از حقّه برآورده ام
ساخته ام این همه لعل و گهر * از خويِ پیشانی و خونِ جگر
هر گهرے بیتے و کانے درو * هر ورقے ملک و جهانے درو

صاحبِ هفت اقلیم گوید که قران السّعدین چهار هزار بیتست و میرخسرو خودش درین باب فرموده * بیت *

ور ز جمل بازگشایی شمار * نهصد و چار و چهل و سه هزار
بود در اندیشهٔ من چندگاه * کز دل دانندهٔ حکمت پناه
چند صفت سازم و آبش دهم * مجمع اوصاف خطابش دهم
بازنمایم صفت هرچه هست * شرح دهم معرفت هرچه هست
طرز سخن را روش نو دهم * سکهٔ این ملك بخسرو دهم
نو کنم اندازهٔ رسم کهن * پسروی پیشروان سخن
درنگرم تا چه دُر افشانده‌ام * تا بچه ترتیب سخن رانده ام

در آخر بخطاب خود گوید * بیت *

پیشه خموشی کن و دمساز شو * بلبل باغ آمدهٔ باز شو
ورهوس مثنویت در دلست * حل کنم این بر توکه بس مشکلست
در روشی کز تو نیاید مرو * گفت بدم مشنو و نیکو شنو
نظم نظامی بلطافت چو دُر * وز دُر او سر بسر آفاق پر
پس چو تو کم مایه و بسیار لاف * دُر شمری مهرهٔ خویش ازگزاف
چیست دران کم که بجوییش باز * تا چه نگفتست که گوییش باز
پخته ازو شد چو معانی تمام * خام بود پختن سودای خام
زین دو خیالی که ترا کژ مژ است * جستن آن مایه خیالی کژ است
بگذر ازین خانه که جای تو نیست * وین ره باریک بپای تو نیست
کالبدی داری و جان اندروست * هرچه تو دانی به ازان اندروست
تا بود این سکه بعالم درست * برتن تو کی بود این شقه چست
به که درین جنبش طبع آزمای * سر بنهی اول و انگاه پای

گفتهٔ اورا شنو و گوش باش * گفت مرا بشنو وخاموش باش
سحروران که درو دیده اند * خامشئ خویش پسندیده اند
مثنوي اوراست (۱) ثناي بگو * بشنو و از دور دعاي بگو
این همه زانصاف نگر زور نیست * گر تو نه‌بیني دگرے کور نیست
گر نبدے این نمط جان‌نواز * بو که دلم را بتو بودے نیاز
لیک چوسرها همه زان بوخوشست * عود تو انجا علف آتشست
تا بود آوازهٔ قمري بباغ * کس ندهد گوش بآواز زاغ
آنکه چشیدست مئ خوشگوار * دُرد کشد درد سر آرد خمار
ور هوست مئ نگذارد عنان * میکشدت دل بخیال چنان
کوشش آن کن که درین راه تنگ * زان گل تر بوي دهندت نه رنگ
از پئ بخشش بخداي آر روي * لیک عنایت ز بزرگان بجوي
سوز سخن را نه بخامي طلب * پختگیش هم ز نظامي طلب
سوز تکلف خس وخاکستر است * چاشنئ سوختگان دیگر است
لیک اگر پند من آري بگوش * مصلحت آنست که ماني خموش
چل شد و در پنجهت آمد نشست * پیش ببین پیش که آفتي بشست
نوبت توبه است گراني مکن * روي به پیریست جواني مکن

نسخهٔ شرح قران السّعدین مسمّى بنور العین از نورالحق خلف شیخ عبدالحق محدّث دهلوي رح در کتابخانهٔ دهلیست ناتمام *

---

(۴) * و بربن برزنست مثنويُ جلال فراهاني - فراهان

---

(۱) این دلالت تمام دارد بر ترجیح نظامي بر همه مثنوي گویان حتي فردوسي ۱۱

قصبه ایست از اعمالِ قم- در تذکرة الشّعرا مرقومست که قدوة الفضلا جلال الدّین بن جعفر فراهانی نوّر مرقده مردِ کریم و اهلِ مروّت و فتوّت بوده و همواره از دهقاني و زراعت نعمت حاصل کردے و فضلا و شعرا را خدمت نمودے- شاعرِ خوشگویست و تتبّعِ سخنِ شیخِ عارف شیخ سعديِ شیرازي میکند- و جوابِ مخزنِ اسرارِ شیخ نظامي دارد بهزار بیت زیاده ازان- بسیار بےنظیر گفته این داستان ازانست

* بیت *

برزگرے داشت یکے تازه باغ * لاله درخشنده درو چون چراغ

* تا قول او *

تا نشوي برزگرآسا جلال * غم نخوري در طلبِ ملك و مال

این داستان درین تذکره و آتشکده و هفت اقلیم و مجمع الصّنایع و هفت قلزم تمام منقولست- سنهٔ وفاتِ سیّد جلال علیه الرّحمه (۷۳۶) نوشته اند *

(۵) و برین وزنست روضة الانوارِ خواجوي كرماني که ملقّبست بنخلبندِ شعرا و معاصرِ شیخ سعديِ شیرازیست- و مرید شیخ علاء الدّولهٔ سمناني - لفظ خواجو مصغّرِ خواجه - در بهارستانِ جامي مرقومست که خواجهٔ کرماني در تزیینِ الفاظ و تحسینِ عبارات جهدِ بلیغ دارد لهذا ویرا نخلبندِ شعرا میگویند انتهی در هفت اقلیم نگاشته که کمال الدّین خواجو خمسه را در اثناي سفر نظم کرده - آزادِ بلگرامي در خزانهٔ عامره نوشته که

خواجو مادح محمد مظفر بود آخر ازو رنجيده نزد شاه ابواسحاق والي شيراز رفت و مشمول عواطف گرديد - و در رسم ختان علي سهل ابن شاه مذكور قصيده گفته بعرض رسانيد - شاه طبقي پر زر عنايت كرد خواجو بمجرد مشاهدهٔ طبق زر شادي مرگ شد و روح او از فرط انبساط درهوا پرواز كرد في سنة ثلث و خمسين و سبعمايه (٧٥٣) مضجع او در تل الله اكبر شيراز است انتهى در دولتشاهي و مرآة العالم وفات او در اثنين و اربعين و سبعمايه (٧٤٢) نوشته - وآنچه در نسخهٔ رياض الشعرا هشتصد و چهل و دو بفرق يكصد نوشته غالبا سهو است

شعر اول روضة الانوار

زينت الروضة في الاول * بسم الله الصمد المفضل

* در ترتيب كتاب بخطاب خود ميگويد *

گرچه سخن پرور نامي توبي * معتقد نظم نظامي توبي
درگذر از مخزن اسرار او * برگذر از جدول پرگار او
خيز ازان پرده نواے بساز * برخط آن خطه سراے بساز
خازن مخزن دل داناي اوست * مخزن اسرار خرد راي اوست
مخزن اسرار حقيقيش دان * روضهٔ انوار الهيش خوان
من چو شدم صيد عبارات او * كشت مرا كشف اشارات او
از نظرش فيض بقا يافتم * كلي قانون شفا يافتم

(٦) و برين وزنست مونس الابرار عماد فقيه كرماني معاصر حافظ شيرازي - در بهارستان جامي نوشته خواجه عماد فقيه

وي از کرمانست و شیخ خانقاه دار بوده است شعر خود را بر واردان خانقاه خوانده‌است و استدعاي اصلاح میکرده - و ازینجا میگویند که شعر وي شعر همه اهالي کرمانست انتهی واله داغستاني نوشته شیخ عماد الدّین فقیه کرماني از دانشمندان کامل و از کاملان و اصل بوده در تصوّف صاحب سلسله است در زمان محمّد مظفّر و شاه شجاع بوده - این هردو از معتقدان وي بوده اند - وفاتش درسنه (۷۷۳) اتّفاق شده در شیراز مدفونست - اشعار خوب از وي بسیار ضبط کرده‌اند انتهی در دولتشاهي نوشته که خواجه عماد فقیه کرماني باوجود علم و تقوي و جاه و مراتب شاعر کامل بوده - شیخ آذري علیه الرّحمه در جواهرالاسرار میگوید که فضلا برانند که در سخن متقدّمان و متأخّران احیانا حشوے واقع شده الّاسخن خواجه عماد فقیه که اکابر اتّفاق کرده اند که دران سخن اصلا فتورے نیست نه در لفظ و نه در معني - و از سخن خواجه عماد بوي عبیر مي آید بمشام صاحبدلان و هنروران بلکه ازبوي جان زیباتر مینماید انتهی -

* مطلع مونس الابرار *

حمد الهي بنگار ای دبیر * چون رقم مشک بروی حریر

* در سبب نظم کتاب *

دل زخدا دولت توفیق جست * نفحهٔ از گلشن تحقیق جست
وقت مصفّا شد و دل شادمان * مثنویے کرد بنا در زمان
چون بصفا روي بهنگامه کرد * نامش ازین روی صفانامه کرد

نام ز دیوان ادب یافته * مونس الابرار لقب یافته
باد مبارک قدمش بر عماد * یافته در مقدم او هر مراد

* في موضوع الكتاب *

دوش خرد پیر من و رهنمای * آنکه عزیز است بر اهل رای
گفت که موضوع کتاب تو چیست * راوی این قصهٔ پرغصه کیست
گفتمش ای شمع منیر دماغ * ما ظلماتیم و تو روشن چراغ
آتش فکرت که دلم برفروخت * عود صفت جمله وجودم بسوخت
تا رسد امروز بهر انجمن * رایحهٔ عنبری انفاس من
نظم دهم صد گهر پند را * جمع کنم موعظهٔ چند را
واقعهٔ قصهٔ شیخ عزیز * موعظه و حکمت و تاریخ نیز
جمله روایت ز بزرگان کنم * و انچه از ایشان شنوم آن کنم
بی‌ادبست آنکه زخود گفت باز * گر حقیقت شنوی ور مجاز
از من سرگشته نه معقول پرس * هرچه بپرسی همه منقول پرس

* في خاتمة الكتاب *

از در انصاف درآ ای ادیب * تا ز در فضل بیابی نصیب
جلوه‌گر بکر ضمیرم نگر * زادهٔ اقلام دبیرم نگر
هرچه ز شمع خردش نیست نور * یا بود از قاعدهٔ شرع دور
و انچه ز نوک نی کلکم چکید * و انچه ز عطر نفسم شد پدید
گر همه قند است بآبش درآر * ور همه عود است بآتش سپار
گوش مکن هرچه ز خود گفته‌ام * در نبود انچه منش سفته ام

مي ز بزرگان چو حکایت کنم * نغز بود هرچه روایت کنم
نامه ام از خامه بعنوان رسید * درد دل خسته بدرمان رسید
هفصدوشصت وششمي سال بود * کاخر این نظم نکوفال بود *

(۷۰) و برین وزنست گلشن ابرار مولانا کاتبي بقول والاجذاب داکتر اسپرنگر صاحب فهرست کتابخانهٔ اوده که رساله وار بطبع آورده * نام کاتبي محمّد و بسبب حسن خط کاتبي تخلّص میکند چنانکه هرگاه اورا با بدر شیرواني مناظره و مشاعره واقع بوده او در حق بدر گفته * شعر *

لقب کاتبي دارم اي بدر امّا * محمّد رسید اسم از آسمانم
محمّد مرا نام هست وتوبدري * بانگشت از هم ترا بردرانم

و نشان مولد خود چنین میدهد * شعر *

همچو عطّار از گلستان نشاپورم ولے * خار صحراي نشاپورم من وعطّار گل

در دولتشاهي آمده مولانا کاتبي طاب ثراه و جعل الجنّة مثواه هدایت ازلي در شیوهٔ سخن گذاري مساعد طبع فیّاض او بوده که از بحر معاني چندین دُر بساحل وجود از رشحات کلک گوهربار او نثار یافته - ذٰلك فضل اللّه یؤتیه من یّشاء - معانيِ غریبه صید دام او گشته - و توسن تند نکته داني طبع شریف اورا رام گردیده - باوجود لطافت طبع و سخنوري مذاق اورا جامے از خمخانهٔ عرفان چشانیده اند بلکه از واديِ فقر بسرحد یقینش رسانیده اند - نام و شهرت دنیا در نظر همتّش خسے نمودے - و شاعر طامع نزد او

ناکسے بودے - نام او محمّد است و اسم پدرش عبدالله مولد و
و منشأ او طرقِ درواذش[1] بوده که من اعمالِ ترشیز است - و ابتداي
حال به‌نیشاپور آمد و از مولانا سیمي تعلیمِ خط برگرفت تا در
علمِ کتابت ماهر شد و زیبا نوشتے و تخلّص کاتبي بدان سبب بوده
است - و در علمِ شعر و شاعري نیز وقوف یافته است و انصاف
آنست که کاتبي در اقسامِ سخنوري صاحبِ فضلست و در هنگامِ
فراغت و انزوا بجوابِ خمسهٔ شیخ نظامي مشغول شده چنانچه
مشهور است اکثر از کتابِ خمسه[2] را جواب گفته بر وجهي که پسندیدهٔ
اکابر است - در وباي عام که در اطرافِ ممالک در شهورِ سنة تسع
و ثلاثین و ثمانمایه (۸۳۹) واقع بود آن فاضلِ غریب مظلوم در
شهرِ استراباد دعوتِ حق را لبّیک اجابت گفت و ازین بیشهٔ
پراندیشه بمرغزارِ جنان رسید رحمة الله علیه - و مرقدِ منوّرِ مولانا
محمّد کاتبي در خطّهٔ استراباد است - و بعد از غزلیّات و مقطّعات
و قصاید اورا چند مثنویست مثلِ مجمع البحرین و ده باب تجنیسات
و حسن و عشق و ناظر و منظور[3] و بهرام و گل اندام و غیر ذلک انتهی -
در بهارستانِ جامي مسطور است کاتبيِ نیشاپوري ویرا معانیِ
خاص بسیار است و در اداي آن معاني نیز اسلوب خاص دارد
امّا شعرِ وي یکدست و هموار نیست - انتهي * آغازِ گلشنِ ابرار *

---

(۱) ن - دراذوش - ن - و رادس - و در بعضے ازان و در مرآة الخیال
طرف دراویش ॥ (۲) ن - مخزن ॥ (۳) ن - ناصر و منصور ॥

بسم الله الرحمن الرحيم * تاج حکومست و کلام قديم
در فهرست ڈاکتر اسپرنگر صاحب - تاج حکومت بطبع آمده ؟
(۸) و برين وزنست ساقي‌نامهٔ مسيحي که با رعايت تجنيس در قافيه بدين وزن گفته - واله داغستاني نوشته مسيحي نام شاعريست در زمان قديم بوده - ساقي‌نامهٔ گفته است اين ابيات ازانجاست * نظم *

ساقيء وحدت قدحے از خُم آر * باز رهان جان مرا از خمار
باده ز جان ده بمن بيخبر * تا کُنَم از باغ هوس بيخ بر
دست طلب چون بغمت درزدم * حلقه صفت روی بهر در زدم
مژده بجان باد که دلبر يکيست * روی بهرجانب و دل بريکيست

(۹) وبرين وزنست تحفة‌الاحرار ملا جامي قدس سره السامي که برای ناقص مجيب درجهٔ دوم است خمسهٔ نظامي را - جز خسرو و جامي کم کسے هر پنج کتاب را جواب بشايستگي تمام بانجام رسانيده علي التخصيص مخزن‌الاسرار را که بقول صاحب هفت‌اقليم که مخزن الاسرار معجزه ايست در اشعار - و بقول امير خسرو دهلوي عليه الرحمه * شعر *

سحروران که درو ديده اند * خامشيء خويش پسنديده اند

کتاب لاجوابست و ازينجاست که بيشترے همچو هاتفي و هلالي جواب اين کتاب ندارند يا بعضے گفته اما دلپسند نيفتاده همچو مرکزادوار فيضي فياضي و حسن گلوسوز زلالي کما يجيئ - دولتشاه

سمرقندي که معاصر ملّا جاميست گفته که عارف معارف يقين نور الملّة و الدّين مولانا عبدالرّحمن جامي ادام اللّه برکاته - اصل مولد بندگی مولانا ولايت جامست منشا دارالسّلطنت هرات - ابتدای حال بتحصيل علم و ادب مشغول گشت تا سرآمد علماي روزگار شد - و باوجود علم و فضل دست در دامن طلب ميداشت تا درد طلب دامنگير همّت عاليش گشت - و دست ارادت بجناب عرفان‌مآب شيخ الاسلام قبلة المحقّقين و سيّد الواصلين سعد الحقّ والدّين کاشغري قدّس اللّه سرّه العزيز داد که از خلفای خاندان مبارك خواجه بهاء الحقّ و الدّين نقشبند بوده - و بندگي مولانا مدّتے در قدم مولانا سعد الملّة و الدّين بسر برده و خدمات پسنديده نموده و رياضات و مجاهدات فقر و سلوك حاصل ساخته - و ببرکت خدمت همايون آن مرد خدا بندگي مولانا را مقام عالي در تصوّف و فقر پيدا شد - و بعد از شيخ خود خلف الصّدق و جانشين او شد چنانچه سلاطين عالم از دعا و همّت بندگي مولانا استفاده ميگيرند و فضلای اقاليم بمجلس رفيع او توسّل ميجويند - متّع المسلمين بطول بقائه - و انچه از مصنّفات بندگي مولانا حالا از قوّة بفعل آمده و محبوب و مطلوب اکابر و افاضل است نفحاتست دربيان حالات اولياء اللّه العظام در نثر و جواب چند نسخهٔ منظوم شيخ نظامي مثل مخزن اسرار و غيرهم و چند نسخهٔ معمّا و چند کتاب در تصوّف - بعنايت ازلي و هدايت

لم یزلي بعد الیوم همواره از امواج این بحر حقیقت و معرفت دُردانها بساحل وجود خواهد ریخت انشاء اللّٰه العزیز- و مؤلّف راست * شعر *

ای نیّر حقایق و دین قرنها بتاب
وی عنصر کمال و یقین سالها بمان

انتهی - ملا عبدالغفور لاري شاگرد رشید مولانا جامي در تکملهٔ نفحات نوشته که ولادت حضرت جامي علیه الرّحمة و الرّضوان در خرجرد جام بوده است (۱) وقت العشا ثالث و العشرین من الشّعبان المعظّم سنة سبع عشر و ثمانمایه (٨١٧) لقب اصلی ایشان عمادالدّین و لقب مشهور نورالدّین و اسم مبارک ایشان عبدالرّحمن است - دربیان تخلّص خود فرموده اند * نظم *

مولدم جام و رشحهٔ قلمم * جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
زان سبب در جریدهٔ اشعار * بدومعنی تخلّصم جامیست

والد حضرت ایشان احمد بن محمّد الدّشتي ست که از دشت اصفهانست (محلّه ایست از وي) و خدمت مولانا محمّد یکے از فرزندان امام محمّد شیبانی را رحمة اللّٰه علیه در عقد نکاح خود در آورده بوده‌اند و مولانا احمد که والد حضرت ایشانست از ویست- و مدّت حیات ایشان بهشتاد و یک که عدد حروف کاس است رسیده بود که ساقي دور در هژدهم محرّم الحرام سنة ثمان و

(۱) در دولتشاهي قریهٔ خرجرد ॥

تسعین و ثمانمایه (۸۹۸) از خمخانهٔ وحدت ذوالجلال و الافضال جامِ زلالِ لقای حضرت برکف گرفت و معاشرِ عشرتسرای عشق و محبّت را مژدهٔ رستگاری از تنگنای غربت کرامت فرمود انتهی۔ دیگر احوالِ فرخنده‌مآلِ ملّا جامی و کیفیّت افاده و استفاده و تالیفات و تصنیفات وی از همین تکمله باید جست - و در سلم السّموات و ریاض الشّعرا هم نوشته که اصلِ مولانا جامی از اصفهانست و مولدش جام - در مرآة الخیالست - ملّا جامی صفای ظاهر و باطن بدرجهٔ کمال داشت همه تصنیف او در ایران و توران و هندوستان نزدِ اهلِ دانش مقبول افتاد هیچکس انگشت اعتراض بران نتوانست نهاد انتهی در شرح الشّعرا نوشته که مولوی عبدالرّحمن جامی جامع علوم ظاهر و باطن همچو اوی در جهان کم خاسته انتهی والهٔ داغستانی گوید - عدد تصانیفِ ملّا جامی پنجاه وچهار است موافقِ عددِ اسمش (ای تخلّص او) منظومات بسیار دارد چهار دیوان و مثنویّات سبعه و نیز مثنوی در تعریف کعبهٔ معظّمه گفته - وی در عذوبت کلام و شیرینی سخن و صفای تقریر و شکستگی نفس و پختگی بیان و حسنِ ادا و نزاکت معانی و ملاحتِ الفاظ و فصاحتِ گفت‌وگو و بلاغت طرز عدیم المثل است - تاریخِ وفاتش را امیر علی شیر چنین یافته * شعر *

کاشفِ سرِّ الٰهی بود بیشک زان سبب

گشت تاریخ وفاتش - کاشفِ سرّ الله (۱)

انتهی آذر اصفهانی در آتشکده آورده مولانا جامی در مراتب نظم کمالِ مهارت داشته و در همه فنونِ سخنوری اُستاد است هفت مثنوی بسلکِ نظم در آورده مشهور بسبعهٔ احق (۲) - بعد از خمسهٔ نظامی کتابے بآن امتیاز ملاحظه نشده انتهی - ملا جامی رح در دیباجهٔ مثنویاتِ هفتگانهٔ خود فرموده که - و چون این مثنویاتِ هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرانند که از پشتِ پدرِ خامه و شکمِ مادرِ دواتِ چینی نژاد بسعادتِ ولادت رسیده اند و از مطمورهٔ غیب متاعِ ظهور بمعمورهٔ شهادت کشیده میشاید که بهفت اورنگ (که در لغتِ فرسِ قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکب اند در جهتِ شمال ظاهر و حوالیِ قطبِ شمال دایر) نامزد شوند * رباعی *

این هفت سفینه در سخن یکرنگند
وین هفت خزینه در گهر همسنگ اند
چون هفت برادران برین چرخِ بلند
نامی شده در زمین بهفت اورنگند

و در خطبهٔ منثورکه بر تحفة الاحرار نوشته است گفته که این صدف پارهٔ چند است بیمقدار از جست و جوی کارگاهِ بے سرانجامی گرد کرده شده-

---

(۱) عدد این ششصد و نود و هفت است و عدد مطلوب ندارد مگر آنکه در سرّ الله دو را و دو الف که ملفوظست بحساب آورده شود ‖ (۲) این بر ترجیح سبعهٔ جامی بر خمسهٔ خسرو دهلوی اشعار دارد - و فیه ما فیه ‖

و خزف ریزۀ چند بے اعتبار از رفت و روب بزمگاه شکستۀ جامي فراهم آورده - چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامي شیخ نظامي انتظامش دهند یا در جنب جام زر نگار[1] مطلع الانوار مورد بدایع لفظي و معنوي امیر خسرو دهلوي نامش برند - چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمي اند - و این در دقت معاني و لطافت اشارات بمثابۀ که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف بابکمي - امّا امیدواري چنانست که چون این میوۀ نیم خام از باغستان نیستي و پستي رسیده - و این غنچۀ ناتمام از خارستان فروتني و زیردستي دمیده - بحکم مَنْ تَوَاضَعَ رَفَعَهُ اللّٰه - خوراي خوان کرم اخوان الصّفا افتد - و نافه گشاي مشام قبول خلّان الوفا گردد * اوّل تحفة الاحرار *

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * هست صلاے سر خوان کریم

* در مناجات چهارم *

اهل دل از نظم چو محفل نهند * بادۀ راز از قدح دل دهند
رشحے ازان باده بجامي رسان * رونق نظمش ز نظامي رسان
قافیه انجا که نظامي نوا ست * برگذر قافیه جامي سزا ست

* در ختم کتاب و خاتمت خطاب *

خامه که بر موجب جفّ القلم * خشک بیستاد ازین خوش رقم

(۱) اینجا نیز رعایت زر و گوهر داشته ॥

بهرِ دعا از لبِ اُمّ الکتاب * حرفِ سقاک اللّهش آمد خطاب
روحِ امین دست بآمین گشاد * چرخِ برین سبحهٔ پروین نهاد
گفت جزاک اللّه ازین فیضِ پاک * از تو بسجّاده نشینانِ خاک
نقشِ شفانامهٔ عیسیست این * یا رقمِ خامهٔ مانیست این
غنچهٔ از گلبنِ ناز آمده * یا گلی از گلشنِ راز آمده
صبحِ طرب مطلعِ انوار اوست * جیبِ ادب مخزنِ اسرارِ اوست
لفظ خوش و معنیِ ظاهر درو * آب زلالست و جواهر درو
بسته حروفش تتقِ مشکفام * حورٌ مقصوراتٌ فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش * از قبلِ من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش * تحفه باحرار فرستادمش
هیکلِ آیات گرامیست این * حرزِ حمایتگرِ جامیست این
شکر که این رشته بپایان رسید * بخیهٔ این خرقه بدامان رسید
مهرِ نهٔ خاتمهٔ این خطاب * شد رقمِ خاتمِ تمّ الکتاب

و در اوّل یکی از دواوینِ او که مسمّی بفاتحة الشّبابست این بیت آمده

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * اعظمِ اسمای علیمِ حکیم

و در ابتدای دیوانِ دیگر این شعر * نظم *

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * طرفه خطابیست ز سفرِ قدیم

(۱۰) و برین وزنست مثنویِ کعبهٔ جامي که در مدح کعبهٔ شریفه زادها اللّه شرفا فرموده - بعضِ اشعارِ این مثنوي در بیانِ فتوحِ الحرمینِ محیِ لاري مي آید *

(۱۱) و برین وزنست مثنوي آصفي هروي بقول آذر اصفهاني - آصفي که دیوان غزلیّات او مطبوع شده از تلامذهٔ مولانا جامیست - در آتشکده آورده که آصفي خواجه نعمت‌الله که از اعاظم و اعیان هرات بوده صاحب ذهن صافي و سلیقهٔ وافي و صاحب دیوانست و مثنوي در بحر مخزن‌الاسرار گفته که بنظر نرسیده - و بعلّت وزارت سلطان ابوسعید آصفي تخلّص میکرده انتهي - و هکذا في الفهرس المطبوع للداکتر اسپرنجر *

(۱۲) و برین وزنست منظرالابصار قاضي سنجاني قاضي تخلّص - در ریاض‌الشّعرا آورده که قاضي سنجاني از اولاد شاه سنجان بوده - منظرالابصار از منظومات اوست که در جواب مخزن‌الاسرار بنام امیر علي‌شیر گفته - این یک بیت ازانجاست * شعر *

خارش اگر ریخت بپا بولهب * پای گل و خار نباشد عجب

تخلّصش قاضي بوده انتهی *

(۱۳) وبرین‌وزنست فتوح‌الحرمین محيي لاری - او از تلامذهٔ علّامهٔ دوّاني و جامع فضیلت و سخندانیست در سلک شعرای سلطان یعقوب انتظام داشت و تا زمان شاه طهماسب صفوی در قید حیات بوده - توفیق زیارت حرمین مکرّمین یافته و بعد معاودت ازین سفر برکت‌اثر مثنوي فتوح‌الحرمین بنام سلطان مظّفر بن محمودشاه گفته و صد هزار سکندري جایزه یافته - کذا فی ریاض‌الشّعرا و خزانهٔ عامره - ابتدای آن اینکه * بیت *

اي همه کس را بدرت التجا * کعبهٔ دل را ز تو نور و صفا

در تحریصِ سفرِ حج شعرِ ملّا جامی مي آرد و میگوید * بیت *

گر بودت از سخنِ ما ملال * گوش‌کن از عارفِ جام این‌مقال

اي ز گلت تازه سرِ حَبِّ دل * ماند ز حُبِّ وطنت پا بگِل

خیز که شد پرده‌کش و پرده‌ساز * مطربِ عشّاق براهِ حجاز

در آخرِ کتاب گوید * نظم *

محیي ازین هردو طلب کامِ خویش * کامِ دلِ خویش و سرانجامِ خویش

و آنکه در فهرستِ مطبوعهٔ کتابخانهٔ اوده فتوح‌الحرمین را بملّاجامي نسبت کرده سهو است - سنهٔ وفاتِ محیي (۸۹۹) ه

(۱۴) و درین وزنست مظهرِ آثارِ امیر هاشمي کرماني - در هفت‌اقلیم و فهرستِ کتابخانهٔ سوسیتّي نامِ این‌مثنوي مظهرالاسرار رقم کرده - و در آتشکده و غیره مظهرآثار - واله داغستاني گوید امیر هاشمي المشهور بشاه جهانگیر قدوهٔ صوفیان صفّهٔ صفا و سرحلقهٔ سلسلهٔ اهلِ وفاست - حضرتش مرجعِ فضلا و درگهش ملجأ غربا بوده شرحِ فضایلش زیاده از گنجایشِ تحریر - و بیانِ کمالاتش افزون از حوصلهٔ تقریر - در مجلسِ ارغون‌شاه بر جمیع فضلا و علما غالب آمد - مثنويِ مظهرالاثار از نتایجِ آن فاضلِ نحریر است که در جوابِ مخزن‌الاسرار و تحفةالاحرار در سلکِ نظم کشیده و بسیارے از مراتبِ تصوّف را درانجا درج نموده است که قوّتِ طبع و علوِ فطرتش را برهانیست

ساطع - راقم حروف آن مثنوي را دیده و الحق فیضها برده است - و تقي اوحدي نوشته که مولوي جامي را دیده و با او صحبتها داشته است - و از مثنوي مظهرالآثار خلاف این معني استنباط میشود - آخر قطاع الطریق در راه کیچ و مکران ویرا بشهادت رسانیده در معني قاید صراط مستقیم وصال وي بحضرت عزت شده اند انتهی و بفهرست انگریزي سنهٔ وصال هاشمي نهصد و چهل وهشت (۹۴۸) نوشته پس دور نیست که او را با ملا جامي ملاقات دست داده باشد - و في کشف الظنون مظهرالآثار فارسي من خمسة الامیر هاشم نظمها في مقابلة المخزن - اوله -

بسم الله الرحمن الرحیم * فاتحه آرای کلام قدیم

در نظم کتاب گوید * بیت *

بردرم این مهد کهن پرده را * درکشم از روي سخن پرده را

در نظر آرم بهزاران نیاز * از صدف سینه گهرهاي راز

باز کنم قفل طلسم سخن * عرضه دهم جوهر قسم سخن

شرح کمالات نظامي کنم * پیروئي خسرو و جامي کنم

نقش کنم بر ورق روزگار * وصف هنرمندئي مردان کار

همنفسان دم روح الامین * نکته سرایان سخن آفرین

خاصه حکیمی که بسحر حلال * بست زبان همه اهل کمال

چهره گشاي صور معنوي * مخترع خال و خط مثنوي

شیخ نظامي در دریاي جود * گوهر شهوار محیط شهود

نکته‌سرایے که بحسن کلام * ملک سخن یافت زنظمش نظام
ساخت طلسمے بهزاران خیال * سر بسر از صنعت شعب کمال
برده سبق کنگر اوجش زعرش * چشمهٔ خورشید درو گشته فرش
ماند دران طرفه طلسم سپنج * از گهر بحر سخن پنج گنج
بر در آن مصطبهٔ گنج خیز * ساخته ز الماس سخن تیغ تیز
کرد پس از کوکبهٔ آن بنا * بر همه اصحاب سخن این ندا
منکه سرایندهٔ این نو گلم * در چمن فضل مهین بلبلم
پیکرے از قالب نو ریختم * شعبدهٔ تازه برانگیختم
مایهٔ درویشي و شاهي درو * مخزن اسرار الٰهي درو
تیغ ز الماس سخن ساختم * هر که پس آمد سرش انداختم
گشت چو آن درج لآلي تمام * کرد روان مخزن الاسرار نام
ملک سخن گشت مسلّم برو * خواند ثنا جملهٔ عالم برو
خامهٔ او از خط جفّ القلم * چون ز پئ ختم سخن شد علم
مهر زد از خاتم تمّ الکتاب * بست بروي همه راه جواب
لیک در فیض ازل بسته نیست * هیچ درے بستهٔ پیوسته نیست
بسته بقیدیست گشاد کمند * هر گرهے بهر گشاد بست بند
هست درین دایرهٔ تیزرو * نوبت هر کار بوقتے گرو
چون ز قضا لایحهٔ نو رسید * کوکبهٔ نوبت خسرو رسید
خامه برآورد بفکر جواب * ماند قلم بر ورق آفتاب
بر سر دیباجه زروے که داشت * این دو سه بیتے که نوشتم نگاشت

فکرتِ من چون بفلک راند رخش * یافت زگنجینهٔ توفیق بخش
فوج بفوجم ز معاني حَشَر * خوانده و ناخوانده درآمد زدر
هر نمطے را که برآراستم * بهتر ازان بود که مي خواستم
کوکبهٔ خسرویم شد بلند * غلغله در گورِ نظامي فکند
گرچه بروختم سخن نقش بست * سکّهٔ من مهر زرش را شکست
خامهٔ خسرو چو گهربار شد * نامهٔ او مطلع الانوار شد
کرد دران نامه تکلّف بسے * گفت جوابے که چگوید کسے
بزمِ سخن را بسخن ساز کرد * بر همه کس راهِ سخن باز کرد
فهمِ رموزش نکند هر کسے * زانکه معانیست بسے در بسے
زبدهٔ اسرارِ حقایق همه * محضِ اشاراتِ دقایق همه
گفتهٔ او در نظرِ نکته دان * میدهد از علمِ لدنّي نشان
انچه درین مایده افکند شور * سربسر از قوّتِ طبع است و زور
این مي صاف از قدحِ دیگر است * مستيِ او را فرحِ دیگر است
هست درین بزمگهِ دلفروز * نوبتِ هر اهلِ دلے پنج روز
دورِ قدح طی شد و ساقي نماند * در خُمِ دوران مي باقي نماند
چون مي خسرو بتمامي رسید * دورِ مي عشق بجامي رسید
آنکه قلم ابلقِ میدانِ اوست * گوي سخن در خمِ چوگانِ اوست
شمعِ همه باده پرستانِ عشق * گرميِ هنگامهٔ مستانِ عشق
در رهِ معني بدم پیرِ جام * از مي باقي شده فاني تمام
زبدهٔ اشرافِ حقایق صفات * عمدهٔ اعیانِ دیارِ هرات

نادرِ معمورهٔ فضل و كمال * خلوتيِ انجمنِ اهلِ حال
منكه و تقريرِ كمالاتِ او * عاجزم از شرحِ مقالاتِ او
لوح طلب كرد و قلم برگرفت * سلسلهٔ لوح و قلم درگرفت
انچه ز نظمش دمِ تقرير يافت * اين دو سه بيتست كه تحرير يافت
اي كرمت چاره‌گرِ كارها * مرهمِ راحت نهِ آزارها
اهلِ دل ازنظم چو محفل نهند * بادهٔ راز از قدحِ دل نهند
رشحه ازان باده بجامي رسان * رونقِ نظمش بنظامي رسان
پست چو خاكست بريز از نوش * جرعهٔ از بزمگهِ خسروش .
قافيه انجاكه نظامي نواست * بر گذرِ قافيه جامي سزاست
بر سرِ خسرو كه بلند افسراست * از كفِ درويش گلي درخوراست
اين نفس از همّتِ دونِ منست * وين هوس از بختِ زبونِ منست
ورنه ازانجاكه كرمهاي تست * كي بودم رشتهٔ امّيد سست
صد چو نظاميّ و چو خسرو هزار * شايدم از جامِ سخن جرعه‌خوار
گفت جوابي بلسانِ فصيح * روح‌فزا همچو بيانِ مسيح
نظمِ خوش و معنيِ وافي همه * بحرِ صفا و دُرِ صافي همه
فاتحهٔ لوحِ معانيست اين * خمسه[1] مخوان سبع مثانيست اين
ختمِ سخن گشت بنامش درست * گفت جوابي همه شيرين و چست
ملكِ بيان رابفصاحت گرفت * خوانِ سخن رابملاحت گرفت
قلزمِ طبعش چو گهربار شد * نامهٔ او تحفة الاحرار شد

---

(۱) همينست در هردو نسخه ـ اما سبعه بجاي خمسه انسب ॥

كلكِ بيانش بهزاران صرير * زد رقمِ مشك بروي حرير
خاتمه بر نامهٔ دوران كشيد * ختمِ سخن برسرِ عنوان كشيد
ليك بود نقشِ سخن حرفِ كُن * پيشِ سخن بند ندارد سخن
گنجِ سخن تحفهٔ عالي بود * فيضِ الٰهی متوالی بود
زين سخن اصحابِ يقين آگهند * كين همه صورت كلمات اللّهند
هست جهان نسخهٔ انشای او * مظهرِ اسما و مسمّاي او
نوبتِ هر اسم ز قسمے دگر * گردشِ هريك بطلسمے دگر
بسته بهر اسم بود حكمتے * خاصيت و سلطنت و نوبتے
كرد پس از دورِ سنين وشهور * نوبتِ اسمِ متكلّم ظهور
بعدِ دو قرن از كرمِ ذوالمنن * عشق بمن داد كليدِ سخن
باهمه محتاجي و عجز و نياز * ساختم از بسمله مفتاحِ راز
مدرجِ هر گنج كه بشكافتم * چون كفِ آزاده تهي يافتم
پيشتر از مرتبهٔ اهلِ فكر * مصطبهٔ گنجِ سخن بود بكر
چون درِ آن مصطبه مفتوح شد * گنجِ معاني همه مشروح شد
انچه توان گفت نظامي ربود * باقيِ آن خسرو وجامي ربود
از گهر و گنج دران سر زمين * ماند همين جاي تهي بر زمين
من بچنين خشك زمين كرده جا * بسته دلِ خويش بفضلِ خدا

تا قولِ او * شعر *

خواستم از روحِ نظاميْ مدد * وز نفسِ خسرو و جاميْ مدد

درپايانِ ستايشِ اربابِ سخن گويد

هاشمي از لوثِ غرض پاك باش * برتر ازين مشتِ غرض ناك باش
دست بزن بر سخنانِ بلند * تا نرسد برسرِ كاخش كمند
بادهٔ معني ز نظامي طلب * چاشني از خسرو و جامي طلب
اهلِ سخن را بدعا ياد كن * روح و روانِ همه را شاد كن

در موعظهٔ دوازدهم

گفتهٔ بے فايده بنْهفته به * هرچه پسنديده بود گفته به
شيخ نظامي كه سخن ملكِ اوست * گوش كن اين نكته كه از كلكِ اوست
لب مگشا گرچه درو نوشهاست * كز پسِ ديوار بسے گوشهاست

حكايتِ رفتنِ سلطان بهرامشاه بصحبتِ حكيمِ گرامي شيخ نظامي وجهتِ نيكنامئ خود استدعاي تاليفِ مخزنِ اسرار نمودن

دادگرے بود همايون خصال * عادل و دريادل و صاحبْ كمال
شاهِ فلك مسند و انجم سپاه * خسروِ جم كوكبه بهرام شاه
بسكه نكوطبع و خردمند بود * در طلبِ موعظت و پند بود
داشت وزيرے بنسب نامدار * عارفِ موزون و فضايل شعار
طرفه شبے آن شهِ روشن ضمير * روي سخن داشت بسوي وزير
گفتۂ چه سازم كه در ايّامِ من * زندهٔ جاويد شود نامِ من
گفت وزير از رهِ تدبير و راي * كاي بهمه گمشدگان رهنماي
آنكه ازو زنده بود نامِ كس * در دو جهان نامِ نكويست و بس
يا خلفے بعدِ تو در روزگار * از تو و نامِ تو بود يادگار
شاه ازين نكته چو گل برشكفت * برگِ گل از غنچه برآورد و گفت

انچه توگفتي همه سنجيده‌است * دلکش و مطبوع و پسنديده‌است
زين دو سخن انچه مرا آرزوست * شهرت و آوازهٔ نام نکو ست
بوي خلف در گل ايّام نيست * گر خلفي هست بجز نام نيست
در خم اين مهد کواکب‌گهر * نيست يکي چون پدر از صد پسر
حمد خدا را که درين روزگار * شيخ نظاميست ز مردان کار
به که باخلاص روم سوي او * ديده منوّر کنم از روي او
چون بسوي پير سخن[1] رو کنم * روي سخن را بسوي او کنم
کاي سخنت درهمه عالم پسند[2] * نظم خوشت گوهر بحر نژند
لطف کن و بهر دل چون مني * ساز کن از گنج هنر مخزني
تا بود از نظم تو نامي شوم * در همه آفاق گرامي شوم
برسر پا خاست وزير از نشاط * گفت بسلطان ز ره انبساط
خضر رهت هادي توفيق باد * جلوه‌گهت وادي تحقيق باد
شاه بخيل و سپه نامدار * شد ز ره صدق و کرامت سوار
رفت سوي شيخ ز بهر طواف * با نظر بيغش و مرآت صاف
بهر هدايا بطريق جميل * زر بشتر برد و جواهر به‌پيل
ساده غلامان که بحسن و جمال * يافته بود از همه جا خال خال
ساخت مرصّع بطلا جوق جوق * کرد چو خورشيد مزيّن بطوق
مشک‌سرشتان سواد جمال * مردمک ديدهٔ ارباب حال
انچه بآن مرد خدا هديه برد * عقل مهندس نتواند شمرد

---

(۱) ن - بحر ‖ (۲) ن - سند - وقافيهٔ آن - ابد ‖

چون بحضور آمد و ممتاز شد * محترم زاویهٔ راز شد
مکرمت بیحد و اندازه شد (۱) * عهد قدیم از سر نو تازه شد (۱)
چون سخن از هر طرفی گفته شد * گرد تکلف ز میان رُفته شد
شاه سخندان سخن آغاز کرد * قصهٔ پوشیدهٔ خود باز کرد
کرد پس از مکرمت بیقیاس * از کرم حضرت شیخ التماس
تا رقم نسخهٔ مخزن کند * گنج نهان بر همه روشن کند
شیخ مدد خواست ز فیاض جود * ملتمس از (۲) شاه ولایت نمود
از پی این مژده شه نامدار * کرد بسی نقد گرامی نثار
ساخت یکی منظر فیروزه‌فام * تا بکند شیخ درانجا مقام
عرصهٔ آن منظر میناسرشت * روح‌فزا همچو حریم بهشت
اهل صفا معتکف آن حریم * ساده‌رخان خادم و انجا مقیم
زرکمران در پس دیوار و در * بسته چو زنجیر بخدمت کمر
حورزادان ملایک‌سرشت * ساده‌بیاضان سواد بهشت
با دل گویا و زبان خموش * چون در و دیوار همه چشم و گوش
بسکه درو شمع شب‌افروز بود * تا بسحر شب همه شب روز بود
بود مهیا همه اسباب او * منعم و خوشدل همه احباب او
با همه قدر و عدم احتیاج * یافتی از گنجه و بردع خراج
چون دلش از قید جهان ساده شد * خاطر او از همه آزاده شد
سر بگریبان تخیل کشید * پای بدامان توکل کشید

---

(۱) ن - کرد ‖ (۲) ن - ملتمس شاه اجابت نمود ‖

خیمه برون زد ز گل و آبِ تن * رفت بمعـــراجِ بیـــانِ سخن
آنچه پسِ پردهٔ اسرار بود * جمله در آیینهٔ او رو نمود
ساخت کتابے که ز اوجِ برین * نعره برآمد که هزار آفــرین
نامهٔ خود برهمه فرخنده ساخت * نامِ خود و نامِ همه زنده ساخت
نسخهٔ او معـــدنِ امّید شد * مخزنِ گنجینهٔ جاوید شد
هاشمي آنها که نظر یافتند * از نفسِ اهلِ هنـــر یافتند
هست درین پرده‌سرای کهن * نامِ نکو باقي و باقي سخن

* در خاتمه گفته *

شکر که این نظمِ بدایع‌نظام * گشت بتوفیقِ الٰهي تمام
در بلَدِ تتّه حریمِ شمال * حرسّهـــا اللّٰه عن الاختلال
نهصدوچل بودکه‌ازفیضِ پاک * نقشِ بقایافت برین‌لوحِ‌خاک
نامهٔ خاصیست مبرّا ز عیب * صفحهٔ او مظهرِ آثارِ غیب
لاجرم این نامهٔ قدسي‌نظام * شد ز قضا مظهرآلآثار نام

۱۵ و برین‌وزنست گوهرِ شهوارِ عبدي جنابدي - در ریاض‌الشّعرا نوشته عبدي گونابادي اصلش از تونست شاعرے خوب‌گوي خوش‌اعتقادے بوده مدّاحيِ اهلِ بیتِ طاهره میکرده کتابِ گوهرشهوار از تصنیفات اوستَ ازانجاست * بیت *

عشق چو شد قفلِ بقا را کلید * منّتِ جان بهرِ چه باید کشید
شکر که بے عشقِ بتان نیستم * چون دگران زنده بجان نیستم

بهاءالدّینِ عاملي در کشکولِ خودش این چند شعر ازو آورده که در

طالعِ مطالعِ پیري گوید * شعر *

زود چو شمعت فتد از سر کلاه * چند کني موي سفیدت سیاه
موي سیه گر بصد افسون کني * قد که دوتا گشت باو چون کني
وه که مرا بر چهل افزود پنج * وز پيء آن قافیه گـــردید رنج
منکه دو مویم زسپهـــرِ اثیر * پیشِ حریفان نه جوانم نه پیر
رام نگردند جوانان بمـــن * من نکنم نیز به پیران سخن
آنکه درین مرتبـــه داند مرا * هیچ نداند که چه خواند مرا

در نفایس المآثر و هفت اقلیم بسیار اشعار آبدار ازین مثنوي منقولست

۱۶ و برین وزنست مشهدِ انوارِ غزاليء مشهدي - در هفت اقلیم و مرآة العالم و خزانهٔ عامره مرقومست که مولانا غزاليء طوسي بفضایلِ کمالاتِ صوري و معنوي محلّی بوده و بغایت رنگین و مجلس افروز و خوش صحبت میزیسته - غزالِ خیال رامِ او - و خیل خیل آهوان در دامِ او * نظم *

آنکه در شیوهٔ گُهرباري * ابر خواهد زبیانش یاري
در قفس کرده صریرِ قلمش * طوطیانرا ز شکـــرگفتاري

و مولانا ابتداءً بهند دکن وارد شده چنانچه باید اخترِ مرادش صعود ننمود لاجرم علیقلیخان مشهور بخانزمان که از عمدهٔ امراي اکبري و حاکمِ جونپور بوده شخصی را با چند سرِ اسب و هزار روپیه خرجِ راه بوی فرستاده مصاحبتش را التماس نمود چنانچه ازین قطعه که در بدیهه گفته مستفاد میگردد - * قطعه *

ای غزالی بحقّ شاهِ نجف * که سوی بندگانِ بیچون آی
چونکه بیقدر گشتهٔ آنجا * سرِ خود گیر و زود بیرون آی

سرِ غزالی که غین باشد اشاره بهزار روپیه است - غزالی بجانبِ خانزمان خرامید و در مرغزارِ آسودگی جا گرفت و سالها با او بسر برد - و اشعارِ آبدار در مدحِ او نظم کرد - و بعد از مقتول شدنِ خانزمان رو بآستانِ اکبری آورده و بعواطفِ دارایی و خطابِ ملک‌الشّعرائی تحصیلِ مباهات نموده - در مفتاح‌التّواریخ نوشته که در عهدِ دولتِ طبقهٔ تیموریّهٔ اوّل اوست که باین خطاب نامور شده و پس ازو فیضی و طالبِ آملی و قدسی و کلیم هریکی این خطاب یافته انتهی - غزالی در سنهٔ نهصد و هشتادِ بمرگِ مفاجات از عالم گذشته - شیخ فیضی که از معتقدانش بوده تاریخِ فوتِ او صوری و معنوی گفتهٔ * قطعه *

قدوهٔ نظم غزالی که سخن * همه از طبعِ خداداد نوشت
نامهٔ زندگیِ او ناگاه * آسمان بر ورقِ باد نوشت
عقل تاریخِ وفاتش بدو طور * سنهٔ نهصد و هشتاد - نوشت

در نفایس‌المآثر این چند شعر از مشهد انوار آورده * بیت *

پاکیِ دامانِ خود آنکس که جست * دامن ازین خاکِ بهفت آب شست
آنکه درین لوث نیاورد تاب * نے که بهفت آب بهفتاد آب
ترسم ازین گنبدِ گرمابه‌گون * از حدث خود جنب آیی برون
خیز غزالیّ و قلم تیز کن * بحرِ سخن را گهرانگیز کن

پایهٔ معنی بثریا رسان * کوکبهٔ شعر بشعرا رسان
هست جهانگیرتر از مهر و ماه * تیغ زبان من و شمشیر شاه
تا سخنی سوی لب از جان رسد * جان بلب مرد سخندان سد
بسکه شدند از تو ضعیفان دلیر * گشت صف مورچه زنجیر شیر

۱۷ و برین وزنست مرآة‌الصفات او که در ستایش اکبرشاه گفته - در نفایس‌المآثر این ابیات ازانجا آورده * شعر *

آنکه قضا پیشرو تیر اوست * قاف قدر حلقهٔ زهگیر اوست
تاج‌ده تارك رویین‌تنان * سرشکن گبر قوی‌گردنان
شاه فلک‌مسند خورشیدرخش * ملک ستاننده و اقلیم‌بخش
گر بکشد تیغ جهان‌سوز را * قطع کند سلك شب و روز را
ور نخورد مهر می از جام او * تیغ شود موی بر اندام او
سوی فلك گر فکند چشم کین * آب شود چرخ و رود در زمین
رای وی از عقل جوان‌پیرتر * بخت وی از صبح جهانگیرتر
ابر حیا کان کرم بحر جود * تازه گل گلشن چرخ کبود
خسرو عادل‌دل جمشیدرای * اکبر غازی شه گیتی‌گشای
باد درین سقف برانگیخته * تا بابد ریخته و بیخته
گرد فنا بیخته بر دشمنش * نقد بقا ریخته در دامنش

۱۸ و برین وزنست نقش بدیع او - در هفت اقلیم و خزانهٔ عامره نوشته که از جملهٔ اشعار که غزالی در مدح خانزمان نظم کرده نقش بدیع است که هزار بیت دارد و بر هر بیت یک اشرفی صله

یافته انتهی - اشعار نقش بدیع منقول از هفت اقلیم و خزانه * بیت *
خاك دل آنروز كه مي بیختند * رشحهٔ از عشق برو ریختند
دل كه بآن رشحه غم‌اندود شد * بود كبابے كه نمكسود شد
دیدهٔ عاشق چو دهد خون ناب * هست همان خوي كه چكد از كباب
بے اثر مهر چه آب و چه گل * بے نمك عشق چه سنگ و چه دل
چند زني قلب سیه بر محك * سنگ بود دل چو ندارد نمك
ذوق جنون از سر دیوانه پرس * لذّت سوز از دل پروانه پرس
آنكه شرر تخم نجاتش بود * شعله به از آب حیاتش بود
سبحه‌شماران ثریّاگسل * مهرهٔ گل را نشمارند دل
غفلت دل تیرگي جوهر است * خاك بران لعل كه بدگوهر است
آهن و سنگے كه شرارے دروست * خوشتر ازان دل كه نه‌یارے دروست
در هفت اقلیم این چند شعر هم نوشته * نظم *
از پس این پردهٔ سیماب‌گون * انچه نبایست نیامد برون
هرسر موپے كه درین رشته است * از سر یك رشته جدا گشته است
تا نشوي خوار مشو خودپرست * هست بصد خوبئ ما هركه هست
پای عزیزان ز سر ما به است * عیب كسان از هنر ما به است
بےهنري زان شدهٔ عیب‌جوي * بےهنر البتّه بود عیب‌گوی
نام خود و نام پدر زنده كن * مردهٔ خود را بهنر زنده كن
از پدر مرده مگو هر زمان * گر نه سگي دم مزن از استخوان
خوش پسرانے كه سمن غبغب اند * تا خطّشان نیست تنك مشربند

کاش خط آرند ز اوّل برون * تا دلِ عشّاق نسازند خون
بارے اگر نوخط اگر ساده اند * هستيِ مارا بفنا داده اند
راهِ دل آنها که نشان داده اند * روی نکو دیده و جان داده اند
روی نکو گرچه سراسر خوش است * بندهٔ آنیم که عاشق کُش است
لاله‌عذارے که جفاجوی نیست * همچو گلے دان که درو بوي نیست
دل نه بهرچشمِ سیه مبتلاست * تیز نگه کردنِ خوبان بلاست
درشکنِ زلف چه سودا که نیست * درخمِ گیسو چه بلاها که نیست

قولهٔ نامِ خود و نامِ پدر الخ دَرین معنے شعرِ امیر خسروِ دهلوي علیه الرّحمة که در مقالهٔ دوّمِ مطلع‌الانوار واقع شده خیلے خوبتراست میفرماید * شعر *

از هنرِ خویش گشا سینه را * مایه مکن نسبتِ دیرینه را
زنده بمرده مشو ای ناتمام * زنده تو کن مردهٔ خود را بنام
از پدرِ مرده ملاف ای جوان * گرنه سگي چون خوشي از استخوان

۱۹ و برین وزنست قدرتِ آثارِ غزالي مشهدی بقولِ ڈاکٹر اسپرنگر صاحب فهرستِ مطبوعهٔ کتابِ اوده وغیره *

غزالي مشهدي سرِ دیوانِ خود مسمّیِ بآثارالشّباب قصیدهٔ دارد بشرحِ حروفِ بسمله - مطلعش اینکه * بیت *

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * هست شهاب از پيِ دیوِ رجیم

در تاریخِ بداوني نوشته که غزالي در سجع گفته * نظم *

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * وارثِ ملک است محمّد حکیم

۲۰ و برین وزنست منظورِ انظار رَهاییِ مروی- درمرآة العالم آورده که رَهاییِ مروي از نبایرِ شیخ زین الدّین خوافیست ، منظومات رنگین و اشعارِ متین دارد و در اوایلِ ایّامِ سلطنتِ عرش آشیاني اکبر پادشاه از خراسان بهندوستان رسیده مثنویِ منظورِانظار را که در برابرِ مخزن اسرارِ گنجورِ گنجه پرداخته بنامِ نامي و القابِ گرامیِ آنحضرت موشّح ساخته گذرانید و از انعام و احسانِ آن پادشاه فضلاپناه بهره‌مند گردید - و تاریخِ تمامیِ آن نسخهٔ سامي نهصد و هشتاد و دو (۹۸۲) مرقوم نموده و پس ازین تاریخ باندک مدّتی مرغِ روحِ آن طوطيِ هندِ شکرخایی از قفسِ تن رَهایي یافته بشاخسارِ قدس پرواز کرد - این چند بیت که در ستایشِ عرش آشیاني ازان کتابِ بلاغت ایابست منظورِ انظارِ سخن‌فهمانِ روزگار باد * شعر *

چرخ که این قبّهٔ خرگاهِ تست * هاله زده گردِ رخِ ماهِ تست
ذاتِ تو لعلست و جهان حقّهٔ * اطلسِ چرخ از علمت شقّهٔ
مي زلبت خونِ جگر میخورد * زهر بدورِ تو شکر میخورد
مس بقبولِ تو چو زر میشود * عیب بلطفِ تو هنر میشود

۲۱ - ۲۲ و برین وزنست دوتا مثنويِ نویديِ شیرازی صاحبِ دو خمسه - در فهرستِ انگریزي از تذکرهٔ تقیِ کاشي آورده که خواجه زین العابدین عليِ عبدي بیگ نویديِ شیرازي صاحبِ دو خمسه است بتصانیفِ دیگر عبدي تخلّص میکند - سواي خمسه جامِ جمشید هم دارد - در اردبیل سنهٔ (۹۸۸) هجري وفات

يافت انتهى ميرزا علاء الدوله كامي قزويني در نفايس المآثر نوشته كه
عبدي نويدي خمسه گفته است با آنكه تمامي روز اوقاتش
صرف استيفا و نويسندگي ميشود و در شبها بفكر شعر مي پردازد
ازو اشعار بسيار است انتهى و در رياض الشعرا مرقومست خواجه
عبدي بيگ مفرده نويس شيرازي در سلك محرران دفترخانهٔ
شاه طهماسب ماضي انتظام داشته بغايت خوش طبعيت و
عالي فطرت بوده در سياق و حساب نظير نداشته - در جواب خمسه
مثنويات جواب دارد نويدي تخلص ميكرده - سام ميرزاى مبرور در
تحفة السامي نيز ذكر وي نموده انتهي محمد امين رازي در هفت اقليم
نوشته كه او دو مرتبه تتبع خمسه نموده انتهي در نفايس المآثر
و هفت اقليم از مثنوي مخزن او اين چند شعر آورده * شعر *

اي دلم آزردهٔ انديشه ات * غارت خواب و خورمن پيشه ات
حرف تو انديشهٔ شبگرد من * وقف خيالت دل پردرد من
كرده نمك لعل تو در مي زخال * گشته بدور لب تو مي حلال
شوق كجا تاب صبوری كجا * عشق كجا طاقت دوري كجا

۲۳ و برين وزنست مشاهد داعي شيرازي در سلم السموات
نوشته كه شاه نظام الدين محمود داعي شيرازي با سلطان ابوسعيد
شاهرخ معاصر بوده - از آثار او مثنوي موسوم بمشاهد بحسن عبارت
و لطف اشارت موصوفست و ازانجاست * شعر *

در طلبند اهل جهان دير شد * هيچ نديدم كه يكے سير شد

در طلبِ هرچه بسر ميبري * آن طلبِ اوست اگر بنگري
طالبِ ياريّ و ندانستهٔ * بز سرِ کاريّ و ندانستهٔ
نيستي آگاه که با شوقِ يار * دست در آغوشي و سر بر کنار

۲۴ و برين وزنست مثنويِ قاسمِ کاهي - ابوالفضل در آيينِ اکبري گفته که کاهي عرف ميان کالي لختي رسمي علوم اندوخته بود و بسا از آينده گفتي - بداوني گويد که ميان کالي کابلي اگرچه صحبتِ مشايخِ متقدّمين و زمانِ مخدومي مولوي جامي قدّس سرّه و غيرِ ايشانرا دريافته امّا همه عمر بالحاد و زندقه صرف کرده و بااين همه صفتِ وارستگي و آزادگي و بذل و ايثارِ او بروجهِ اتمّ است انتهي محمدامينِ رازي گويد در پانزده سالگي خدمتِ مولانا عبدالرّحمنِ جامي را دريافت و پس ازان در بکر بصحبتِ هاشمئ کرماني که شاه جهانگير نام داشته رسيده منفعت بسيار يافته عمرش انچه شهرت دارد صد و ده ساله بود چنانچه از روي ظرفگي ميگفته که من از خدا ده سال خوردترم - تاريخِ فوتِ اورا شيخ فيضي چنين يافته * شعر *

تاريخ وفات سال و ماهش جستم * گفتا - دوم از ماهِ ربيع الثّاني

در آتشکده نوشته که اصلش از سادات گلستانه و در ترکستان متولّد شده و در کابل نشو و نما يافته و مشهور بکابلي گشته اين چند شعر اوراست

چشمه که ميزايد ازين خاکدان * اشکِ مقيمانِ دلِ خاکدان
نرگسِ شهلا نبود هر بهار * آنکه برويد بلبِ جويبار

چشمِ بتانست که گردونِ دون * بر سرِ چوب آورد از گل برون
در سلّم السّموات دو شعرِ پسین را بعبدیِ جاویدی منسوب کرده والله اعلم *

۲۵ و برین وزنست مهر و وفای سالم - کامی در نفایس المآثر آورده - سالم - محمّدبیگ ولدِ ابوالفتح بیگ ترکمانست - در ایّامِ جوانی کرکیراقِ قاضی جهان بود - از ملازمتِ ایشان بشیراز رفت و تحصیل نمود و حالا در تبریز است - شاعرے بلیغ است و سلیقهٔ موافق دارد و منظوماتِ او بسیار است مهر و وفا - تتبّع یوسف زلیخا - و شاهنامه- از کتابِ مهر و وفای اوست که در صفتِ پیری گفته * شعر *

چون غمِ پیری بکسے رو نهد * روی بر آیینهٔ زانو نهد
هردم از آیینهٔ زانوی خویش * روی اجل را نگرد سوی خویش
چشمک اگرچه کندت چارچشم * یکدو قدم جا نکند کار چشم
لرزه در افتد ز ضعیفی بپا * دست شود از پیِ رفتن عصا
خلعتِ شیبت چو دهد آسمان * رگ شود آجیده روش از تن عیان

۲۶ و برین وزنست مظهرالاسرارِ حکیم ابوالفتح دوایی - محمّدطاهرِ نصرابادی نوشته که حکیم ابوالفتح دوایی لاهیجی خلفِ حکیم دواییست و طبیبِ هوشمندیست بکمالات آراسته نسخ و شکسته را خوب می‌نویسد - و در شعر هم خالی از لطفے نیست - شعرِ بسیارے گفته چنانچه مثنویے در بحرِ مخزن مسمّی بمظهرالاسرار گفته - اسرارِ مخفیّه دران درجست - چون فقیر قابلیّتِ فهمِ آن معانی ندارم اکثر نفهمیده ماند خدا توفیقِ

دریافت آنها کرامت کند - انتهي

۲۷ و برین وزنست خلدِبرینِ مولانا وحشيِ کرماني که هیچگاه بے زمزمۀ دردے و سوزے نبوده است و پیوسته عشق بر مزاجش غالب بوده کذا في هفت‌اقلیم - آذرِ اصفهاني گوید اصلِ آنجناب از بافق من اعمالِ کرمانست - امّا چون اکثر اوقات مولاناي مزبور در دارالعباده یزد بسر مي برده مشهور بیزدي شده الحق سخنانش ملاحتے تمام و حلاوتے ما لا کلام دارد- از مراتبِ عشق و عاشقي آگاه و غزلّیاتِ رنگینش باین‌معني گواهست- وسه مثنوي دارد یکے در بحرِ مخزن‌الاسرار مسمّي بخلدِبرین بد نگفته (و دوي دیگر بجاي خود مي‌آید) گویند در مجلسِ باده پا بعالمِ بقا نهاده انتهی - صاحبِ فهرستِ انگریزي گفته که سنۀ وفاتِ او بقولِ تقيِ کاشي نهصد و نود و دو (۹۹۲) - یا نهصد و نود و یك - و در مرآةالعالم نوشته که عزیزے تاریخِ فوتش گفته * ع *

بلبلِ گلزارِ معني بسته لب (۹۹۱)

و آنچه در مرآةالخیال نوشته که وحشي دولتابادي در سنۀ هزار و شصت و سه مرغِ روحش از قفسِ بدن پرواز نموده انتهی اگر این دیگریست نسبتِ هر سه غزل مندرجِ آن‌تذکره که در دیوانِ وحشيِ کرماني موجود است باو درست نبود و اگر همان یکیست زمان و مکان غیرِ معتبر- خلدِبرین مُرتّب بهشت روضه است - آغازِ آن

خامه بر آورد صداي صریر * بلبلے از خلدِ برین زد صفیر

* تا قول او *

طرحِ نوے در سخن انداختم * طرحِ سخن نوعِ دگر ساختم
بر سرِ این کوی جز این خانه نیست * رهگذرِ مردمِ بیگانه نیست
ساخته‌ام من بتمنّای خویش * خانهٔ اندرخورِ کالای خویش
هیچ کسم نیست بهمسایگی * تا زندم طعنه به بیمایگی
با نیِ مخزن که نهاد این اساس * مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه پُر از گنجِ خداداد داشت * عالمی از گنجِ خود آباد داشت
از مددِ طبعِ گهرسنجِ خویش * مخزنے آراست پیِ گنجِ خویش
بود دران گنجِ فراوان بکار * مخزنِ صد گنج چه‌صد صدهزار
گوهرِ اسرارِ الٰهی درو * آنقدر اسرار که خواهی درو
هرکه بهمسایگیِ او شتافت * غیرتِ شاهی جگرش را شکافت
شرطِ ادب نیست که پهلوی شاه * غیرِ شهانرا بود آرامگاه
منکه درِ گنجِ طلب میزنم * گام درین ره بادب میزنم

* در توحید گوید *

آنکه بما قوّتِ گفتار داد * گنجِ گهر داد و چه بسیار داد
کرد بما لطف ز فیضِ عمیم * نادره گنجے و چه گنجے عظیم
آنکه ازین گنج نشد بهره‌مند * قیمتِ این گنج چه‌داند که چند
بود یکے ذات هزاران صفات * واحدِ مطلق صفتش عینِ ذات
زندهٔ باقی احدِ لایزال * حیّ توانا صمد ذوالجلال
زنگ‌زدای دلِ دلخستگان * قفل‌گشای درِ دربستگان

عقل که هست ازهمه آگاه‌تر * در ره او از همه گمراه‌تر
راه بکنهش نبرد عقل کس * معرفةُ الله همینست وبس
این مثنوي که جزوے بیش نیست در مطبع لیسي بطبع آمده *

۲۸ و برین وزنست مجمع الابکار جمال الدین عرفيء شیرازي - بعضے جا مجمع الافکار بفا دیده شد و برخے مخزن الاسرار عرفي خوانند - بداوني گوید عرفيء شیرازي جوانے بود صاحب فطرت عالي و فهم درست و اقسام شعر نیکو گفتے امّا از بس عُجب و نخوت که پیدا کرد از دلها افتاد و به پیري نرسید - اوّل که از ولایت بفتحپور رسید پیشتر از همه بشیخ فیضي آشنا شد و الحق شیخ هم با او خوب پیش آمده و او در منزل شیخ مي بود و مایحتاج الیه او از وي بهم میرسید و در آخر درمیانه شکرآبها افتاد و او بحکیم ابوالفتح ربطے پیدا کرد و ازانجا بتقریب سفارش حکیم بخانخانان مرتبط شد و روز بروز هم در شعر و هم در اعتبار اورا ترقّيء عظیم روي داد دیوان اشعار و مثنويِ دارد در بحر مخزن اسرار که مشهور آفاقست انتهی - داغستاني گوید عرفيء شیرازي پختگي و شستگيء الفاظ و عذوبت کلام و نازکيء مضمونرا باهم جمع نموده است الحق از شعرا کم کسے باین جلالت شان بگذشته انتهی - در خزانهٔ عامره آورده که عرفي سي وشش سال عمر یافت و در لاهور سنة تسع و تسعین و تسعمایه (۹۹۹) در آغوش زمین خوابید فتم - شیخ ابوالفضل در آیین اکبري گوید که عرفيء شیرازي از کوتاه‌بیني در خود

نگریست و درباستانیان زبانِ طنز گشود غنچهٔ استعداد او نشکفته پژمرد انتهی - در تذکرهٔ سرخوش حکایتِ نقلِ نعشِ او بنجفِ اشرف منقولست - صاحبِ سلّم السّموات در ذکرِ عرفيي نوشته که گاهے معانيِ بلندش دست میداد و گاهے ناخوشیها در اشعارش اتّفاق می افتاد - آذرِ اصفهاني در آتشکده گفته که سیّد محمد متخلّص بعرفيي درباب استعاره اصرارِ بسیار دارد بحدّے که مستمع از معنيِ مقصود غافل میشود ازانجمله مثنویے که دربرابرِ مخزن الاسرار گفته شاید بربیوقوف مشتبه شود امّا اُستادِ ماهر میداند که بسیار بد گفته - چند شعرے که خالي از فصاحت نبود ازانجا نوشته شد * شعر *

غمازه‌فروشِ سرِ بازارِ شرم * آبله‌ریزِ تهِ دلهای نرم
سینهٔ عرفيي حرمِ رازِ تو * کبکِ دلش زخميِ شهبازِ تو

انتهی فقیر نیز از اوایلِ این مثنوي جز این دو شعر بیتے چند که بفصاحت نزدیک بود می نویسم * شعر *

بسم الله الرّحمن الرّحیم * موجِ نخست است زبحرِ قدیم
تابرم این نامه بتکمیلِ عرش * زو کنم آرایش قندیلِ عرش
به که بنامِ صمدِ بےنیاز * نامه‌نواز آیم و عنوان‌طراز
از اثرِ او صمدیّت رفیع * وز گهرِ او احدیّت وسیع
رنگرزِ جامهٔ اصحابِ شید * دام‌نهِ عابدِ گم‌کرده‌صید
زهرچکانِ مژهٔ دلبران * حسن‌فزایندهٔ عصمت‌وران

شیرگشایندهٔ پستانِ صبح * یاسمن‌افشانِ گریبانِ صبح
زمزمه‌کاوِ لبِ ناقوسِ دل * داغ‌فروزِ دُمِ طاوُسِ دل
زیورِ آوازهٔ ناقوسیان * چشمهٔ آرایشِ طاؤسیان
آستي‌افشانِ نسیمِ صبا * آشتي‌انگیزِ اثر با دعا
جوهرِ آیینهٔ محوري‌وشان * جرعهٔ پیمانهٔ معنی‌کشان
انجمن‌آرای حریمِ سماع * نوحه‌طرازِ لبِ گرمِ وداع
بر نفسِ گرمْ ترحّم‌فشان * وز اثرِ گریه تبسّم‌چکان
بال‌گشای فلک اندر صعود * ناصیه‌سای ملک اندر سجود
سرمه‌کشِ عبهرِ زرّین قدح * وسمه‌نهٔ ابروي قوسِ قزح
راه‌نمایندهٔ آیندگان * مایهٔ هستيِ ده پایندگان
شمعِ مه‌افروزِ شبستانِ شب * شیرِ سحردوش ز پستانِ شب
لوحِ عمل‌سازِ ورع‌پیشگان * نامه‌براندازِ جزع‌پیشگان
شمع‌فروزِ حرمِ احترام * نامیه‌سوزِ چمنِ انتقام
بر شفقِ گریه عطاردشمار * بر ورقِ دیده تماشانگار
تاب‌دهِ رشتهٔ کوتاهِ عمر * تا بابد رُفته خس از راهِ عمر
صورِ دمیِ دادهٔ بیادِ بهار * نقش‌کشي کردهٔ خزانرا شعار
گوهرِ دل شسته بدریای خون * نورِ اثر دادهٔ بدودِ درون
جلّ جلاله علمِ شانِ اوست * عمّ نواله مگسِ خوانِ اوست
بردهٔ دل ازدست چه یغماست این * گوهرِ خودزاده چه دریاست این
خاک‌نشینِ درِ او بندگي * مردهٔ بیماريِ او زندگي

بندگي از داغِ قبولش فگار * گردنِ آزادي ازو طوق‌دار
بسکه بود تشنهٔ عَفْو و عطا * دست نیـــارد برهِ سهوِ ما
نغمهٔ ناقوس خروشان ازوست * سینهٔ هر زمزمه جوشان ازوست
لغزشِ مستانه دهد سهو را * چشمهٔ افسوس کند لهو را
عرفي اگر بلبل اگر زاغِ اوست * نغمهٔ توحیدزنِ باغِ اوست

آزادِ بلگرامي گوید که عرفي در قصیده‌گویی صاحبِ یدِطولیست غزل و مثنوي او مرتبهٔ مساوي دارد - امّا باعتقاد حکیم حاذق پسرِ حکیم همام برادرِ ابوالفتحِ گیلاني پایهٔ مثنوي او کم است - درین باب میگوید * بیت *

عرفيِ ما در غزل استاد بود * خانه خراب و ده آباد بود
مثنویش طرزِ فصاحت نداشت * کانِ نمک بود و ملاحت نداشت

اشاره است بمثنوي عرفي که درهمین وزن گفته مطلعش این است

ه بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * موجِ نخست است ز بحرِ قدیم

مؤلّف گوید بجای لفظِ موج لفظِ مد مناسبتراست انتهی - من میگویم اگرچه لفظِ مد با بسم‌اللّٰه و بحر هردو نسبتے دارد امّا بزبانِ شعرا با بحر مد چندان روان و جاري نیست که موج *

(۳۰) و برین وزنست زبدة الافکارِ نیکي اصفهاني - در آتشکده آورده که نیکي اصفهاني مردِ نیک و حریفے بدل نزدیک - اسمش زین‌الدّین مسعود خلفِ علی اصلاحِ اصفهانیست و بتجارت روزگار میگذرانید - و اکثر اوقات بسیاحت مشغول مي‌بوده

و طبع خوشي داشته امّا بسيار باشعار خود معتقد بوده و خالي
از وقوفي نيست - گويند مثنوي در برابر مخزن الاسرار شيخ نظامي
گفته بنظر نرسيده انتهی واله داغستاني نوشته - مولانا نيكيء اصفهاني
از دانشمندان زمان و هنرمندان دورانست در تصوّف و كشف
حقايق يگانهٔ آفاق بوده نهايت ورع و صلاح و تقوي داشته - تقيء
اوحدي نوشته كه در نه سالگي بخدمت وي در اصفهان ميرسيدم
و با مولانا لساني نيز ويرا صحبتها واقع شده - يكصد سال عمر يافته
درشهر رمضان سنهٔ الف (۱۰۰۰) درحالت سجده بے مرضي و المي
درگذشته - اين رباعي را تقيء اوحدي در تاريخ فوت او گفته است
و الحق خوب گفته * رباعي *
نيكي كه بد از جملهٔ نيكان زمان * مركز شده در دايرهٔ كون و مكان
تاريخ شدش ز بعد رفتن ز ميان * نيكي ز ميان برفت و نيكي ز جهان
اشعار خوب در روزگار از وي بسيار يادگار مانده انتهی *

(۳۱) و بربن وزنست مركز ادوار شيخ فيضي فيّاضي -
كنيتش ابوالفيض - پسر شيخ مبارك ناگوري و مهين برادر شيخ
ابوالفضل علّامي - بانواع فضايل و اقسام كمالات اتّصاف داشت -
در زمان اكبر پادشاه بمدارج دولت و جاه ارتقا نموده از ندما و مصاحبان
آن پادشاه فلك بارگاه بوده - سالها فيضي تخلّص ميكرد
در آخر بواسطهٔ موافقت وزن كلمهٔ علّامي كه خطاب شيخ ابوالفضل
برادرش بود فيّاضي تخلّص كرد و صد و يك كتاب تصنيف كرده -

كذافي مرآةالعالم - شيخ عبد القادر بداوني معاصرِ او گويد شيخ فيضي ملك الشعرا در فنونِ جزئيه از شعر و معما و عروض و قافيه و تاريخ و لغت و طب و خط و انشا عديل در روزگار نداشت - در اواخر بتقريبِ خطاب برادرِ خود كه اورا علامي مي نويسند بجهتِ علو شان دران وزن تخلص فياضي اختيار نمود و سازگار نيامد و بعد از يك دوماه رخت حيات از عالم دربسته تنگ تنگ حسرت با خود برد - تا قولِ او - مدتِ چهل سال درست شعر گفت و ديوان و مثنوي او از بيست هزار بيت زياده است انتهي صاحبِ مفتاح التواريخ نوشته - آورده اند كه در اوايل روزے پادشاه فيضي را كه بملازمتش رفته بود بيرونِ كٹهرۂ نقره استاده كرد فيضي في البديهه اين قطعه خواند * قطعه *

پادشاها برونِ پنجـــرہ ام * از سرِ لطفِ خود مرا جا ده
زانكه من طوطي شكرخايم * جاي طوطي درونِ پنجره به

پادشاه پسنديد و مراتبِ او افزود - در طبقۂ سلاطينِ تيموريۂ هند اول كسے كه بخطاب ملك الشعرائي تحصيلِ مباهات نمود غزالي مشهدي بود كه از اكبر پادشاه باين خطاب نامور گرديده - و بعد فوتِ او شيخ فيضي باين لقب بلندآوازه گشت - و در عهدِ جهانگير پادشاه طالبِ آملي - و در زمانِ شاهجهان اول محمد جانِ قدسي پس ابوطالب كليم باين خطاب نامور شده - ولادتِ فيضي درسالِ نهصد و پنجاه و چهارِ هجري اتفاق افتاده - و وفاتِ او در دهمِ صفرِ سنۂ

یکهزار و چهار هجري بسنِ پنجاه‌سالگي بوقوع آمده انتهي والهٔ داغستاني در ریاض‌الشعرا نوشته که مولد و وطنش ناگوراست که از مضافات اجمیراست - و اینکه در ایران بدکني اشتهار دارد غلطست- خلاصه شیخ فیضي در سخنوري مسلّم زمان بوده - انتهی وهم او در ترجمهٔ ثنائیِ مشهدي که ذکرِ او در آسمانِ ششم مي آید گوید که - الحق چاشني و عذوبتے که در کلامِ شیخ فیضي یافت میشود از فیضِ اثرِ صحبتِ خواجه حسینِ ثنائیست انتهی صاحب هفت‌اقلیم که هم معاصرِ اوست گفته که فیضي بموجبِ فرمودهٔ حضرتِ شاهنشاهي تتبّعِ خمسه نموده در برابرِ هر کتاب حکایت چندے گفته امّا باتمام نرسانیده - باوجود آنکه از همه علوم بخشے دارد امّا عربیّت و حکمت را بیشتر تتبّع نموده - و در انشا و مکارمِ اخلاق و انبساطِ طبع خود بیهمتاست انتهی ابوالفضل علّامي بعد از فوتِ فیضي که بسالِ چهلمِ اکبري واقع شده بدو سال ابیاتِ مرکزِادوار که پراگنده افتاده بود و نامنتظم و نامرتّب بوده فراهم آورده و خاتمهٔ منثور دران نوشته که بدفترِ سیُّم مکاتباتِ علّامی منقولست - و هم ابوالفضلِ علّامي در جلدِ سیّمِ اکبرنامه بواقعات سالِ سي و نهم ازجلوسِ شاهنشاهی مرقوم کرده که - غرّهٔ دي ملک‌الشعرا شیخ ابوالفیض فیضي نلدمن به‌پیشگاهِ والا برد و فراوان آفرین برگرفت - سالِ سي اُم اَلهي نهصد و نود و سه هجري آن فارسِ عرصهٔ سخنوري را بسیچ آن شد که زمینِ خمسه را جولانگاهِ طبعِ آسمانگرای سازد و د

برابر مخزن اسرار مرکزادوار بسه هزار بیت گوهرافزای بینش گردد - و مقابل خسروشیرین سلیمان وبلقیس نوباوهٔ از بستانسرای دانش سر بر زند - وبجای لیلی مجنون نلدمن که از داستانهای باستانیء هندوستانیست برسخته آید و هریک بچهار هزار بیت پیرایهٔ بلندنامی گیرد - و در وزن هفت پیکر هفت کشور به پنجهزار بیت پذیرای آبادی شود - و در بحر اسکندرنامه اکبرنامه قرار گرفت که در همان قدر ابیات فهرستی از جراید شکوه شاهی نگاشته آید - در همان روزگار آغاز نخستین نامه شد - و بآیین پیشینیان در رموز حرفی بسمله بیتی چند سامعه‌افروز گشت - و همچنان در نیرنگی نفس و سخن و قلم و آفرینش و دل و علم و نظر و تمیز داستان داستان از دریابار ضمیر ریزش یافت - و بدیده‌وری آن یگانهٔ آفاق منتظم شد - کشورخدای آن چهره‌نمای حقیقت را بگرامی خطاب مرآة‌القلوب روشناس ملک و ملکوت گردانید - و ازانجا که همّت آویزهٔ پیشطاق آگهیست خاطر شمیده بهیچ چیز نمی‌پرداخت - و بجهت سرگرمی و دلاویزی هر زمان نقشی دیگر برروی کار می‌آورد - در کمتر زمانی عنوان هر پنج نامه با برخی داستان هوش‌افزا نشاط‌آرای سوامع آگاه‌دلان سخن‌شناس (۱) آمد - چون بنیاد شعر و شاعری بر تخییل و ناراستی نهاده اند گیهان‌پیرا بدان کمتر پردازد - و بااین حال آن یکتای بزم شناسایی را بنظر شاعری نگریده خواهش سخن‌گذاری میفرماید - و او از ارادت‌درستی و

---

(۱) و از و الابسیچی بپایهٔ انجام نرسیده - خاتمهٔ مرکزا دوار ۱۱

سعادت‌یاري خویشتن را از گروهِ بادسنجانِ قافیه‌پیما بر کناره دارد و همزبانِ خاموشي بوده بحکمت‌نامهاي باستانی ژرف درنگرد - و پاسِ گرامی انفاس داشته در ایزدي آفرینش دور بینش بکار برد - هرچند دمسازان در برافراختنِ آن پنج کاخ والااساس برکوشند درنگیرد - از معنوي گشایشهاي روزافزون همگي آهنگ خاطر ستردنِ نقشِ هستي‌است نه نگارین ساختنِ پیشطاقِ بلندنامي - تا آنکه درین سال (ای سالِ سي و نهم الٰهي) اورنگ‌نشینِ فرهنگ‌آرایي آن داناي رموزِ انفسي و آفاقي را طلبداشته اهتمام بپایان بردنِ آن پنج نامه فرمود - و اشارتِ همایون بران رفت که نخست افسانهٔ نلدمن بترازوي سخن‌سنجي برسخته آید - در چهار ماه چهار هزار بیت باَلغونهٔ انجام پیراسته گشت انتهی و در خاتمهٔ مرکزادوار بعد ازین میگوید - شب رام بیست‌ویکمِ مهرماهِ الٰهي سالِ چهلم یکشنبه دهمِ صفر هزار و چهار هجري (۱۰۰۴) آن آزادخاطر آگاه از آهنگ بازپسین بشهرستانِ تقدس خرامش فرمود - تااولِ او - باخاطرِ پژمان و حالتي نژند بخیالِ همزبانيء آن دمسازِ دل‌افروز و بتصورِ بقاي ذکرِ جمیل در گردآوريِ تصانیف آن قسطاسِ دانش فراوان کوشش پیش گرفت - روشن شد که از دشوارپسندي و بالاروي از شعرِ پیشین نقشِ پنجاه هزار بیت از صفحهٔ هستي سترده آمد و آن لعبتانِ تخییل‌گاه را از پیشطاقِ شناسایي انداخته - سالِ چهل و دومِ الٰهي بتگاپوي خاطرِ سراسیمه و دلي صدجاي‌درگرو

پنجاه هزار بیت از نظم و نثر یکجا نگاشته آمد - امید که همگي تازه‌رویانِ شبستانِ حقیقت و تمامي نورسانِ آن بوستانسراي آگهي فراهم آمده انجمن‌افروزِ نشاط گردند - درین دوادو جایے بیاضے شوریده‌خط که در ایّام بیماري خامه‌نگارِ آن سفرگزینِ ملکِ تقدّس بود بنظر درآمد - بوزنِ مرآةالقلوب ابیاتِ دشوارخوان چهره‌افروز شد - بهمزبانانِ محفلِ آن یکتاي روزگار براز‌گوئي نشست - چون ترانهٔ نومیدي آن گروه سامعه‌کوب آمده پاي همّت افشرده بنورِ آگهي و نیروي دل برخوانده لخت لخت گردانید - و هر طایفه بطومارے نگاشته بیت بیتِ آنرا بکارِ تمیز جدا ساخت - و بر سطحِ کاغذین پیوند داده سامانِ داستان داستان نمود و بترتیبے گزین و سرسخنے تازه آرایش یافت - از بدایعِ برکات هر گوهرین داستانے که اندیشید ازان مسوّدهٔ نامنتظم ابیاتِ آن چهرهٔ نمایش افروخت - و هر دُرِ شاهوار که در سلکِ انتظام بایستگي داشت ازان لجّهٔ آگهي برگرفته آمد - و ازانجا که فطرت قافله‌سالار بود و بخت یاور آن منظوم و منثور که سخن‌شناسانِ بزمِ فیّاضي انتظام آنرا نمي اندیشیدند غازهٔ حسنِ تالیف برروي کشید - و بتاییدات سماوي برادرزادهٔ والانژادِ خود را پیام زندگاني جاوید آورد - مرا شادماني و این گروه را حیرت فروگرفت * شعر *

دلِ من ازین داستان تازه شد * دماغِ نشاطم پرآوازه شد
بیفزود ازان گوهرِ هوشِ من * چو گوهر شد آویزهٔ گوشِ من

بوکه دلهاي آسوده را سرمایهٔ تنومندي آید و پیرایهٔ تقدّس
آن نورانی پیکر گردد- ازانجا که آگاه‌دلان بیدارمغز سرنوشت انجام را
از ناصیهٔ سرآغاز برخوانند و حسن خاتمت را که از فروغ قبول
دلها پدید آید از عنوان نیک‌سگالي و خیرسیچي برگیرند نسیم
پذیرایی بر نزهتگاه دل مي‌وزد - و نوید جاویدنامي در کاخ صماخ
فطرت خروش نشاط مي اندازد * شعر *

بحمد الله این داستان نخست * بطرز فریبنده کردم درست
نشاط اندر آرد بخوانندگان * مفرّح رساند بدانندگان
باین نامهٔ نامور دیرباز * بماندم برو نام اورا دراز
دل دوستانرا بدو نور باد * وزو طعنهٔ دشمنان دور باد

تمّت - سرآغاز مرکزادوار * بیت

بسم الله الرّحمن الرّحیم * گنج ازل راست طلسم قدیم
گنج ازل چیست کلام خداي * مهر ابد کرده بنام خداي
بسته در گنج بمهر خفي * داده کلیدش بکف مصطفي
نقد دوکونست درین مایه خرج * چار کتابست درین آیه درج
فیضي اگر یافتي ازحمد بوي * بسم الله حمد خدا را بگوي

* در توحید *

زمزمه‌سنج نفس آتشین * لخلخه‌ساي دل آتش‌نشین
باده‌چکان لب آتش‌رخان * آبدهٔ خندهٔ گل‌پاسخان
مهره‌کش تختهٔ مینای صبح * پنجه‌گشاي ید بیضاي صبح

موذن محراب مناجاتیان * ساقی صهبای خراباتیان
پرده‌کش بلبل نیلی عبا * منطقه‌بند گل زرّین قبا
بتکده‌آرای بتان بهار * تابده مغکدهٔ لاله‌زار
ذرّه درین دشت سرافراز او * ریگ روان قافلهٔ راز او
نُه کره را بر سر کرسی نهاد * هرچه درین دایره پرسی نهاد
معرفت از خاک درش ناامید * عجز بسرچشمهٔ او روسفید
عقل کجا فکرت یزدان کجا * بر در واجب ره امکان کجا
دیده رمدسنج و جهان پرشعاع * عقل تهیدست و دکان پرمتاع
نطق یکی والهٔ گفتار او * درک یکی مفلس بازار او
عقل درین سلسله دیوانه ایست * علم درین قافله بیگانه ایست
من که واین کلک نیایش سرا * چند گشایم سر این ماجرا
کلّ لسانه خط پیشانیم * طال بیانه دم روحانیم
هرکه درین بزم قدح درکشید * باده باندازهٔ ساغر کشید
شیشه‌کشی کز پس و کز پیش بود * نیم نیی نی کم و نی بیش بود
منکه درین خمکده فیّاضیم * از می و خون هرچه رسد راضیم

* پیرایهٔ آغاز *

انچه برون جست ز مدهوشیم * روح قُدُس گفت بسرگوشیم
حکمتی از پرده بساز آورم * مغز فلاطون بگداز آورم
بر سر آنم که بساز فراق * برکشم از هند نوای عراق
گرم روان چون نشوم آه‌زن * ره همه یک گام و دو صد راهزن

ره نه باندازهٔ پای من است * گر روم از دست سزای من است
خضر درین بادیه گم کرده راه * نوح فرو رفته درین موجگاه
نیست مرا چون بره دل قدم * رفته ام این راه بپاي قلم
وه چه کنم با قلم رهگراي * بادیهٔ آتش و چوبینه پاي

* تا قول او *

نادره طفلے ببقـــا نامزد * عـــمر طبیعیش ازل تا ابد
جوش صنمخانهٔ بالاست این * غلغل ناقوس مسیحاست این
کاخ نخست از رصد کبریا * ریخته از بیختـــهٔ کیمیـــا
ازپي هنگامه کشیدم زجیب * یعنی از پرده‌نشینان غیب
غمزه زنان چون شود ابرونما * گوهر انصـــاف برد رونما
از رخ این شاهد شیدائیان * تا چه ببینند تماشائیـــان

* تا قول او *

فیضي ازین فیض دلت تازه باد * مغز ز جوش تو پرآوازه باد

* در مدح و تسمیهٔ کتاب خود گوید *

مستي طبع است درین بوستان * فیل شود مست بهندوستـــان
از گل و مي مجلسے انگیختـــه * بوي گل و مي بهم آمیختـــه
خضـــر یکے سبزهٔ بستـــان او * نوح یکے شبنـــم طوفـــان او
مجمـــل اســـرار الٰهي ببین * قافلـــه‌سالار معـــاني ببیـــن
در خم این چنگ فسونگار بین * پنج نوا بستـــه بیک تار بین
پي بفلک مي‌برد این پنج راه * راه سخن میـــزند این پنج گاه

چون شود این پنج گهر تابناك * غوطه خورد پنجهٔ قلزم بخاك
نقشِ ازل بین که بسطحِ بسیط * مرکزِ من دایرهٔ را شد محیط
آنکه چنین جنبشِ پرکار کرد * نـام ورا مرکزِ ادوار کرد

* در ستایشِ سخن *

با رتبهٔ عالمِ بالاست این * بهرِ سخن رتبهٔ والاست این

* تا قولِ او *

شعر باندازهٔ جمعی ظریف * پیرویِ قافیه هست و ردیف
رفته و خود را بعبارت زده * فکرتشان خانهٔ غارت زده
تا ز تو آراسته گردد سخن * معنیِ نو باید و لفظِ کهن
در رهِ دل پیش رو و پس مگرد * گرد بگردِ سخنِ کس مگرد
تصفیهٔ باطنِ مرتاض کن * رو بسویِ مبدأ فیّاض کن
دزدِ سخن راه بجایی نبرد * کز کفِ او باز قفایی نخورد
چند بتاراجِ سخن ساختن * بزم ز شمعِ دگر انداختن
چند خیالِ دگر اندوختن * کیسه پیِ نقدِ دگر دوختن
گر بتو گویم که خیالِ تو نیست * وین همه اندیشه مجالِ تو نیست
بانگ برآری که نکو بسته‌ام * معنیِ اورا به ازو بسته ام
گرچه تو این حرف کزو بستهٔ * خود بگرفتم که نکو بستهٔ
ماشطه با غالیه و سندروس * دعویِ شوییِ نکند بر عروس
قطعِ نظر کن ز خیالِ دگر * زانکه پسرخوانده نگردد پسر
هرچه خدا داد بآن شاد باش * طالبِ معنیِّ خداداد باش

قصدِ خیالِ دگران تا بکي * جودِ بمثالِ دگران تا بکي
گه بتوارد علم افراختن * گاه بتضمین سپر انداختن
اینهمه از کودکيِ راهِ تست * وین همه از فکرتِ کوتاه تست
فیضِ ازل را نبود انقطاع * ملکِ ابد را نبود انتزاع

* در ستایشِ قلم *

کرد دوات از پيِ خلوت گزین * همچو فلاطون که شده خم‌نشین
رازِ سفیدیّ و سیاهي درو * حرفِ الٰهیّ و ملاهي درو
طرحِ سلیميّ و خطایي درو * صورتِ بومیّ و همایي درو

* فروغِ خسروي *

برقِ تجلّي چو سحر تاب زد * شعشعه بر عقل رهِ خواب زد
گوهرِ دل مخزنِ اسرار کرد * جوهرِ جان مرکزِ ادوار کرد
بزمِ قدح مطلعِ انوار شد * عقل بصد مشعله بیدار شد

* دُرِ مقصود بکف آوردن باوجودِ کشاکشِ دنیا *

شکر که جمّازه بمنزل رسید * زورقِ اندیشه بساحل رسید
کامِ نخست از قدمِ جست‌وجوست * منزلِ اوّل ز رهِ آرزوست
شد چو ز فیضِ ازل انجامِ او * مبدأ فیّاض نهم نامِ او

ملّا عبدالقادرِ بداوني که در حق‌گویي و حقیقت‌نگاري ملاحظهٔ اکبر پادشاه هم کم داشته - در ذکرِ فیضي جایے که انتخاب از دیوان و مثنویّات او میکند میگوید - از مثنوی مرکزِادوار که در زمینِ مخزن خیال کرده بود و مبارك نیامده * بیت *

تا بچه دریوزه برین در شدم * تا بدل و دست توانگر شدم

کم طلبیدم گهرم بیش رفت * پس بنشستم قدمم پیش رفت

(۳۲) و برین وزنست مثنوئِ زاهد - ملاّ عبدالقادر بداوني در ترجمهٔ عامي از شعراي اکبري نوشته - علمي الملقّب بمیر مرتضی از سادات دوغلباد و از امراي معتبرِ خانزمانست چند گاه بداون در حوزهٔ تصرّفِ او بود - بسمت فضیلت و حیثیّات اتّصاف داشت - و از حد گذار خوش‌طبع بود - چون جهجارخان نام یکی از اکابر بداون زاهد تخلّص این بیت از مثنويِ خویش که در تعریفِ بسمله واقع شده خوانده * شعر *

کنگرهٔ سین چو خندان شده * خندهٔ او از بنِ دندان شده

میر گفت که کنگرهٔ سین چه باشد بر شعرِ شما در و دیوار خندانست - انتهی - اظهارِ نونِ غنّه نیز خنده‌انگیز *

(۳۳) و برین وزنست مثنوئِ نامي در ریاض الشّعرا مذکور است که میر محمّدمعصوم خانِ نامي از امرای نامي اکبر پادشاهست در سنهٔ (۱۰۱۲) ویرا بعنوانِ ایلچي‌گری بخدمتِ شاه عبّاسِ صفوي فرستاده بود - در اصفهان با حکیم شفائي و محمّد رضای فکري و تقيِ اوحدي صحبت داشته - و ازانجا بتبریز در خدمتِ شاه مغفور رفته است - وي اشعار بسیار گفته و تتبّع خمسه نیز نموده است - همیشه سنگتراشی همراه داشته در هر جا بر سنگها نقش میکرده انتهی - ڈاکٹر اسپرنگر صاحب از تذکرهٔ تقيِ

كاشي آورده كه امير محمّد معصوم نامي از امراي اكبري پنج مثنوي دارد تخميني ده هزار بيت يكے بجواب مخزن و يكے حسن وناز بوزنِ يوسف زليخا ويكے پري صورت بجوابِ ليلي مجنون و يكے بجواب هفت پيكر و يكے بجوابِ سكندرنامه انتهي *

(۳۴) و برين وزنست مثنويءُ نشاني - نامِ او مولانا علي احمد نشاني تخلّص - در تاريخِ بدواني مسطوراست مولانا علي احمدِ نشاني ولدِ مولانا حسين نقشيءِ دهلوي مهركن است كه فاضلے ولي مشرب و آستادِ شاهزادهٔ بزرگ (اى جهانگير شاه) بود و پدر و پسر هردو اين فن را بكرسي نشانيده و در گذرانيده اند- بفضايلِ علمي و كمالاتِ انساني متّصف است- گاه گاهے طبعِ روشن و ذهنِ باريك بينِ او بشعر مي پردازد و بمناسبتِ شيوهٔ خود تخلّص اختيار مي نمايد انتهى داغستاني گويد - مولانا علي احمدِ نشاني مشهور بمهركن از فرقهٔ اوليا و زمرهٔ اصفيا بوده معيشتش از اجرتِ مهركني مي گذشته - و پيوسته بعبادات و رياضات مشغول بوده بسيارے از طالبانِ راهِ حق از خدمتِ فيضِ موهبتش بمنزلِ مقصود رسيده هدايت يافته اند - روزے درحضورِ جهانگير پادشاه كه صوفيّه سرگرمِ سماع و تواجد بودند مطربے اين بيت را ميخواندند

* شعر *

هرقوم راست راهے دينے و قبله گاهے

من قبله راست كردم بر سمتِ كجكلاهے

جهانگیر پادشاه از امرا و حضّارِ مجلس معنيِ این بیت مي پرسد - همگي خاموش میشوند - مولانا که در سماع بوده از سوالِ پادشاه اطّلاع یافته در عینِ ذوق و کمالِ شوق که درانوقت بر مولانا غالب بوده رقص‌کنان و دست‌فشانان نزدیکِ تخت آمده میگوید که در یکے از ایّامِ اعیادِ هنود که آن جماعه از ذکور و اناث با کمالِ آرایش و تقطیع بکنارِ دریاي جون بجهتِ غسل فوج فوج و جوق جوق میرفته اند حضرتِ شیخ نظامِ اولیا از خانقاه برآمده تفرّجِ آن جماعه میفرموده اند این مصراع بر زبانِ مبارک میگذرد که * ع *

* هر قوم راست راهے دینے و قبله‌گاهے *

و درانوقت طاقیهٔ شیخ بر سرِ مبارکش کج شده بود - امیر خسروِ دهلوي که از مریدانِ شیخ است حاضر بود عرض میکند که * ع *

* من قبله راست کردم بر سمتِ کجکلاهے *

و مولانا دست بر سر مي برد که طاقیهٔ خود را کج کند تا بپادشاه بنماید که باین نحو کج شده بود - کج کردنِ طاقیه همان بود و صیحه زدن و قالب تهي کردن همان بوده - حضّارِ مجلس بر سرش هجوم آورده گمان کردند که غش نموده - و جمعے را مظنّه آنکه بزرق و تزویر خود را بیهوش کرده است - چندانکه تدابیر کردند سودمند نشد - اطبّارا گمان رفت که سکته شده باشد - فرقِ مبارکش داغ کردند و پادشاه از تخت فرود آمده سرش را بدامن گرفته هر سعي که مقدور بود فرمود - اثرے مترتّب نشد - آخر مولانا را در تابوت

گذاشته با هزاران ناله و آه بخاکش سپردند- وقع هذاالامر سنة عشرين بعد الالف من الهجرة النبوية (۱۰۲۰) مولانا را با شیخ فیضي مباحثات و مشاعرات بسیار بوده و مکرر کنایات بوي فرموده اند - ازانجمله درین مثنوي - و الحق ازین چند بیت کمال قدرت طبع و قماش نفس مولانا میتوان یافت * ع *

* این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست *

انتهی - بداوني نیز نوشته - و از جملهٔ اشعارے که درباب یکے از محتشمان ستمظریف ابنای‌جنس گفته اینست که * شعر *

چند زني لاف که درساحري * سامریم سامریم سامري
هر نفسم معجزهٔ عیسویست * شعلهٔ نور شجر موسویست
در سخنم نادرهٔ روزگار * اهل سخن را منم آموزگار
هرنفسم برده ز جادو شکیب * هر سخنم سحر ملایک‌فریب
خسرو ملک همه‌دانی منم * حاکم اقلیم معاني منم
جوهري سلک سخندانیم * صیرفي نقد سخن‌رانیم
این‌منم امروز درین داوري * شعلهٔ آتش بزبان‌آوري
دعوي ایجاد معاني مکن * شمع نهٔ چرب‌زباني مکن
شعله‌سرشتا زگهرهاي پاک * لافمزن‌نیست‌چودرکیسه‌خاک
طبع تو هرچند در هوش زد * یک سخن تازه نشد گوش‌زد
انچه توگفتي دگران گفته‌اند * در که توسفتي دگران سفته‌اند
خانه که از نظم بیاراستي * آب وگلش از دگران خواستي

سقف منقش که دران خانه است * رنگ وی از خامهٔ بیگانه است
طبع تو دارد روش باغبان * ساخته باغی ز نهال کسان
سبزهٔ آن باغ ز راغ دگر * هر گل رعناش ز باغ دگر
غنچهٔ آن گرچه روان پروراست * لیک ز خون جگر دیگراست
بید که بی میوه سری برکشید * برگش ازان دانه مشجر کشید
تازگی آن نه ز باران تست * از خوی پیشانی یاران تست
چند پی نقد کسان سوختن * چشم بمال دگران دوختن
جمع مکن نقد سخن پروران * کیسه مکن پر ز زر دیگران
شربت بیگانه فراموش کن * آب ز سرچشمهٔ خود نوش کن
گر خضری آب حیات تو کو * ور شکری شاخ نبات تو کو
نخل صفت سر بفلک میبری * میوه بجز خسته نمی آوری
سرو که بر چرخ بساید سرش * چاشنی میوه نباشد برش
بر سخن خویش تفاخر چراست * بر من دلخسته تمسخر چراست
من اگر از شرم نگویم سخن * حمل به بیدانشی من مکن
نی چو رطب سینه پر از خسته ام * همچو صدف پر در و لب بسته ام
من اگر از بند گشایم زبان * لب نگشایند زبان آوران
طعنه چو ابلیس بآدم مزن * حالت من درنگر و دم مزن
سامریم من که بزور فسون * لعبتی از سحر برآرم برون
غلغله در زهره و ماه افکنم * نسخهٔ هاروت بچاه افکنم
این منم آن ساحر جادو مزاج * کز سخنم یافته جادو رواج

منکه بجادو سخنی شهره ام * هم فلک و هم مه و هم زهره ام
سامریان در گرهٔ موي من * بابلیان در چهٔ جادوي من
دولت این کار بکام منست * سکّهٔ این ملک بنام منست
از سخنم طرز سخن یاد گیر * عار مکن دامن اُستاد گیر
هر که باُستاد ارادت برد * در دو جهان گنج سعادت برد
یک سخن از نظم تو نَبود درست * مضحکهٔ اهل سخن نظم تست
گرچه بروي تو نگوید کسے * عیب تو پیش تو نجوید کسے
لیک بغیب تو ملامت گران * انجمن آراي سخن پروران
شعر ترا گر بمیان آورند * عیب تو یکیک بزبان آورند
شعر ترا پیش تو تحسین کنند * وز پس تو لعنت و نفرین کنند
نے تو بکس یار و نه کس با تو یار * عیب تو بر تو نشود آشکار
وه که یکے یار نداري دریغ * مونس غمخوار نداري دریغ
تا بتو عیب تو نماید که چیست * و آنچه معیب تو گشاید که چیست

(۳۴) و دریں وزنست تحفهٔ میمونه - ڈاکٹر اسپرنگر صاحب فهرست انگریزی رقم فرموده که تحفهٔ میمونه از محمّد حسن دهلوي در نعت سرور کاینات صلّی اللّه علیه و آله و سلّم بر وزن مخزن - مطلع آن . * بیت *

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * کرد خدا رحمت خود را عمیم

او در تاریخ وفات یکے از دوستان خود نظم کرده * بیت *

بود ثلاث و عشر سال فزون از هزار * قطب حرم فوت شد حضرت عبد الوهاب

(۳۵) و برین وزنست مثنویٔ شانیٔ تکلو - داغستاني گوید - مولانا شانیٔ تکلو - نامش نشف آقاست - اگرچه مولاناي مزبور در سخنوري چندان مایه نداشته لیکن بحکم سلیقه اشعار خوب دارد انتهی در آتشکده آورده که مولانا شاني اصلش از اویماق تکلو بوده و گاهے در ري و گاهے در همدان روزگار میگذرانیده و در اشعار خود اعتقاد تمام داشته انتهی در مفتاح التّواریخ نوشته که شاني شاعر در عهد شاه عبّاس ماضي بوده و در سنهٔ هزار و بیست و سه (۱۰۲۳) هجري در ایران فوت نموده - پادشاه سخن - تاریخ فوت اوست - ڈاکٹر اسپرنگر صاحب گفته که شاني مثنویے دارد بر وزن مخزن در مدح شاه عبّاس * مطلع آن * بسـم اللّه الرّحمن الرّحیـم * ماهچـهٔ رایت امّید و بیم کام خود از بسمله اوّل بشوي * پس سخن از حمد خداوند گوي

در مناجات

اي کرمت قاضئ حاجات ما * صبح غمت شام مناجات ما
پیشهٔ ما تخم گنه کاشتن * شیوهٔ تو ناشده انگاشتـن
عـذرپذیـر گنـه بنـدهٔ * عـذر پذیـرم که پـذیرنـدهٔ
تاچو نظامي کنم از آگهي * سکّهٔ ده پنجيِ خود ده دهي
باغ دلم را ثمر معنـوي * تازه کن از مایدهٔ خسروي
اي شده شایستهٔ پایندگي * از توخدایي چو ز ما بندگي

در مقالهٔ اولي

حکمِ دو سنگ آمده ارض و سما * دانه تویي در دهنِ آسیـــا
تا مگر از گردشِ این کوزپشت * نرم شود طینتِ نفسِ درشت

در کتاب خانهٔ اشیاتك سوسیتئ کلکته این مثنوي هست *

(۳۶) و برین وزنست منبع الانهار ملك قمّی - والهٔ داغستاني گوید - مولانا ملک قمی ملكِ ملكِ سخنوري و شهریارِ کشورِ بلاغت گستری بدکن آمده دران ملک سکونت اختیار کرد و مدّتِ چهل سال درانجا گذارنید - سلاطینِ دکـن شفقت بر احوالش داشتند - و تفقّد بسیار بوي میفرمودند - مولانا ظهوری فرزندخوانده و داماد او بوده و تربیت از وي یافته است - مولانا ملک را دو سه مثنوي خوبست لیکن بنظرِ راقمِ حروف نرسیده است انتهی در مفتاح التّواریخ مسطور است - ملّا ملك قمی در سنهٔ نهصد و هشتاد و هفت از قزوین بر آمده سرے بدیار دکن کشید و از مرتضی نظام شاه والي احمدنگر و بعد او از برهانشاه اکرام و انعام فراوان یافت - و در بیجاپور دامنِ دولت ابراهیم عادلشاه والي انجا گرفته از مقرّبانِ بساطِ عزّتِ او گردیده - و چون جوهرِ قابلیّتِ ملّا ظهوريِ درانجا مشاهده کرد فریفته گردیده دخترِ خود را در حبالهٔ نکاحِ او در آورد - شیخ فیضي وقتے که از درگاهِ اکبري بسفارت برهانشاه والي احمدنگر مامور شد در عریضهٔ خود از احمدنگر باکبرشاه نوشته بود که در احمدنگر دو شاعرِ خاکي نهادِ صافی مشرب اند و در شعر رتبهٔ عالی دارند

یکے ملکِ قمّي و دیگر ملّاظهوري - و ناظمِ تبریزي میگوید که ملّا ملکِ قمّي در سنهٔ یکهزار و بیست چهار (۱۰۲۴) فوت شد - و ملّا ظهوري یک‌سال بعد از وي - و ابوطالب کلیم بیست‌وپنج نظم کرده - انتهی بداونی گوید - او را ملکِ کلام میگیرند - در خزانهٔ عامره مرقومست - که خانِ آرزو مینویسد مولانا ملکِ قمّي و ظهوري در برابرِ مخزن کتابے تصنیف کردند و یک شتربار زر از عادلشاه گرفتند - ذهنيِ کاشي درین باب گوید * رباعي *

درمدح‌وثنایت‌اي‌شهنشاهِ‌دکن * معذورم دار گر نگفتم مخـــزن
مپسند که بهرِ یک شتر زر گیرم * خونِ دو هزار بیت‌بد در گردن

مطلعِ منبع الانهار

بسم الله الرّحمن الرّحیم * اِهْدِنا الصّراط المستقیم

اگر کسرهٔ دال و صادِ اهدنا الصّراط را باشباع خوانند مصرعِ ثانی بوزنِ مصراعِ اوّل مستقیم و راست بود *

(۳۷) و برین وزنست دیدهٔ‌بیدار حکیم شفایيِ اصفهاني - داغستاني گوید اسمش شرف‌الدّین حسن - طبیبے حاذق امّا عجبش دشمنِ جانِ بیمار - و شاعرے عاشق لیکن از کبرش خلقے در آزار - در مجلسِ شاه عبّاس صفوی رتبهٔ منادمت یافته طبعِ خوشے داشته صاحبِ دیوانست امّا اشعارش بالنسبة بهم تفاوت بسیارے دارد انتهي و هکذافی آتشکده - میرزا طاهر نصرابادي گوید - حکیم شفایي که طبعش در کمالِ استغنا بوده در سنهٔ

(۱۰۲۷) فوت شد ملّا شاه عرشي تاریخِ فوتِ او گفته * ع *
بشاهِ دین شفایي داد جانرا * گویند صاحبِ خمسه است
سه مثنوي او در تذکرها مذکور و در کتاب‌خانهٔ سوسیتّیِ کلکتّه
موجود - یکے این و مطلعش آنکه

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * تیغِ الٰهیست بدستِ حکیم

در نظمِ کتاب گوید

هاتفے از جانبِ گنجِ سخن * گفت که اي خونيِ طرزِ کهن
پایهٔ معني ز تو بالانشین * خاكِ سخن از تو ثریّانشین
زین همه‌افغان که دلت چیده‌است * نغمه‌شناسے نپسندیده است
در نظرِ جوهریانِ سخن * جوهرِ خودرا بمحک عرض کن
بلبلِ ترنغمه نظامي کزو * یافته گلزارِ سخن رنگ و بو
نغمه و شیون بهم آمیخته * برده و بر طاقِ دل آویخته
هرکه باو نغمه نظیر آورد * زودش ازان پایه بزیر آورد
حلقه زده پنج کمانِ هنر * هریک ازان دیگر پرزورتر
کرده برو خامهٔ دعوي رقم * کاین عملِ نطرتِ جادوقلم

تا قولِ او

مژده شفایی که ز روزِ نخست * فیصلِ این کار حوالت بتست
رخصتے از طرزِ نظامي بخواه * معذرت از خسرو و جامي بخواه
یک بیک این پنج کمانرا بشست * صاف بکش گر بتواني شکست

ازین مثنوي دو نسخه در اشیاتك سوسیتّیِ کلکته هست *

(۳۸) و برین وزنست زبدة‌الاشعار قاسمیؔ گونابادي بقولِ خودش - در ریاض‌الشعرا نوشته - میرزا قاسم گونابادي کلیم طورِ کلام بوده - جامعِ کمالاتِ صوري و معنویست - در ریاضي ریاضتِ تام کشیده و درین علم سرآمدِ سروران گردیده - در مجلسِ میرزا الغ‌بیگ با مولانا علی قوشجی مباحثات نموده است - و تتبّعِ خمسهٔ شیخ نظامي کرده است انتهی در آتشکده نوشته که قاسمی اسمش میرزا محمّد قاسم از سادات جنابد است شاعرے معروف و ببلندي موصوف - و بیشتر اوقات در مثنوي‌گویی شتافته و باتمامِ خسرووشیرین و لیلی‌مجنون و شهنامه که باسمِ شاه طهماسب صفوي گفته توفیق یافته انتهی میرزا علاءالدّولهٔ قزویني کامي‌تخلّص که یکے از امرای اکبري و معاصرِ قاسمي بوده در نفایس‌المآثر نوشته که قاسمي جنابدی در خراسان و عراق بمزیدِ فهم و استعداد ممتاز و معروفست و در فنونِ شعر عروض و معمّا سرآمدِ امثال و اکفاست - و از اقسامِ شعر بمثنوي بیشتر می‌پردازد - الحق دران وادی داد سخنوري و بلاغت داده - و در انای تشبیهات و خیالات بےنظیر افتاده - و فضایل و کمالات بسیار دارد - و در ریاضیّات بےبدلِ زمانِ خود است - استفادهٔ علوم در خدمتِ علّامهٔ دهر استاذالبشر میر غیاث‌الدّین منصورِ شیرازي نموده - در فرصتے که جامعِ این کلمات متوجّه دیارِ هند بود در بلدهٔ کاشان بصحبتِ ایشان رسید - این چند کلمه بر سبیلِ

عریضه به بندگان حضرت اعلي قلمی فرمودند - شرح منظوماتش فی الجمله ازان معلوم میگردد و العبارة هذه *

بندهٔ کمترین قاسم جنابدي بذروهٔ عرض ملازمان درگاه عرش اشتباه پادشاه خلایق پناه خلّد الله تعالي ظلالَ دولته و معدلته علی مفارق العالمین - میرساند که فلاني در گذرگاهے که متوجّه سفر هند بردند این کمینه بخدمت ایشان رسیدم - و فرصت بغایت تنگ - ازین مخلص استدعای بعضی ابیات کردند - عجالة الوقت خود را بوسیلهٔ صفت معراج حضرت نبوي مذکور ضمیر منیر اقدس ساخت - انشاء الله تعالي کتاب شاهنامهٔ ماضي که چهار هزار و پانصد بیت است و شاهنامهٔ نوّاب اعلی که آن نیز اینقدر است و شاهرخنامه که پنج هزار بیت است و لیلي مجنون که سه هزار بیت است و خسرووشیرین که آن نیز سه هزار بیت است - وزبدة الاشعار که (۱) چهار هزار و پانصد بیت است ببحر مخزن الاسرار - و گوي وچوگان که دو هزار و پانصد بیت است تمامي بخدمت فرستاده میشود - و الامر اعلی - پس ازان مجموع کتب و اشعار مذکور بدرگاه معلّی حضرت اعلي فرستادند و در مقابل بتحف و هدایای پادشاهانه سرفراز شدند انتهی از مثنویّات او یکے شهنامه است دوّم لیلي مجنون سیوّم کارنامه که گوی وچوگان نیز اورا نامست

(۱) در نسخهٔ نفایس المآثر که پیش نظر است اینجا بدین وتیره مرقومست که - زبدة الاشعار که چهار هزار و پانصد بیتست و مخزن الاسرار ॥

چهارم شیرین و خسرو پنجم شاهرخنامه ششم عاشق و معشوق هفتم زبدة الاشعار- و جز سیومین و هفتمین باقي پنج مثنوي او بیک جلد بخط ولایت در کتابخانهٔ اشیاتک سوسیتي کلکته هست *

(۳۹) و برین وزنست دولت بیدار ملا شیدا- در خزانهٔ عامره آورده - شیدا دیوانهٔ گرفتار زنجیر سخن - شیفتهٔ رنگ و بوی این چمنست - از طایفهٔ تکلو بود - پدرش از مشهد مقدس بهند افتاد - مولد و منشأ شیدا فتحپور از توابع اکبرآباد است - ابتدای حال در سلک احدیان جهانگیر پادشاه انتظام داشت و بعلوفهٔ و اقطاعی کامیاب بود - و در عهد صاحبقران ثاني شاهجهان در ذیل بندگان شاهي درآمد - آخر مستعفي شده درکشمیر گوشه‌گیر گشت - و بمواجبی از سرکار صاحبقران موظف گردید - و در عشرهٔ ثامن بعد الف (۱۰۸۰) همانجا شربت ممات چشید- انتهی در ریاض الشعرا نوشته‌که مولانا شیدا بسیار بلندطبعیت واقع شده لیکن پست‌فطرت بوده زیراکه اکثر اشعارش ماخوذ از مضامین دیگرانست نه‌اینکه بعنوان توارد واقع شده باشد بلکه درین امر عامد و مصر بوده - در تذکرهٔ میرزا طاهر نصرآبادي مرقومست که شیدای هندي خیالش غریب و افکارش لطیفست - شعر بسیارے گفته چنانچه مسموع شد که پنجاه هزار بیت گفته امّا از بیدماغي تمام بپارهٔ کاغذها نوشته در اشعارش بندرت شعر بلندے بهم میرسد- بسیار تندخو بوده کم الفت بمردم میگرفت - وضعش هم کثیف بوده چنانچه

ملاّ رشدي بار شباهتي داشت - پیوسته بمحض توهّمے از اقران و امثال
که حاجي محمّدجان قدسي و طالب کلیم است وهریك بصفات
حمیده یگانۀ آفاق اند میرنجیده انتهی در سرو آزاد آورده که از
منظومات اوست مثنوے مسمّی بدولت بیدار در برابر مخزن اسرار -
مطلعش اینست * شعر *

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * آمده سرچشمۀ فیض عمیم

انتهی میرزا طاهر این دو بیت ازان مثنوي آورده * شعر *

خامۀ من تیر شد از راستي * دور ز ننگ کجي و کاستي
تیر چوبے پر نشود کارگر * گشت سه انگشت برو چون سه پر

(۴٠) و برین وزنست مثنوئ بهایی - شیخ بهاءالدّین
عاملي بهائي تخلّص معاصر شاه عبّاس صفوي بوده - در مفتاح التّواریخ
و تذکرۀ نصرآبادي نوشته که او ولد شیخ حسین است در صغر سن
بتحصیل علم مشغول گردیده - در جمیع فضایل و کمالات باندك روز
سرآمد افاضل اعصار گردید - بروز سه‌شنبه دوازدهم شوّال سنۀ ثلثین
و الف (١٠٣٠) در اصفهان در گذشت - نعش اورا بموجب
وصیّتش در مشهد برده مدفون ساختند انتهی در آتشکده و
ریاض الشّعرا نوشته که اصلش از جبل عامل که از مضافات
شامست و اصفهانرا وطن ساخته اشعار عربي و فارسي دارد - انتهي
نان وحلوا - شیر وشکر - خلاصة الحساب - کشکول - جامع عبّاسي
در فقه اهل تشیّع ازو - و بعضے که اورا آملي بالف نوشته اند

سهو است چه آمل بالف شهریست از مازندران و عامل بعین در شام - شیخ مصلح الدّین سعدي شرازي رحمة الله علیه فرموده * مثنوي *

گوش تواند که همه عمر وی * نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیدهٔ شکیبد ز تماشای باغ * بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر * خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش * دست توان کرد در آغوش خویش
ور نبود مرکب زرّین لگام * پای تواند که رود چند گام
این شکم بی‌هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد بهیچ

بهاء الدّین عاملی در تتبّع او گفته * مثنوي

گر نبود خنگ مطلّا لگام * زد بتوان با قدم خویش گام
ور نبود مشربه از زرّ ناب * با دو کف دست توان خورد آب
ور نبود بر سر خوان آن و این * هم بتوان ساخت بنان جوین
ور نبود جامهٔ اطلس ترا * دلق کهن ساتر تن بس ترا
شانهٔ عاج ار نبود بهر ریش * شانه توان کرد بانگشت خویش
جمله که بینی همه دارد عوض * وز عوضش گشته میسّر غرض
آنچه ندارد عوض ای شهریار * عمر عزیز است غنیمت شمار

(۱۴۱) و برین وزنست حسن گلوسوز زلالي خوانساري - در مرآة الخیال مرقوم ست - بلند پرواز اوج بی مثالي سرآمد وقت ملّا زلالي شاگرد میرزا جلال امیر است - و استاد سخنوران

غامض تقریر - خیلی صفای شامهٔ استعداد باید تا بوي از گلهای معاني رنگینش تواند شنید - و فراوان دقّت نظر شاید تا بشرفهٔ ایوانِ اندارِ بلندش تواند رسید - کیفیّت صهبای خیالش بر صدرنشینان مصطبهٔ هشیارمغزي خُم خُم بادهٔ شوق پیماید - و سرجوشِ سبوي فکرتش گرمروانِ بادیهٔ طلب را بشرابِ عشق و محبّت رهبري نماید - انتهی و در هفت اقلیم نوشته زلالي خوانساري - شاعریست که آبِ سخنش خاکِ کدورت خاطرها فرو نشانیده و آتشِ فکرش باد را در تکاپوی غیرت افکنده - واله داغستاني گوید مولانا زلالي خوانساری زلالِ افکارش اکثر دُردآمیز است امّا انچه صاف افتاده کوثر را درخوی خجلت نشانیده - در زمانِ شاه عبّاسِ ماضي بوده مدّاحِ میر محمّدباقرِ داماد بسیار نموده نوازشها ازوي یافته - چند مثنوي در سلک نظم کشیده است - و در ذکرِ میرنجاتِ اصفهاني گفته که - زلالي خوانساري و میرزا جلالِ اسیر را در بعضی اشعار راه بوادي مهملات افتاده باعتقادِ خود این روش را نزاکت‌گویي دانسته اند و حالِ آنکه از فرطِ توجّه درین وادي پي غلط کرده از منزلِ مقصود دور افتاده اند - از عهدهٔ روشِ نزاکت‌بندي ملاّظهوريِ ترشیزي بقوّت طبع و زورِ مایه برآمده - و هرکس تتبّع او کند البتّه کارش بمهمل‌گویي مي‌انجامد - انتهی آذرِ اصفهاني نیز گوید که زلالی از اربابِ نظمِ خوانسار است امّا پست و بلند در اشعارش بسیار است - طبعش در

کمالِ سلاست - امّا بصحّت و سقمِ شعر مربوط نبوده بهرحال بیشتر اوقات صرفِ مثنویٔ کرده و هفت مثنوی دارد - محمود و ایاز - آذر و سمندر - شعلهٔ دیدار - میخانه - ذرّه و خورشید - حسنِ گلوسوز - سلیمان نامه - و قصاید نیز دارد انتهی آزادِ بلگرامی گفته که زلالیِ خوانساری زلالِ طبعش در مثنوی طوفان میکند - و نیسانِ کلکش درین بحر لآلیِ شاهوار می افکند - انتهی هفت مثنویِ زلالی را سبعهٔ سیّاره و هفت آشوب لقب است - و او در بهمرسانیدنِ مصارعِ بسمله خیلی طبع آزمائیها کرده چنانکه در دیباجهٔ منثورِ سبعهٔ سیّاره گوید - چار مصراعِ بسملهٔ فرقانی چنین پرداختم * بیت *

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * نصّ صحیح است و کلامِ حکیم
بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * پنجهٔ اعجاز و عصای کلیم
بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * سروِ سیه پوشِ ریاضِ نعیم
بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * ابروی خوش وسمهٔ حسنِ قدیم

آغازِ مثنویِ حسنِ گلوسوز * نظم *

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * تیرِ شهابست بدیوِ رجیم

این مصرع بمصرعِ غزالیِ مشهدی که گذشت اقربست - و میرزا طاهرِ نصرآبادی بسملهٔ حسنِ گلوسوز بدین اسلوب نوشته * شعر *

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * ارّه کشِ تارکِ دیوِ رجیم

بعضے این را نیز از زلالی نوشته اند * شعر *

بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * مطلعِ دیباجهٔ نظمِ قدیم

سبعهٔ سیّاره که در کتابخانهٔ اشیاتک سوسیٹي وغیره هست دران جز محمودوایاز از هر شش باقي ورقی چند مرقومست چنانچه حسن گلوسوز شانزده ورقست و بهر صفحه چارده بیت - داغستاني در ترجمهٔ میر نجات جایے که ذکر مهملات زلالي میکند میگوید - از حسن گلوسوز زلالي * بیت *

ای ز تو جُستن پيِ دیدن سراغ * همت سبکبـــاريِ حفظ دماغ
تا قلـــمِ ما رگِ گردن بـــود * طوق بر ابلیـــس نوشتـــن بود

(۱۴۲) و برین وزنست مثنوئِ باقرِ کاشئ خردهٔ - ڈاکٹر اسپرنگر صاحبِ فهرستِ کتابخانهٔ اوده نوشته که باقرِ کاشئ خرده گویند برادرِ خردِ ملاّ مقصودِ کاشیست و معاصرِ شاه عبّاس - داغستاني گوید باقر خردهٔ کاشي - بنسبتِ مقصودِ خرده‌فروش که از شعرای مقررِ کاشان و برادرِ او بود باین لقب علم شده - وي صاحبِ اخلاقِ حمیده و عاشق‌پیشه بود از ایران بدکن آمده در بیجاپور مدّتها اقامت داشته انتهی هم صاحبِ فهرست میگوید که او مثنویے دارد در بیانِ خلوت و غربت و خوف و رجا و وحدانیّت و رسالت که مطلعش اینست * شعر *

بســـم اللّٰهِ وَبِهٖ نستعیـــن * تنزیلٌ مِّنْ رَّبِّ العٰلَمِیـــنَ

وفاتِ باقرِ کاشي درسنهٔ (۱۰۳۸) - اسپرنگر *

(۱۴۳) و برین وزنست مثنوئِ قدسي - محمّدطاهرِ نصرابادي گفته که حاجي محمّدجانِ مشهدي قدسي تخلّص میکرد -

و حقا که قدسي خلقت مردم طينت بود - بسعادت مکهٔ معظمه مشرف شده - از طول سخن او کمال شاعري ظاهراست - ازين ولايت دلگير شده بهند رفت کمال عزت و قرب منزلت داشت در خدمت پادشاه و امرا و شعرا بجدے که طالبابي آملی که بمنصب ملک الشعرائي ممتاز بود جهت مراعات او در دربار پادشاهي پايين دست او مي ايستاد - درانولايت فوت شد - استخوانش را بمشهد مقدس آوردند - اين بيت از مثنوي اوست

پاکي دامان ز نکويان نکوست * آينـــه را زخم قفا روبروست

در سرو آزاد سنهٔ وفات محمدجان قدسي (۱۰۵۶) مرقومست *

(۱۴۴) و بدين وزنست مثنوئ سليم - اسمش محمدقلي - ميرزا طاهر نصرآبادي گفته که سليم از طهرانست من اعمال ري - طبعش لطيف و سليقه اش در غايت انگيز است - اگرچه شهرتے در اخذ معنی مردم دارد اما معاني غريب لطيف هم زادهٔ طبع خود دارد - چنين مسموع شد که بدخو بوده و لطيفهاي بيجا ازو بيشتر سر زده انتهی سنهٔ وفات سليم درسروآزاد (۱۰۵۷) نوشته - در کليات او که نسخهٔ ازان خوشخط در کتابخانهٔ اشياٹک سوسيٹي ميباشد چند مثنويست - بوزن مخزن مثنوےپنج ورقه اولش اينکه

بســـم الله الرحمن الرحيم * هست عصاي ره طبع سليم

* حکايت دوم *

ساده دلے از پئ سامان دور * داشت خرے همچو مسيحا ضرور

در آتشکده نوشته که سلیم مثنویے در مطایبه گفته این سه بیت که در وصفِ خر گفته ازو نوشته شد * شعر *

از فرسِ عمـر سبکتـــازتر * از خرِ طنبـور خوش‌آوازتر
بانگ ز راکب نشنیده‌است سخت * چوب ندیده‌است مگر بر درخت
کار نه با نیک و بدِ مردمش * به بود از ریشِ منافق دُمش

(۱۴۵) و برین وزنست مثنويِ حاذق - در سروِ آزاد مرقومست که حکیم حاذق بن حکیم همامِ گیلاني واقفِ فن است - و نبض‌شناسِ سخن - مولدِ حاذق فتحپورِ سیکریست - در عهدِ جهانگیري بمنصبی شایسته سرفرازي داشت - صاحبقرانِ ثاني شاهجهان در سالِ اوّلِ جلوسِ خود حکیم حاذق را بسفارت نزدِ امام قلیخان والیِ توران رخصت فرمود - حکیم حاذق بعد اداي سفارت مراجعت نمود و از درگاهِ خلافت بمنصب سه هزاري و خدمتِ عرضِ مکرّر بمعرضِ امتیاز درآمد - و پایانِ عمر در مستقرّ الخلافه اکبرآباد گوشهٔ انزوا گرفت و بسالیانهٔ پانزده هزار روپیه از سرکار موظّف گردید و تا سنهٔ اربع و خمسین و الف سالیانهٔ او باضافهاي متعدّد بچهل هزار رسید - حکیم در شوّالِ سنهٔ سبع و ستّین و الف (۱۰۶۷) در اکبرآباد شربتِ فنا چشید انتهی شعرِ این مثنوي در ذکرِ عرفي گذشت *

(۱۴۶) و برین وزنست نازِ و نیازِ نجاتيِ گیلانی - والهِ داغستاني گوید مولانا نجاتيِ گیلاني از شعراي زمانِ شاه عبّاسِ

صفوي بود - صاحب مثنوي نازونیاز است چون این مثنوي
مشهور نبود و از مولانا نجاتي شعر دیگر بدست نیامد لابد قطعهٔ از
قطعات آن مثنوي که بعنوان مَثَل وقوع یافته بود بضرورت تحریر
نمود و آن اینست * شعر *

گشت زتاثیر هوا تلخ کام * شور عرب لیلي شیرین کلام
ز آتش تب یافت عذارش گزند * خال رخش ریخت بآتش سپند
گشت شفق گونه عذارش ز تب * پُر دُرِ تبخاله شدش دُرج لب
لجّهٔ اعجاز وي آمد بجوش * معدن یاقوت شدش دُرفروش
برطبق نقره طلا کرد حل * گشت بزر صفحهٔ سیمش بدل
داشت عیار زر او بیم شك * صیرفي حال زدش بر محک
دست چو آورد به نبض سقیم * کرد اشارت سوی فصدش حکیم
دید چو فصّاد ترازوش کرد * رشتهٔ جان بستهٔ بازوش کرد
نشترے آوردَش آستاد کار * برسر خونریز چو مژگان یار
چون سر نشتر رگ او برگشود * شعله نمایان شد و برخاست دود
لیک ازانجا که زعیسی وداد * هست میان دل و جان اتّحاد
بود دران واقعهٔ پرتعب * برطرف بادیه مجنون بتب
در تب غم صبر و تسلّیش نے * آگهیے از تب لیلیش نے
ناگه از اشباه دویي گشت فرد * نشتر عشقش سر رگ باز کرد
شد چو نویسندهٔ لوح آن قلم * صورت لیلي همه جا شد رقم

(۴۷) و برین وزنست مثنويِ الٰهي بقول والاجناب

ڈاکٹر اسپرنگر میگوید میر الٰهي ابنِ حجّة الدینِ سعدآبادي - (سعداباد قریبِ همدانست) او بوقتِ تقی اوحدي بوده و نیز یارِ محمّد جانِ قدسی - سنهٔ وفات (۱۰۶۰) یا (۱۰۶۴) - غنيِ کشمیري تاریخ او چنین یافته * ع * برد الٰهي ز جهان گويِ سخن * مثنویے دارد بوزنِ مخزن در مدحِ شاهجهان - اوّلش اینکه * شعر *

بسـم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * قافله‌سالارِ کلامِ حکیم

در تذکرهٔ سرخوش مذکور است که میر الٰهي در اواخرِ عهدِ جهانگیر از ولایتِ همدان بهند آمده شاعرِ نازک‌مزاج و خوشخیال بوده نامِ الٰهي تخلّص خود کرده انتهی *

(۱۴۸) و برین وزنست مثنويِ ادهم - سرخوش نوشته ابراهیمِ ادهم سیّدِ عالي‌نسب صفوي‌نژاد است در زمانِ شاهجهان پادشاه بهند آمده دیوانه‌مشرب بوده طبعش بطورِ ایهام میلِ تمام داشت انتهی ملخّصا - کیفیتِ دیوانه‌مشربیِ ادهم در تذکرهٔ سرخوش و ریاض‌الشّعرا مفصّلا مرقومست - در فهرستِ کتابخانهٔ اوده نوشته که میرزا ابراهیمِ ادهم درسنهٔ (۱۰۶۰) مرد یا کشته شد مثنویے دارد بوزنِ مخزن که مطلعش اینست * شعر *

بسـم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * راه حدیث است بسوي قدیم

ناتمام نسخهٔ که در کتابخانهٔ اشیاٹک سوسیٹیِ کلکتّه هست دران - راهِ حدوث - بنظرِ فقیر آمده - و آنچه در فهرستِ کتابخانهٔ اوده نامِ این مثنوي رفیق‌السّالکین نوشته سهو است - و در آسمانِ

سيّم حالِ رفيق السّالكين او مي آيد *

(۴۹) وبرين وزنست مثنوي غافل - محمّدطاهر نصرابادي گفته که غافلا محمّدتقي نام داشت گويا(۱) از طالقانست در معني سنجي ترازوي انصاف در کف داشت درد سخنش بحدّے بود که از استماعِ معنيِ لطيف حالتي اورا دست ميداد حقّا که در سلسلهٔ موزونان بسوز و دردِ او کم ديديم هيچگاه بے سوز و محبّتي نبود - در زمانِ شاه عبّاسِ ثاني فوت شد - شعرش اينست از مثنوي

بسکه جهان تيرگي اندود شد * آب در آيينه گل آلود شد

تخم درين خاك ميفشان دلير * دانه بدهقان کشد از خوشه تير

(۵۰) و برين وزنست مثنوي فدايي در تذکرهٔ نصرابادي مرقومست که محمودبيگ فدايي تخلّص ازايلِ تکلو(۲) وساکنِ طهرانست مدّتے قبل ازين از قيد علايق نجات يافته در لباسِ فقر درآمده - خويشان و اقربا که عداوت طبيعي ايشانست درلباسِ مهرباني آن بيچاره را ازجامهٔ آرام عريان ساختند و باصفهان آمده درخدمت اغورلوخان بود - درين سال فوت شد شعرش اينست * مثنوي *

بسکه شده خاك پسنديده اش * قالبِ خشتي شده هرديده اش

در سرش از حسرتِ گل شور بود * هر دو لبش چون دو لب گور بود

آينه اش گشت چوخشتِ لحد * ديده درو صورت هر نيك و بد

(۵۱) و برين وزنست مثنوي مولانا غياث سبزواري -

(۱) گويا - بجاي گويند درين تذکره بسيار مستعمل است ॥ (۲) درنسخه - تکلتو ॥

در رياض الشعرا آورده که مولانا غياث سبزواري فاضل و طبيب بوده تتبع مخزن الاسرار کرده است انتهى *

(۵۲) و برين وزنست مظهر الانوار هاشمي بخاري - در آتشکده آمده که هاشمى از سادات عاليمقدار و شيخ الاسلام بخارا ست آخر الامر سفر حجاز کرده در مدينهٔ مطهرّه بجنّت خراميده - گويند مثنوي مظهرالانوار در برابر مخزن الاسرار شيخ نظامي گفته امّا بنظر نرسيده انتهي *

(۵۳) و برين وزنست مثنوي صفا - ميرزا طاهر نصرآبادي گويد - مولانا محمّدباقر نايينى در حداثت سن از جميع علوم بهره برده و زنگ تعلّقات را از مرآت خاطر سترده صفات او بياني نيست - در اوايل جواني يکسال قبل ازين فوت شد و دل فقير را قرين هزار گونه محنت ساخته - صفا تخلّص داشت شعرش اينست

بسم الله الرّحمن الرّحيم * هست عصاى ره امّيد و بيم
اين چه عصائيست که در دست ما * آيد ازو کار دل و چشم و پا
اي همه معدوم و تواصل وجود * وي همه محتاج و توبي عين جود
چون قلمت مدّ زمان مي‌کشيد * نقطهٔ خورشيد و مه آمد پديد
در ره توجنبش پنج و چهار * گرم عنان زابلق ليل و نهار

(۵۴) و برين وزنست مثنويء ملاّ صبحي در تذکرهٔ طاهر نصرآبادي نوشته که بيرم بيگ صبحي تخلّص توي‌سرکانيست و از کدخدايان معتبر آن ولايتست و در کمال مردمي و آدميّت بود -

دلیلش آنکه گوهر صدف فضیلت و آدمیّت آخوند کمالا ست. مدتّی در اصفهان از شاگردان خلف علّامی آقا حسین بود - توفیق زیارت کعبه یافته. الحال مسموع شد که از مجلسیان عالیجاه حسین علیخان حاکم کرمانشاهانست - مجملا ملّا صبحی خوش طبعیت بوده و لطیف سخن شعرش اینست * مثنوی *

ای که چو نی از نفسی زنده * اینهمه آوازه چه افکنده

تا نفسی میکشی ای سست پی * جای تو خالیست چو آواز نی

(۵۵) و برین وزنست مثنوی ملّا شریف طاهر نصرآبادی گفته که ملّا محمّد شریف از قریهٔ درنوسفادران من اعمال اصفهانست از اقربا و شاگردان ملّا عبدالحی ست - مثنوی در بحر مخزن الاسرار گفته چند بیت ازو نوشته شد * شعر *

کرده ز زانوی جراهرنشان * طوق مه و منطقهٔ کهکشان

شیشهٔ دل را می خونابه داد * بیرق اسلام بسبّابه داد

کوه بدل بست که رازیست این * شعله بجان ریخت که نازیست این

بار غمش در دل و در دیده اشک * کوه در انبانه و دریا بمشک

(۵۶) و برین وزنست مثنوی فایز - نصرآبادی نوشته که میرزا علاءالدّین محمّد از جانب والده صبیّه زادهٔ شاه عبّاس ماضی و از جانب پدر خلف میرزا رفیع صدر ممالک خاصه که از اعاظم سادات شهرستان من اعمال اصفهانست - میرزا صایب تخلّص فایز بایشان دادند - در ترتیب نظم نهایت قابلیّت داشت. مثنوی

گفته و این چند بیت ازانست * شعر *

ریخته از ششپـــر هیبت شکوه * مورچـــهٔ زلزله در مغـــز کوه
عزم جهانگیـــریش ار دم زند * هردو جهان چون مژه برهم زند
سکّـه بنـــام تو زند آسمـــان * بر زر خورشیـــد کـه گردد روان
دوش یلانرا سپـــر پرشکـــوه * مهر درخشـــان زبر پشت کوه

(۵۷) و برین وزنست مثنوي طاهر وحید میر غلام علي آزاد بلگرامي در سرو آزاد نوشته که میرزا محمّد طاهر وحید قزویني یگانهٔ عصر بود- و در فنون علوم و نظم و نثر گرو از همعصران مي برد- الحق در ایجاد مضامین تازه و ابداع مدّعا مثَل بے نظیر افتاده و آنقدر دوشیزگان معاني که از صلب طبیعتش زاده دیگر حرف آفرینانرا کم دست بهم داده- ابتداي حال بتحریر دفترے از دفاتر توجیه نویسي شاه عبّاس ثاني صفوي که در سنهٔ اثنین و خمسین و الف (۱۰۵۲) بر تخت فرمانروائي برآمد مامور بود - رفته رفته بمجلس نویسي شاه که عبارت از وقایع نگاري کل باشد سربلند گردید - و در عهد شاه سلیمان که در سنهٔ سبع و سبعین و الف (۱۰۷۷) بر مسند دارائي نشست نیز چندگاه دران کار مستقل بود و بکمال تقرّب اختصاص داشت - آخرالامر بوالا پایهٔ وزارت متصاعد گشت - و در آغاز عهد سلطان حسین میرزا که در سنهٔ خمس و مایه و الف (۱۱۰۵) جلوس نمود مورد عتاب گردید - تا آنکه از کدورت هستي وارست و رخت سفر ازین عبرتکده بعالم دیگر

بست - چند مثنوي دارد - یکے مقابلِ مخزنِ اسرار مطلعش اینست
بسم اللّٰه الرّحمٰن الرّحیم * هست نهالے ز ریاضِ قدیم
در صفت تیغ * شعر *
بسکه بود تیزيِ تیغش رسا * لفظ توان کرد ز معني جدا
(۵۸) و برین وزنست مثنویٔ والهیٔ قمّي در ریاض الشّعرا نوشته میر والهيِ قمّي از آستادانِ فصیح زبان و شعراي شیرین بیانست اشعارِ نمکین و افکارِ رنگین دارد- موسیقي را خوب ورزیده بود دران فن تصانیف درست کرده - در سنهٔ (۱۱۰۲) در عرصهٔ حیات بوده انتهی و نیز در آتشکده ذکرِ او آمده- دریکتا بیاضِ کتابخانهٔ اشیاتک سوسیتی کلکتّه دو مثنويِ او دیده شد - یکے بوزنِ مخزن این اشعار ازانجاست

بلبلِ خوش نغمهٔ بستانِ جود * دفترِ گلزارِ سخاوت گشود
گفت که جمعے ز دیارِ یمن * بار ببستند بعزمِ ختن
جمله ز شهر از پيِ سود آمدند * بر درِ دروازه فرود آمدند
عارضشان مطلعِ انوار بود * قلب همه مخزنِ اسرار بود
مهر چو شب رو بعدم بار کرد * قافله هم عزمِ ره آغاز کرد
رفت بهر سوي دران دشتِ تار * مردمِ آن قافله پیچان چو مار
مشعلے از دور بران کاروان * مهر صفت در دلِ شب شد عیان
بر اثرِ روشنیش تافتند * راه بسر منزلِ جان یافتند
مرقدے آمد بنظر آشکار * بام و درش لعل و زبرجد نگار
زنده دلے بود درین کاروان * مردِ جهاندیدهٔ شیرین زبان

رفت بآن مرقدِ والامقام * داده بآداب کریمان سلام
گفت که این مقبره خوش باصفاست * راستي این جاي کدام اولیاست (۱)
عارفي از دور دران انجمن * گفت بآن طوطيِ شکّرشکن
مرقدِ سلطانِ سخا حاتمست * پاي چراغِ همه عالمست

(۵۹) و برین وزنست مثنويِ والهِ هروي - نامِ او درویش حسین تخلّص واله - امّا داغستاني و الهي هروي بیا نوشته و گفته که او در عهدِ سلطان حسین مرزا بایقرا بوده - انتهی چند مثنوي دارد صاحبِ بهارِ عجم از مثنويِ مخزنِ او این شعر که در حمدِ باري تعالی واقعست آورده * بیت *

خنده طرازِ لبِ گلهاي باغ * دیده گشاي دلِ عاشق زداغ

(۶۰) و برین وزنست مثنويِ سنجرِ کاشي - در ریاض الشّعرا و آتشکده نامِ او میر محمّدهاشم خلفِ میر حیدرِ معمّائي کاشي نوشته - غلامعلي آزادِ بلگرامي در سروِآزاد آورده که سخنش هموار است و گهرش آبدار - دیوانش بنظرِ امعان درآمد غزل و قصیده و مثنوي یک رتبه دارد - در سلکِ ملازمانِ اکبر پادشاه انتظام داشت - در اواخرِ عهدِ اکبري جانبِ بیجاپور حرکت کرد و در ظلِّ عنایتِ ابراهیم عادلشاه قرار گرفت - در ایّامِ اقامتِ بیجاپور فرمانِ طلبِ شاه عباسِ ماضي باخلعتِ فاخره بنامِ او صدوریافت - امّا پیش از وصولِ فرمانِ منشورِ اجل نامزدِ او گردید و این صورت

(۱) بجاي واحد چنانچه نظام الدین اولیا - و عبیدالله احرار ॥

در سنه احدي و عشرین و الف (۱۰۲۱) رو داد * مصرع *

افکند پادشاهِ سخن چترِ سنجري

تاریخ است- مورّخ دو عدد زاید را بحسنِ تعمیه افکند تمّ کلامه - در بهارعجم این شعر ازو مرقومست * بیت *

شمع چو در جلوه به بیند قدش * خیزد و تقدیم دهد بر خودش

(۶۱) و برین وزنست مثنويِ میرزا فصیحيِ هروی -

در مرآة العالم نوشته که میرزا فصیحيِ هروي انصاري در زمانِ شاه عبّاسِ ماضی خطابِ ملک الشّعرائي داشت و شاه انجم سپاه در احترام و اعزازِ آن فصیحِ نکته طراز بغایت میکوشید انتهي - میرزا جلالِ اسیر که از شاگردانِ اوست میگوید * بیت *

آنانکه مستِ فیضِ بهاراند چون اسیر * ته جرعهٔ زجامِ فصیحی کشیده اند

دیوانِ وي که در کتابخانهٔ اشیاتك سوسیتّي کلکته است دران دو مثنوي ازو دیده شد یکے بوزنِ مخزن که درستایشِ سیّد محمّد امین گفته آغازِ آن * بیت *

بدرِ شرف مهرِ صفاهان سپهر * نسخهٔ نقشِ قدمِ ماه و مهر

بوسه بهاي کفِ پایش جهان * غاشیه بردوشِ درش آسمان

یکه نشینِ صفِ دینِ مبین * قبلهٔ اسلام محمّد امین

(۶۲) و برین وزنست مطلع الانوارِ میر باقر داماد اشراق تخلّص - در ریاض الشّعرا آورده که میر محمّد باقر داماد اشراق قدوهٔ فضلاي عالیمقدار و زبدهٔ حکماي روزگار بوده ویرا ثالث

المعلّمین گویند - تصانیف عالیهٔ اش مدار علیه فضلاي نامدار و حکماي والامقدار - از فرط شهرت محتاج بتفصیل نیست - مجملا جناب میر ثمرهٔ شجرهٔ وجود مسعود میر شمس‌الدّین الشّهیر بداماد است یعنی داماد مجتهد شیخ علي عبدالعال است ؞ جناب میر مدّتها در خراسان و عراق در خدمت دانشمندان مشغول تحصیل علوم شد - در تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس ریاضات عظیمه کشیده - مشهور است که چهل سال پهلو بر بستر نگذاشته - در عهد شاه صفي باتفّاق بزیارت عتبات عالیات رفته در نجف اشرف لباس عاریت را انداخته در جوار آن امام‌البشر آسود - ملّا عبدالله اماني تاریخ فوت آن قدوة‌الفضلا را چنین یافته * ع *

عروس علم و دین را مرده داماد (۱۰۴۱)

حضرت میر در انشاي شعر طبعي بقوّت و قدرت داشته اشراق تخلّص میفرماید انتهی - در بهارعجم این دو شعر ازان مثنوي آورده ؞ در توحید گوید * بیت *

درّ شرف در صدف دل نهاد * دُرّ افق بر کمر گل نهاد
سرمه دهٔ چشم عدم از وجود * نوردهٔ جبههٔ چرخ از سجود

(۶۳) و برین وزنست مثنوی میرزا جلال اسیر شهرستانی اصفهانی - در سرو آزاد نوشته که میرزا جلال اسیرابن میرزا مومن شاعر ادابند است و موجد اندازهاي دلپسند - اسیر اگرچه تلمیذ فصیحی هرویست امّا با میرزا صایب اعتقاد تمام دارد و مکرّر

نغمهٔ ستایش می سنجد و جاے میگوید * شعر *

باوجود آنکه استادم فصیحی بوده است * مصرعِ صائب تواندیک کتاب من شود

میرزا از اجلّهٔ سادات شهرستانِ اصفهانست و بمصاهرتِ شاه عبّاسِ ماضي ممتازِ زمان - امّا با گردشِ جام شراب و شربِ مدام آنقدر خوگر شد که درعینِ جواني بر بسترِ ناتوانی افتاد و در سنه تسع و اربعین و الف (۱۰۴۹) غبارِ هستی بباد فنا داد انتهی - والهٔ داغستانی گوید که چون اکثر سرمست بادهٔ ارغوانی بود و دران حال شعر میگفت عرایسِ بعضے ابیاتش از لباسِ معنی عور مانده امّا اشعار خوش بسیار خوبست انتهی ملخّصا - در کلّیاتِ او که در کتابخانهٔ فقیر است چند موجز مثنوي بنظر آمده یکے بوزنِ مخزنِ اوّلش اینکه * بیت *

خسرو دریادلِ غفران پناه * مرشدِ جم مرتبه خلد انتباه

(۶۴) و برین وزنست مثنویٔ میریحیئ کاشي - داغستانی گوید که میر یحیی بعضے ویرا کاشی و بعضے قمّی دانسته اند انتهی - میرزا طاهرِ نصرابادي قاضی یحییٔ کاشي و میر یحیی قمی دو شخص نوشته - صاحبِ بهارعجم بیشتر یحیی کاشي و بعضے جا میریحیی شیرازي ثبت نموده - و آزادِ بلگرامي در خزانهٔ عامره چنین تحقیق کرده که میریحیي کاشی شیرازيّ الاصل بود پدرش در کاشان طرحِ توطّن انداخت لکن با کاشیان بسیار بدبود مذمّت اینها بسیار کرده در مثنویے که در ذمّ اکولیي گفته میگوید * شعر *

پدرم این خطا بعرفان کرد * که ز شیراز جا بکاشان کرد

در عهدِ شاهجهان از ولایت بهند آمد و در سلک ثناگستران پادشاهی منخرط گردید و چون قلعهٔ ارک شاهجهاناباد با سایرِ عمارات بصرفِ مبلغ شصت لک روپیه در سنه ثمان و خمسین و الف (۱۰۵۸) انجام گرفت میر یحیی شاعر تاریخ بر آورد * ع *

شد شاهجهاناباد از شاهجهان آباد

و پنجهزار روپیه از پادشاه صله یافت - میر روزگار بکام میگذرانید تا آنکه در شاهجهاناباد سنه اربع و ستین و الف (۱۰۶۴) طومارِ عمر را بانجام رسانید - این مصرع تاریخِ وفاتِ اوست * ع *

احیاء سخن چو کرد یحیی جان داد

مخفی نماند که همزهٔ که بعد الف می آید مورّخانِ فرس بخلافِ عرب اکثر او را بجای الف در تاریخ حساب میکنند و گاهی حساب نمیکنند زیراکه شکلی از اشکالِ حروفِ تهجی ندارد - و در تاریخِ میر یحیی مورّخ همزهٔ احیاء را محسوب نساخته انتهی - و سرخوش نوشته که این بیت را با آن تاریخ برلوحِ مزارش نوشته اند * شعر *

ای که از دشواریِ راهِ فنا ترسی مترس
بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

در بهارعجم این چند شعر ازو منقولست در صفتِ باغ * بیت *

بلبلِ خوشخوان چو ره آهنگ زد * بر دلِ مستانِ چمن چنگ زد
شعله صفت لاله زجا جست تیز * گشت بفنجانِ طلا قهوه ریز

درصفت تاریکیٔ شب * بیت *

یکقلم از تیرگیٔ شب جهان * پر ز سیاهی شده چون حبردان

در صفت زن حیّاله * بیت *

دهر ز مکرش دل پرنالهٔ * هر سر مویش دله محتالهٔ

در بیان مسافرے گفته * بیت *

داشت دران بلده یکے خانه‌خواه * بر درش افکنـــد ز خود گرد راه

(۶۵) و برین وزنست مثنويِ اشرف مازندراني - در سروآزاد آورده که ملّا محمّد سعید اشرف پسر ملّا صالح مازندرانیست و صبیّه‌زادهٔ ملّا محمّدتقي مجلسي - فاضل صاحب‌جودت بود و شاعر والا قدرت - طبع چالاکش معانی تازه بهم میرساند و عجایب گلها در دامن سامعه می‌افشاند - در آغاز جلوس خلدمکاني بهند رسید و بملازمت سلطانی استسعاد یافت و بتعلیم زیب‌النّسابیگم خلف پادشاه مقرّر گردید مدّتے باین عنوان بسر برد - آخر حبّ‌الوطن مستولی گشت و قصیدهٔ درمدح زیب‌النّسا بیگم مشتمل بر درخواست رخصت بنظم آورد - و در سنه ثلث و ثمانین و الف (۱۰۸۳) باصفهان معاودت نمود - و کرّت دیگر قایدهٔ روزگار زمام او را جانب هند کشید و در عظیم‌آباد با شاهزاده عظیم‌الشّان بسر می‌برد - شاهزاده خیلے طرف مراعات او نگاه میداشت و بنابر کبر سن در مجلس خود حکم نشستن کرده بود - ملّا در پایان عمر ارادهٔ بیت‌اللّه کرد و خواست که از راه بنگاله در جهاز نشسته عازم منزل مقصود

شود در شهرِ مونگیر از توابعِ پتّنه سزاولِ اجل در رسید و اورا بعالمِ دیگر رسانید - قبرِ ملّا در انجا مشهور است - اولاد او در بنگاله می‌باشند - دیوانِ ملّا محمّد سعید اشرف بمطالعه در آمد انواعِ شعر قصیده و غزل و مثنوي و قطعه و غیرها دارد و همه جا حرف بقدرت میزند انتهی - در بهارعجم این شعر ازو منقولست * بیت *

گشته یلی زن همه بربانگِ نی * همچـــو زنانِ یله از بهـــرِ می

(۶۶) و برین وزنست مثنویٔ خفاف - حالِ او معلوم نشده - در نوادرالمصادر این بیت ازو آورده * شعر *

تا یکی از عجب گرازیدنت * در نظرِ خویش برازیدنت

(۶۷) و برین وزنست مثنوئ ابوشعیب - حالِ او نیز معلوم نشده - غالبا این غیرِ ابوشعیب هروي باشد که معاصرِ رودکي بوده - این شعر در نوادرالمصادر ازو آورده * شعر *

افشرهٔ خونِ دل از چشمِ او * ریخته پالاونِ مژگان فرو

(۶۸) و برین وزنست مثنوئ صادق - در ریاض‌الشّعرا نوشته که آقا صادقِ تفرشي از شاگردانِ حکیمِ ربّاني مولانا محمّدصادقِ اردستانیست بسیار بشعور و لطافتِ طبعست و در شعر صاحبِ مذاقِ خوشیست - باشعارِ مولوي جامي بسیار مانوسست و خود مثنویها گفته بیشتر بطورِ مثنويِ شیخ بهایي - و اقسامِ دیگرِ شعر کمتر میگوید- شنیده شد که الحال در حیات و در تفرش میگذراند انتهي- آذرِ اصفهاني در ذکرِ معاصرینِ خودش نوشته که محمّد صادق

سیّدے والانژاد و عالمے پاک اعتقاد قطعِ نظر از کمالات در مراتبِ نظم و نثر کمالِ مهارت داشته * ع * از کوزه همان برون تراود که دروست * و گاهے اشعارِ عاشقانه بصفحهٔ خاطر مي نگاشت و بگفتنِ مثنوي بیشتر مایل بوده و باسم تخلّص میکرده و غزل و رباعي نیز میگفته - صحبتش مکرّر اتّفاق افتاده و کمالِ شفقت ازو دیده - این چند بیت از مثنوي اوست * شعر *

نه بفرازندهٔ این نُه سپهر * نه بفروزندهٔ این ماه و مهر
کار بدنیا و بعقبام نیست * غیرِ خدا هیچ تمنّام نیست
گرچه زبونِ فلکِ فوسیم * من نه ابوالقاسمِ فردوسیم
شاعري و شعر نه کارِ منست * شعرفروشي نه شعارِ منست
این دوسه بیتے که تقاضای حال * پرده بر افکنده ز روي مقال
شعر نه شعرای یمانیست این * ثاني ترکیبِ مثانیست این
بارقهٔ طورِ تجلّیست این * شعشعهٔ ناقهٔ لیلیست این
و برین وزنست مثنويِ لایق - غلام‌علي آزاد بلگرامي

(۶۹) در سروِ آزاد بذکرِ میر عبدالجلیلِ بلگرامي آورده که میر محمّد مراد متخلّص بلایق جونپوري که در عنفوانِ جواني بشوقِ ملاقاتِ میرزا صایب پیمانه از هند بصفاهان رفت و روزگارے بخدمتِ میرزا بسر برده بهند بازگشت - و از پیشگاهِ خلدمکان مدّتے بسوانح نگاريِ دارالسّلطنه لاهور سرافرازي داشت با علّامهٔ مرحوم (یعني میر عبدالجلیل) بسیار مرتبط بود و باشارهٔ ایشان خمسه درسلکِ نظم کشیده - چهار

کتاب از خمسهٔ او بنظر راقم الحروف رسیده - در خاتمهٔ مثنوی مقابل مخزن اسرار تصریح بتکلیف علامهٔ مرحوم میکند و زبان بستایش والا میگشاید که * شعر *

راقم این نامهٔ معنی سواد * محو سخن بنده محمد مراد
بود شبی انجمن آرای فکر * داشت سری گرم ز سودای فکر
یافته از قید تعلق خلاص * خامه بکف منتظر فیض خاص
از درم القصه درآمد درون * اهل سخن را بسخن رهنمون
نشهٔ سرجوش خمستان هوش * از پی تحقیق سخن چشم و گوش
صورت ازو گشته بمعنی دلیل * سید علامه عبد الجلیل
کرد بموزونی طبع سلیم * طالب خویشم چو کلام کلیم
میدهد از لفظ بمعنی پیام * زودتر از نکهت گل با مشام
می برد از طرز بمطلب سراغ * گرمتر از نشهٔ می با دماغ
دید که فکر سخنم پیشه است * دل گرو صورت اندیشه است
گفت سخن ساده و پرکار به * تاب کش سبحه و زنار به
بس بود از بهر سخنور کرا ؟ * معنی بیگانه بلفظ آشنا
گفتن او بکر مرا تازه کرد * روی سخن را بنفس غازه کرد
شد ز پریخانهٔ دل جلوه گر * خیل معانی ز پی یکدگر
خامه بتحریر گرو ساختم * نقش دلاویز بپرداختم
از مدد باطنی گنجوی * طرز سخن یافت ز فکرم نوی

(۷۰) و برین ورزست مطمح الانظار حزین - احوال او

در ریاض الشّعرا و خزانهٔ عامره و تذکرة المعاصرین که خودش نوشته مفصّلا مرقومست - خلاصه اینکه شیخ محمّدعلی حزین اصفهانی که بعلوم عقلی موصوف - و در سخنوری و شاعری معروفست سلسلهٔ نسبش بهجده واسطه بشیخ زاهد گیلانی مرشد شیخ صفیّ الدّین اردبیلی که جدّ سلاطین صفویّه است منتهی میشود - تولّد شیخ در ماه ربیع الآخر سنهٔ یکهزار و یکصد و سه (۱۱۰۳) در اصفهان واقع شده - و او شاگرد محمّد مسیح فسایی و او شاگرد آقاحسین خوانساریست در ابتدای حال پا در سیاحت ایران دیار گذاشته اکثر بلاد خراسان و دارالمرز و عراق و فارس و آذربایجان را سیر کرده و از فضلای دهر اکتساب علوم نمود - و با شعرای معاصرین صحبت داشت - و در سنهٔ یکهزار و یکصد وچهل وسه (۱۱۴۳) سفر حجاز اختیار کرد - و هنگام معاودت گذارش بر بلدهٔ لار افتاد - دران بلده از آشوب زمانه که بسبب نادرشاه بوده توقّف نتوانست کرد بالضروره خودرا بساحل عمّان رسانید و ازانجا به بنادر فارس آمد - و ازانجا آبخورش بکرمان کشید - و بعد چندے وارد هندوستان گشته - واله داغستانی گوید که تا حالت التّحریر در شاهجهاناباد تشریف دارد - پادشاه و امرا و سایر ناس کمال محبّت و مراعات نسبت بوی مرعی میدارند لیکن ازانجا که مروّت جبلّی و انصاف ذاتی حضرت شیخست عموم اهل این دیار را از پادشاه و امرا وغیره هجوهای رکیک که لایق شان شیخ نبود نموده - هرچند اورا ازین ادای زشت منع کردم

فایدهٔ نبخشید - و تا حال درکار است - لابد پاسِ نمکِ پادشاه و حقِّ صحبتِ امرا و آشنایان بےگناه گریبانگیر شده - ترکِ آشنایي و ملاقاتِ آن بزرگوار نموده این دیده را نادیده انگاشتم - آفرین بخُلقِ کریم و کرمِ عمیمِ این بزرگان که با کمالِ قدرت در صددِ انتقام بر نیامده بیشتر از پیشتر در رعایتِ احوالش خود را معاف نمیدارند - اینمعني زیاده موجبِ خجلتِ عقلای ایران که درین دیار ببلای غربت گرفتار اند میشود * شعر *

هرکه پا کج میگذارد ما دلِ خود میخوریم

شیشـــهٔ ناموسِ عالم در بغل داریم ما

القصّه بعضے از غیورانِ این مملکت کمرِ انتقام بسته تیغِ هجا بروی کشیده در نظرِ اربابِ خرد خفیفش کرد - از جمله سراج‌الدّین علي خانِ آرزو که از شعرای این شهر است و در فضیلت و سخنوري گوي از میدانِ همگنان میرباید اشعارِ غلط بسیار از دیوانِ شیخ برآورده رسالهٔ مسمّیٰ به تنبیه‌الغافلین نوشته و ابیاتِ مذکور را یک یک ذکر کرده و تعریضات نموده انتهیٰ آزاد بلگرامي هم که از همصحبتانِ اوست گفته که عمدة‌الملک امیرخان متخلّص بانجام سیورغالِ سیرحاصل برای شیخ از فردوس‌آرامگاه محمّدشاه گرفته داد - و بآن مادّهٔ توکّل فارغبال آسوده حال در دهلي میگذرانید - قضا را شیخ اهلِ هند را هجو کرد ازانجمله است این بیت * بیت *

نشنـــاس سیرتیست تمنّاي مردمي

از ديوان هند که انسان نداشته است

شعراي شاهجهاناباد بشور آمده متصدّي جواب شدند - شيخ اقامت دهلي بے لطف ديده باکبرآباد قدم رنجه کرد و ازانجا باراده بنگاله ببنارس پس بعظيم آباد پتنه شتافت - و فسخ عزيمت بنگاله نموده ببنارس عود کرده آن شهر را دلنهاد توطّن ساخت - الحال درانجا عافيت خانه ترتيب داده چشم بر راه داعي حق است انتهي -
در مفتاح التواريخ نوشته که در بنارس قبرے از براي خود ساخته انتظار اجل موعود ميکشيد و اکثر بر زبانش ميگذشت که اينقدر دير چراست انتهي تاآنکه در سنه يکهزار و يکصد و هشتاد (۱۱۸۰) راهي منزل فنا گرديد - و در همان قبر مدفون گشته - شخصے اين تاريخ بتعميه گفته * بيت *

تهي گشت هيهات روي زمين * ز شيخ محمّد عليّ حزين

در مجموعهٔ مثنويّات شيخ که در کتابخانهٔ دهلي و اشياٹک سوسيئٹي کلکتّه بنظر فقير رسيده از هريکے ورقے چند بيش نيست چنانچه ازين نسخه همين ديباچه دو ورق است در حمد و نعت - ظاهرا بعضے صورت اتمام نيافته باشد - شعر اوّل مطمح الانظار * بيت *

اي دل افسرده خروشت کجاست * خامشي از زمزمه جوشت کجاست

(۷۱) و برين وزنست مثنوئ حکيم قاآني - او ابوالفضايل ميرزا حبيب الله شيرازي متخلّص بقاآني خلف ميرزا ابوالحسن گلشن تخلّص - حکيم قاآني که در پسينان اعجوبهٔ روزگار است و بعد

از علي حزین شاعري باین جلالت شان از ایران برنخاسته بناي وسیع‌الفضاي هنر را بارکان اربعهٔ زبانهاي چارگانه فارسي و عربي و ترکي وفرانسیسي استوار نموده و بهریکی از زبانهاي دیگرهم بجایے رسیده که اگر بتغییرِ صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف ازان نمیگشت که گوینده پارسي است یا پارسي عربیست یا ترکي - و ازانجا که او بنیانِ بیانرا بر وضعے خوش و روشِ تازه نهاده از پیشگاه ابوالنّصر فتحعلي شاه مجتهدالشعرا لقب یافته - و چون در قصاید خاقاني ثاني بوده پادشاه جمجاه ماضي محمّدشاه غازي اورا حسّان‌العجم خوانده - و انعام و اکرامِ شاه و شاهزاده آنًافآنًا نسبت باو مي‌افزود تا آنکه در سالِ (۱۲۷۰) پدرودِ جهان فاني نمود وعالمے را حزین و حسرت‌آگین فرمود - اینست نبذے از احوالِ حکیم که در اوّلِ کلّیاتِ او (که در بمبي در سنهٔ ۱۲۷۷ بطبع آمده) مفصّلا مرقومست - موجز مثنوے دربیان قصّهٔ صحبتِ بانوے و سرا و برهٔ او بوزنِ مخزن گفته - اوایل آن اینکه * شعر *

بانوي شه قبلهٔ اهلِ حرم * گلبنِ رضوان گلِ باغِ ارم
مهرِ فلک شیفتهٔ چهرِ او * زهره و مه مشتريِ مهرِ او
راهزنِ زهره دو هاروتِ او * لعل جگرخون ز دو یاقوتِ او

در آخر گوید * شعر *

اي دل از معنيِ هر قصّهٔ * کوش که بارے ببري حصّهٔ
قصدم ازین قصّه نبُد یکسره * صحبتِ بانوي و سرا و بره

بانوُ روحست و سرا روزگار * برّ همان سیرتِ ناسازگار
جا چو کند سیرتِ بد در بدن * روح گریزد بضرورت ز تن
کوش که از سیرتِ بد وارهي * تا بسراي ابدي پا نهي
هرکه بجان سیرتِ بد ترک کرد * صحبتِ نیکانِ جهان درک کرد

(۷.۲) و برین وزنست مثنویءِ دردوداغ غالب - نامِ او اسدالله‌خان - تخلّص غالب - او خودش گفته * بیت *

غالبِ نام‌آورم نام و نشانم مپرس * هم اسداللّهم و هم اسداللّهیم

عرف میرزا نوشه - اکبرآباديّ المولد دهلويّ المسکن - شاگردِ میرزا عبدالصّمدِ اصفهاني که پیشتر هرمزد نام داشته - قوّتِ طبع وقدرتِ سخنگذاري نظما ونثرا مراو را مسلّمست بلکه بیشتر نثرِ او دلرباتر - لیکن حالِ سخندانيِ او سیّما کیفیّتِ قاطع‌برهانِ او که پستر درفشِ کاویاني خطابش کرده و همچنین جوهرِ تیغ‌تیزِ او از مطالعهٔ جوابهای آن خصوصا مؤیّدِبرهان و شمشیرتیزتر برتماشائیانِ سخن حالیست - در لارنس‌گزیتِ میرتهه مطبوعهٔ ۲۷ فبروری سنهٔ ۱۸۶۷ع نوشته عمرِ او تخمینا هشتاد و دو سال بوده است - مولوي عبدالحکیم جوش تخلّص مدرّسِ اسکولِ میرتهه تاریخِ وفاتِ او که در سنهٔ * ع * یکهزار و دوصد و هشتادوپنج * واقع شده چنین یافته

* ع * * مرد هیهات میرزا نوشاه *

امّا شمس‌الملک مظفّرالدّین حیدرخان بهادر مظفرجنگ فرماید

* شعر * سالِ میلادِ اوست لفظِ - غریب * سالِ فوتش - بمُرد غالب آه *

پس عمر هفتاد و سه باشد - آغازِ این مثنوي (که پنج ورقے بیش نیست و در کلّیاتِ او بطبع آمده) اینکه * بیت *

بے ثمرے برزگري پیشه داشت * در دلِ صحراي جنون ریشه داشت

انچه از اعتراض و اصلاح برین شعر * خوک شد آه واقع شده در مؤیّدِ برهان صفحه (۴۴۲) مرقوم گشته فلانکرّره *

(۷۳) و هم برین وزنست مثنوئِ رنگ وبوي او - که همین چار ورقست - اوّلش اینکه * بیت *

بود جوانِ دولتے از خسروان * غازه کشِ عارضِ هندوستان

(۷۴) و هم برین وزنست مثنوئِ یك ورقهٔ او - که در تهنیتِ عیدالفطر بابوظفر بهادر شه نوشته - ابتدایش اینکه * بیت *

باز بر آنم که بدیبای راز * از اثرِ ناطقه بندم طراز

(۷۵) و هم برین وزنست دیگر مثنوئِ یك ورقه او - که در تهنیتِ عید بولیعهد فتح ملك رقم کرده - سرآغاز اینست * بیت *

منکه درین دایرهٔ لاجورد * کرده ام از حکمِ ازل آبخورد

قافیه بلهجهٔ قدما - الفاظ و تراکیبِ متقدّمان در کلامش بسیار یافت میشود - هرچه دلش خوش میکند مینویسد قبیح بود یا فصیح - در پایانِ این مثنوي گفته * بیت *

گرچه به از نظمِ نظامیست این * مدح مخوان خطِّ غلامیست این

(۷۶) و برین وزنست مثنوئِ تاجِ سخن از وحیدالعصر مخدومي والا جناب مولوي محمّد عبدالرؤف متخلّص بوحید

دام افاضته که امروز درین شهر بزمِ سخنوري ازو منوّر است *
و در نثر و نظم کم همتا - این مثنوي تقریبا چار صد ابیاتست در
موعظت - امّا هنوز پیرایهٔ اتمام نیافته - بیتے چند از اوایل آن اینست

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم * تاج سخن راست چو درِّ یتیم
تاجِ سخن چیست ثنای خداي * کوست بجا نے بگه و نے بجاي
جان بتن آمای حکیم و کریم * بے تن و جان پاي رؤف و رحیم
آنکه بود معنيِ لفظِ قدم * آنکه برآوردِ وجود از عدم
آنکه بود واجبِ یکتا بذات * مظهرِ او آینهٔ ممکنات
واحدِ مطلق احد بے نشان * قادرِ برحق صمد مهربان
هفت زمین هفت فلک آفرین * جنّ و بشر حور و ملک آفرین
اوست که این بزمِ جهان آفرید * تا بچه فرّ و بچه شان آفرید
از پئ این بزمگهِ پُرسرور * کرد مه و مهر قندادیلِ نور
کرد درین بزم ز حکمت بپا * مروحه جنبانِ نسیم و صبا

وهم او فرماید بر عنوانِ رسالهٔ تحفةالحاج

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم * کعبهٔ جان و دلِ اهلِ نعیم

(۷۷۰) و برین وزنست مثنويِ مشرق الانوار - مولوي
عبدالرحیمِ گورکهپوري تمنّا تخلص عرفِ عام دهري صاحبِ
فرهنگي دبستان که بعد از تحصیلِ علومِ رسمیّه و فنونِ حکمیّه نزیلِ
کلکته شده درسنه (۱۲۷۳) رحلت کرده - بفارسي نیکو مهارتے داشته -
بزبانِ انگریزي کتابے نظم در پند و اندر ز محتوي بر شصت و چار

حکایتست که بنام گیز فیبل شهرت دارد حکایتِ اوّلینش را تمنّا بفارسي بوزنِ مخزن نظم کرده و شاگردِ رشید او والاجناب مولوي عبیدالله عبیدي تخلّص که از بزرگ شاعرانِ میدني‌پور و مدرّس مدرسهٔ محسنیّه مي باشد دربيِ اتمامِ آن گشته - و نامِ او مشرق‌الانوار کرده - سه بیتِ اوّلش از کلامِ عبیدي * بیت *

بسم الله الرحمن الرحیم * هست علاج ازپیِ قلبِ سقیم
دردِ دلت را نبود اي لبیب * بهترے از اسمِ الٰهي طبیب
نامِ خدا طرفه‌پزشکیست‌هان * وه چه‌پزشکے که‌مسیحاي‌جان .

بیتے چند از حکایتِ اوّل من کلامِ تمنّا

طرفه حدیثیست شنوپیش ازین * بود شبانِ سره صحرانشین
خاطرش آسوده زسود و زیان * پاک‌گهر پاک‌دم و پاک‌جان
دیده‌ور آگاه‌دل و تیزهوش * وز بد و نیک همه عالم خموش
پاسِ گله شام و سحر داشتے * شب بگله چرخ نظر داشتے
آمدن و رفتنِ لیل و نهار * کرده بدش پُرخرد و هوشیار
گردشِ گردندهٔ صیف و شتا * معرفتش کرده فزون و دها
از اثرِ بوقلمونِ زمن * مشکش کافور و بنفشه سمن

(۷۸) و برین وزنست مثنوي چارهٔ‌بیمار از ابوالعاصم عبدالحلیم عاصم تخلّص که یکے از تلامذهٔ فقیر و از نومشقانِ این شهراست - و طبیعتے و سلیقهٔ نیکو دارد - بیمار بوده که طبعش این مثنوي را آغاز نموده - اوّلش اینکه * شعر *

بسم الله الرحمن الرحیم * حرف نخست است ز نظم حکیم

در حمد خداوند یگانه

حمد خداوند تعالی کنم * مرتبهٔ نظم دو بالا کنم
حمد خدا تازه بهار سخن * حمد خدا حسن نگار سخن
حمد خدا مخزن اسرار ذکر * حمد خدا مطلع انوار فکر
حمد خدا نوگل گلزار جان * حمد خدا زمزمهٔ انس و جان

در تعریف سخن و سخنوران

گنج معانی بسخن آورم * معنی نو لفظ کهن آورم
چیست سخن مظهر اسرار قدس * چیست سخن سایهٔ دیوار قدس

تا قول او

بود نظامی بسریر سخن * پادشه طرز جدید و کهن
ملک سخن ملک نظامی بود * شحنگی از خسرو و جامی بود

وله ایضا

بسم الله الرحمن الرحیم * خال رخ آرای عروس قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم * گیسوی مشکین نگار قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم * زلف گرهگیر عروس قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم * گوهر یکدانهٔ درج قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم * نغمهٔ مرغان ریاض نعیم
بسم الله الرحمن الرحیم * هست ز گلزار الهی شمیم
بسم الله الرحمن الرحیم * مخزن اسرار خدای کریم

بسم الله الرحمن الرحیم * درغم و اندوه و مصیبت ندیم
بسم الله الرحمن الرحیم * غنچهٔ سربستهٔ رازِ حکیم

ذکرِ چند مصرع گویان بسمله

میرزا علاء الدوله قزوینی کامی تخلص که یکے از شعرای اکبری بوده در اوایل نفایس المآثر که تذکرهٔ علایی نیز گویند نوشته * شعر *

بسم الله الرحمن الرحیم * مطلعِ انوارِ کلامِ قدیم
زینتِ دیباجهٔ امّ الکتاب * زیب‌دهِ نامهٔ فصل الخطاب
قفل‌گشای درِ گنجِ سخن * راهنمای سخن اندر دهن

سرِدیوانِ عبدالاحد وحدت تخلص نبیرهٔ حضرتِ سید احمد مجددِ الفِ ثانی رح * شعر *

بسم الله الرحمن الرحیم * وسمهٔ ابروی عروسِ قدیم

لااعلم - بسم الله الرحمن الرحیم * گوهرِ اکلیلِ عروسِ قدیم

لا ادری - بسم الله الرحمن الرحیم * مصرعِ برجستهٔ نظمِ قدیم

استاذی خدابیامرز خواجه اسدالله کوکب یکے از بزرگ شاعرانِ جهانگیرنگر

بسم الله الرحمن الرحیم * هست کلیدِ درِ فیضِ کریم

والاجذاب مولوی ذوالفقارعلیِ معنی مرشدآبادی که ناظمِ مناظمِ سخن و بزرگ مدرسِ مدرسهٔ عالیه انگلوپرشن میباشد *

بسم الله الرحمن الرحیم * خال و خطِ شاهدِ نظمِ قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم * مدِّ تفاصیلِ حسابِ قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم * حاصلِ هرچار کتابِ قدیم

بسم اللّه الرحمٰن الرّحیم * فیه شفاءٌ لفؤادٍ سقیم
بسمله با دوست عصاي کلیم * بسملِ این تیغ عدوي لئیم
شدّ و مدِ خطبهٔ شاهیست این * طغري منشورِ الٰهیست این
طرّهٔ طغرارشِ فصل الخطاب * هم خطِ پیشاني امّ الکتاب
جلوهٔ انوارِ جمال آمده * خود شجرِ طورِ جلال آمده
نقشِ مرادِ دلِ معنی‌گراي * هیکلِ طفلِ خردِ رهنماي
نامه کزین نام نشانے نیافت * جسمِ سیاهیست که جانے نیافت

برادرِ عزیزم سیّد محمودِ آزاد که پیشتر شیدا تخلّص داشت و امروز در نظم و نثر دستمایهٔ دارد و شایستگي و فیض پذیري و بهروزي از ناصیهٔ کلامش برتابد * شعر *

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * زینتِ عنوانِ کتابِ قدیم
بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * لوحِ طلسمِ سرِ گنجِ حکیم
بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * آیتِ الطافِ خداي کریم
بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * رهبرِ گنجینهٔ فیضِ عمیم
بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * پرده‌گشاي رخِ حسنِ قدیم
بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * نوگلِ گلزارِ ریاضِ نعیم
بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * هست دلیلِ رهِ گنجِ کریم
بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * خالِ رخِ افروزِ جمالِ قدیم

مولوي معراج الدّین واصف تخلّص از تلامذهٔ فقیر

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * مفتاح الباب لکنزِ الحکیم

بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * هست نمک برسرِ خوانِ کریم
بسم اللّه الرّحمٰن الرّحیم * دُرِّ گرانمایهٔ بحرِ قدیم

مولوی محمّد اشرف خان متخلّص باشرف از شاگردانِ فقیر

بسم اللّه الرحمٰن الرّحیم * غازهٔ رخسارِ عروسِ قدیم
بسم اللّه الرحمٰن الرّحیم * هست نسیمی ز ریاضِ نعیم

حسان الهند میر غلام علی آزادِ بلگرامی در خزانهٔ عامره بترجمهٔ عرفیِ شیرازی گوید که فقیر هم مصراعی برای بسم اللّه بهم رسانیده‌ام که * شعر *

بسم اللّه الرّحمٰنِ الرّحیم * تیغ سیه‌تاب رسول کریم

امّا شیخ نظامی علیه الرّحمه در آغازِ مخزنِ اسرار قصب السّبق از مصرع‌گویانِ بسم اللّه ربوده انتهی کلامه *

به‌گزینی و امتیاز در مثنویهای این بحر

صاحبِ فرهنگی دبستان نوک‌ریز خامهٔ تحقیق کرده که - اوّل کسی که سفینهٔ مثنوی درین بحرِ شیرینِ دلاویز روان ساخت - و بآب و هوای دل‌افروزش طبائعِ سیاحتِ‌رانِ آن دریابار را بنواخت - شاید نظامی بود که نخستین نامه از پنج‌گنجِ خود مخزنِ اسرار را دران منظوم کرد - پاکی و تنگ‌اندامیِ الفاظ و بلندی و نازکیِ معانیِ این نامه پس‌آیندگان را چندان محوِ جمال و کمالِ خود گردانید که مدّتها سودای بهم رسانیدنِ جوابِ شایستهٔ آن پختند - شاید آنِ خسرو از همه به‌گزینست و خیلی شیرین انتهی - آری

مخزن الاسرار بقول جمهور خود معجزه ایست در اشعار - امّا در جوابها اوّل مطلع الانوارِ خسرو بعد ازان تحفة الاحرارِ جامي پس مظهر الآثارِ هاشمي کرماني - در نفائس المآثر گفته که - الحق تحفة الاحرار را کسے به از هاشمي کرماني تتبّع ننموده تمّ کلامه - و در موجزات خلد برینِ وحشي کرماني *

In 1872, he published his *Risálah i Ishtiqáq*, an excellent elementary Persian Grammar.

The *Haft A'smán* is the last work of A'ghá Ahmad 'Alí. It was originally written as an Introduction to Nizámí's works, to accompany the Society's edition of the Sikandarnámah i Bahrí. It contains a valuable history of the Persian Masnawí. As Masnawís are written in seven metres, the work was entitled Haft A'smán, or the 'Seven Heavens.' Although only the first A'smán has been completed, the book forms a whole, and will be found to contain invaluable hints on Persian poets and their works.

A'ghá Ahmad 'Alí died of fever on the 6th Rabí' II, 1290, (June, 1873), at Dháká, deeply regretted by his numerous friends and pupils. His genuine enthusiasm for Persian literature, his profound knowledge of the language, his self-sacrificing kindness and singleness of mind, made him a general favourite. His pupils have lost in him a most excellent teacher, and the Asiatic Society a painstaking and conscientious editor, whom it will be difficult to replace.

H. Blochmann.

Calcutta, Madrasah,
1*st December*, 1873.

BIOGRAPHICAL NOTICE OF THE AUTHOR.

The late Maulawí Ágbá Ahmad 'Alí was the son of Ágbá Shujá'at 'Alí, whose family came with Nádir Sháh to India, and was born at Dháká on the 10th Shawwál, 1255, as indicated by his *táríkhí* name of Mazhar 'Alí. He distinguished himself at an early age by his extensive knowledge of Persian literature. In 1862, he founded at Calcutta the Madrasah i Ahmadiyah, over which he presided till his death. In 1864, at the recommendation of Prof. Cowell, he was appointed a Persian teacher in the Government Madrasah at Calcutta, and in the following year he published his *Muayyid i Burhán* (Royal 8vo, 475 pp., printed at the Mazharul-'Ajáib Press, Calcutta). This work is a critical review of the well known Persian Dictionary entitled *Burhán i Qáṭi'*, and its object is to defend the author of the lexicon against the hostile criticisms of the Dihlí poet Ghálib. A reply by the latter drew forth Ahmad 'Alí's rejoinder, entitled *Shamsher i Teztar* (lithographed at Calcutta, 8vo. 1868, pp., 106). Both works, the Muayyid i Burhán and the Shamsher i Teztar, are of the greatest importance to Persian lexicographists. In 1866, he wrote the *Risálah i Taránah*, a work on the Rubá'í of the Persians, which the writer of this notice printed as the tribute of a pupil in 1867 (Royal 8vo., pp. 28).

For the Asiatic Society of Bengal, Ágbá Ahmad 'Alí edited the Masnawí entitled Wís o Rámín, the Sikandarnámah i Bahrí (or Iqbálnámah i Sikandarí) by Nizámí, the Iqbálnámah i Jahángírí, the Muntakhab uttawáríkh by Badáoní, the Maásir i 'Álamgírí, and the first two fasciculi of Abul Fazl's Akbarnámah.

THE

HAFT ÁSMÁN

OR

HISTORY OF THE MAṢNAWÍ

OF THE

PERSIANS.

BY

THE LATE MAULAWÍ ÁGHÁ AHMAD 'ALÍ,

PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH.

PRINTED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

WITH A BIOGRAPHICAL NOTICE OF THE AUTHOR,

BY H. BLOCHMANN, M. A.

CALCUTTA:

PRINTED BY G. H. ROUSE, BAPTIST MISSION PRESS.

1873.

بسم الله الرحمن الرحیم

فعولن فعولن فعولن فعول

خرد هر کجا گنجی آرد پدید ۲ — بنامِ خدا سازد آنرا کلید ۱

خدای خرد-بخش بخرد-نواز ۱ — همان نا-خردمند را چاره-ساز

نهان وآشکارا درون و برون — خرد را بدرگاهِ او ره-نمون ۱

کشایش-دهِ بستگانِ سخن ۱ — توانا-کنِ نا-توانان کُن ۱

زدانستنش عقل را نا گزیر ۱ — بزرگي و دانائیش دلپذیر *

بر-آرندهٔ سقفِ این بارگاه ۱ — نگارندهٔ نقشِ این کارگاه ۱

سزای پرستش پرستنده را — تولا بدو مرده و زنده را *

ورائی همه بودها بودِ او ۱ — همه رشتهٔ گوهرآمودِ او *

بحکم آشکارا ۱ بحکمت نهفت ۱ — شناسنده حیران درو وقتِ گفت *

یکی ۱ کز دوئي حضرتش هست پاک — نه از آب وآتش نه از باد وخاک *

همه آفرید است در هفت پوست ۱ — براو آفرین ! کآفریننده اوست *

همه بود را هست زو نا گزیر ۱ — به بودِ کسی نیست نسبت-پذیر *

بدو هیچ پوینده را راه نیست ۱ — ازاین جز خردمند آگاه نیست *

گرت مذهب آن شد که بالا بود ۲ — ز تعظیمِ او زیر تنها بود ۱

وگر ذاتِ او زیر ۱ گوئي ۱ که هست ۲ — خدا را نخواند کسی زیر-دست *

چو از ذاتِ معبود رانی سخن ؛ بزیر و به بالا دلیری مکن !
چو در قدرت آید سخن ران دلیر ! که بی قدرتش نیست بالا و زیر *
بهر چ آرد از زیر وبالا پدید ، سر از خطِ فرمان نباید کشید *
یکی را بگردون دهد پایگاه ، یکی را زکیوان در-آرد بچاه ،
یکی را فروزان کند چون چراغ ، نهد بر دلِ دیگری درد و داغ ،
همه بودنی پیشِ او اندکیست ، بزرگی وخوردی به نزدش یکیست ،
چه‌کوهی براِو چه یك کاه-برگ ، چه با امرِ او زندگانی چه مرگ *
نه از خاك بنده کس آرد بدست ، نه از آب نقشی توان نیز بست ،
جز او کیست کز خاك آدم سرشت ؟ از آب این چنین نقش داند نوشت ؟
چو ره یاوه گردد ؛ نماینده اوست ، چو در بسته گردد ؛ کشاینده اوست *
توانا است بر هرچه آن ممکن است ، گر آن چیز جنبنده یا ساکن است ،
تنومند ازو جملهٔ کائنات ، بدو زنده هرکس که دارد حیات ،
همه بود از بودِ او هست تام ، تمام اوست دیگر همه نا-تمام *
خدایا توئی بنده را دستگیر ، بُوَد بنده را از خدا ناگزیر *
توئی خالقِ بوده و بودنی ، ببخشای بر حالِ بخشودنی !
به بخشایشِ خویش یاریم ده ! زغوغای خود رستگاریم ده !
ترا خواهم از هر مرادی که هست ، که آید زتو هر مرادی بدست *
دلی را که از خود نکردی گمش ؛ نه از چرخ ترسد نه از انجمش *
چو تو هستی ؛ از چرخ وانجم چه باك ؟ چو هست آسمان ؛ بر زمین ریز خاك !
جهانی چنین خوب وخرّم-سرشت ، حوالت چرا شد بقا بر بهشت ؟
ازین خوبتر خود نباشد دگر ، چو آن خوبتر گفتی ؛ آن خوبتر *

در آن روضهٔ خوب کن جای ما ! به بر نقشِ نا-خوبي از راي ما !
نه من چارهٔ خویش دانم نه کس ، تو داني ، چنان کن که داني ، وبس *
طلب-کارِ تو هرکسی بر امید ، یکی در سیاه و یکی در سفید ،
بدآن تا زباغِ تو یابد بَرَی ، تضرع -کنان هرکسی بر دری *
نه بینم من آن زهره درخویشتن ، که گویم ترا ، این و آن ده بمن !
کنم حاجت از هرکسی جست-و-جو ، چو یابم ، تو بخشنده باشي نه او *
تو مستغني از هرچه درراهِ تست ، نیازِ همه سوی درگاهِ تست *
سروشِ مرا دیوِ مردم مکن ! سرِ رشته از راهِ خود گم مکن !
چو برآشنائي بکشادي درم ، مکن خاكِ بیگانگي بر سرم !
بچشمِ من از خود فروغی رسان ! که یابم فراغي زچشمِ کسان *
چو پروانه برشب-چراغِ تو ام ، چنان دان که مرغی زباغِ تو ام !
مبین ، گرچه خوردم ، من زیر-دست ، بزرگم کن آخر ، بزرگیت هست *
چو ذرّه بگردِ بزرگان دوید ، بدآن خوردي آورد خود را پدید *
من آن ذرهٔ خوردم ازدیده دور ، که نیروی تو برمن انگند نور ،
به نیروی تو چون پدید آمدم ، درِ گنجها را کلید آمدم *
بسر بردم اول بساطِ سخن ، دگر-ره کنم تازه درجِ کهن *
باول سخن دادیَم دستگاه ، بآخر قدم نیز بنمای راه !
صفائي ده این خاکِ تاریک را ، که تا بیند این راهِ باریک را *
برآنم کزین پس درین تنگنای به خشنوديِ تو زنم دست وپای *
حفاظت چنان باد در کارِ من ، که خشنود گردي زگفتارِ من *
چو از راهِ خشنودي آیم برت ، نه پیچم سر از قولِ پیغمبرت *

در نعتِ سیمرغِ کوهِ رسالت

محمد که بی دعویِ تخت وتاج ؛ زشاهان بشمشیر بستد خراج ؛
غلط گفتم ؛ آن شاهِ سدره-سریر که هم تاجور بود وهم تخت-گیر *
تنش محرمِ تختِ افلاک بود ؛ سرش صاحبِ تاجِ لولاک بود *
فرشته-نمودارِ ایزد-شناس که ما را بدو هست زایزد سپاس ؛
رساننده مارا بخرم-بهشت ؛ رهاننده از دوزخِ تنگ و زشت *
سپیده-دمی در شبِ کائنات ؛ سیاهی-نشینی چو آبِ حیات *
گر او بر-نکردی سر از طاقِ عرش ؛ که برقع دریدی درین سبز-فرش ؟
سر-انجامِ روحانی او داد مان ؛ ره-آوردِ عرش او فرستاد مان *
نیرزد بخاکِ سرِ کوی او سرِ ما همه یکسرِ موی او *
زما رنج ؛ او راحت-اندوزِ ما چراغِ شب ومشعلِ روزِ ما ؛
درستی-دهِ هر دلی کو شکست ؛ شفاعت-کنِ هر گناهی که هست *
سر-آمد-ترین همه سروران گزیده-ترِ جمله پیغمبران *
گر آدم زمینو بر-آمد بخاک ؛ شد آن گنجِ خاکی بمینوی پاک *
گر آمد برون ماهِ یوسف زچاه ؛ شد آن چشمه از چاه بر اوجِ ماه *
اگر خضر بر آبِ حیوان گذشت ؛ محمد زسر چشمهٔ جان گذشت *
وگر کرد یونس زماهی شکار ؛ زمین-بوسِ او گشت ماهی ومار *
زداؤد اگر دور درعی گذاشت ؛ محمد زدراعه صد درع داشت *
سلیمان اگر تخت بر باد بست ؛ محمد زبازیچهٔ باد رست *
وگر طارمِ موسی از طور بود ؛ سرا-پردهٔ احمد از نور بود *

۷۶—۵۸

وگر مهدِ عیسی بگردون رسید ؛ محمد خود از مهد بیرون پرید ٭
زهی ! روغن هر چراغی که هست بدریوزهٔ شمعِ تو چرب-دست ٭
تو آن چشمهٔ کآبِ تو هست پاك ، بد آن آب شسته شده روی خاك ٭
زمین‌خاك شد ، بوی طیبش‌توی ، جهان درد-زد شد ، طبیبش توی ،
طبیبِ بهی روی با آب و رنگ زحکمِ خدا نوشدارو بچنگ ٭
تو‌ئی چشم-روشن-کنِ خاکیان ، نوازندهٔ جانِ افلاکیان ٭
طرازِ سخن سکهٔ نام تست ، بقای ابد جرعهٔ جامِ تست ٭
کسی کو زجامِ تو یك قطره خورد ؛ همه سال ایمن شد از داغ و درد ٭
مبادا ! کزین شربتِ خوشگوار نباشد چو من خاکیی جرعه-خوار ٭

در موجبِ تالیفِ کتاب

بهر مدتی گردشِ روزگار بطرزِ دگر خواهد اموزگار ؛
سر-آهنگِ پیشینه کژ-رَو کند ، نوائی دگر درجهان نو کند ،
ببازی در-آید چو بازی-گری زپرده برون آورد پیکری ،
بدآن پیکر از راهِ افسونگری کند مدتی خلق را دلبری ،
چوپیری درآن پیکر آرد شکست ؛ جوان پیکری دیگر آرد بدست ،
بدین گونه بر نو-خطانِ سخن کند تازه پیرایه‌ای کهن ٭
زمان تا زمان خامهٔ نخلبند سرِ نخلِ دیگر بر-آرد بلند ،
چوکم گردد از گوهری آب و رنگ ؛ دگر گوهری سر بر-آرد زسنگ ٭
عروسِ من ار پیش ! پیکر-شناس کند تازه-روئی ؛ بس است این قیاس ٭

درین نامه گر هم نرفتی نیوس؛ سخن گفتنِ تازه بودی فسوس •
من آن توسنم کز ریاضت-گري رسیدم زتندي بفرمان-بري •
چه‌گنج است کآن ارمغانیم نیست؟ دریغا جواني! جوانیم نیست •
جواني گلِ لعل برابرش است، چو پیري رسد؛ نعل در آتش است •
درآن کورهٔ کائینه روشن کنند، چو بشکست؛ زائینه جوشن کنند •
دلِ هرکرا کو سخن-پروراست؛ سروشِ سرایندهٔ بازي-گر است •
ازین پیشتر کآن سخنهای نغز بر-آوردی اندیشه ازجوشِ مغز؛
سرایندهٔ داشتم درنهفت که با من سخنهای پوشیدهٔ گفت •
کنون کآن سرایندهٔ خاموش گشت؛ مرا نیز گفتن فراموش گشت •
نیوشندهٔ نیز، کآن می-شنید؛ هم از شقهٔ کار شد نا-پدید •
چو شاهٔ ارسلان رفت ودرخاک خفت، سخن چون توان درچنین حال گفت؟
مگر دولتِ شه کند یارئی، در-آرد بمن تازه-گفتارئی •
در اندیشهٔ این گذر-گاهِ تنگ هم از تن توان شد هم از روی رنگ،
چو طوفانِ اندیشه راهم گرفت؛ شب آمد، درِ خوابگاهم گرفت،
شبی از دلِ تنگ تاریکتر رهی ازسرِموی باریکتر،
در-آن شب چگونه توان دید راهٔ؟ درین رهٔ چگونه توان دید چاهٔ؟
فلک پاس-گه را بر-اندود نیل، سرِپاسبان ماندهٔ در پای پیل •
بدین سبزهٔ-زار آهو انگیخته، زنافِ زمین نافها ریخته •
نه شمعی که باشد زپروانه دور، نه پروانهٔ داشت پروای نور •
من آن‌شب نشسته سوادی بچنگ سیه‌تر زسودای آن شب برنگ،
بغواصیِ بحر در-ساختم، گه اندوختم گه بر-انداختم •

چو پاسی گذشت از شبِ دیر-باز ، دو پاسِ دگر ماندهٔ هریک دراز ،
شتابِ فلک را تک آهسته شد ، خروسانِ شب را زبان بسته شد ؛
من از کِلّهٔ شب درین دَیرِ تنگ همی بافتم حلهٔ هفت-رنگ ،
مسیحا-صفت زین خمِ لاجورد گه ازرق بر-آوردم وگاه زرد ٭
مرا کاول این پرورش کار بود ولي-نعمتی در دِهِش یار بود ،
عمادی قوي خواجهٔ ارجمند که شد فرِ دولت بدو سر-بلند ،
جهانرا زگنجِ سخا کرده پر زدُرجِ سخا بر سخن بسته دُر ،
ندیدم کسی در سرای کهن که دارد جزاو هم سخا هم سخن ٭
عطارد که بیند درو مشتري ؛ بدین مهر بر-دارد انگشتري ٭
بود مدتی کآن جهت را جهان به نیرنگِ خود دارد از من نهان ،
فرو-بسته کاری بپای غمی ، نه کس غمگساری نه کس همدمی ٭
زیک قابله چند زاید سخن ، چه خرما کشاید زیک نخل-بن ؟
من آنشب تهي مانده ازخواب‌وخورد شناور درین برکهٔ لاجورد ،
شبی،وچه شب؟ چون یکی ژرف-چاه فتاده درو رختِ خورشید.و ماه ،
شبی کز سیاهي بآن پایه بود ؛ کزو نور در تهمتِ سایه بود ،
من از دولتِ شه کمندی بدست گرفته بسی آهوی شیر-مست ،
در-افگنده طرحی بدریای ژرف ، بطرحِ اندرونِ ماهیانِ شگرف ،
رصد بسته برطالعِ شهریار ، سخن کرده با ساعتِ نیک-یار ؛
بدآن تا کنم شاه را پیشکش برآمیخته خیلِ چین با حبش ٭
بمنزل رسانده رهِ انجام را گرو برده هم صبح و هم شام را
درآن وحشت-آبادِ حیرت-پذیر شده دولتِ شه مرا دستگیر ،

گهر-جوی را تیشه بر کان رسید ، جگر-خوردنِ دل بپایان رسید *

چو زرین سراپردهٔ آفتاب بخرپشتهٔ کوه برزد طناب ؛

منِ شب-نیاسوده برخاستم ، بآسودگی بزمی آراستم ،

سریری برآئینِ سلطانیان زدم برسرِ کوی روحانیان ،

بساطی کشیدم به ترتیبِ نو ، برو کردم اندیشه را پیشرَو *

مَي و نُقل وریحان مرا هم-نَفَس زبان و ضمیرو سخن بود و بس *

سرم از مي ناب مستي گرفت ، سخن با سخا هم-نشستي گرفت *

در-آمد بغرّیدن ابرِ بلند ، فرو-ریخت گوهر بگوهر-پسند *

دلم آتش وطالعم شیر بود ، زبانم درآن شغل شمشیر بود ،

دو جا مرد را بوده باید دلیر یکی نزدِ آتش دگر نزدِ شیر ،

مگر آتش و شیر هم-گوهرند که از دام ودد هرچه باشد خورند *

چو دردستِ من داد نیک-اختري دفِ زهره ودفتر مشتري ؛

گه از لُطف بر-ساختم زیوری ، گه از گنجِ حکمت کشادم دری *

جهانی بگوهر بر-انباشتم ، که چون شاه گوهر-خری داشتم *

دگر بار برکان کشادم کمین ، بر-انداختم مغزِ گنج از زمین ،

بدعوي دروغی نباید نمود ، زر و آتش اینجا ، توان آزمود ،

شرفنامه را تازه کردم نورد سپید-آب را ساختم لاجورد ،

دگر بارهٔ این نظمِ چینی-طراز ببین ، تا کجا می کند تُرکتاز!

باول چه کِشتم بآخر چه رُست ، شکسته چنین کرد باید دُرست *

بسي سالها شد که جوهر-پرست ؛ نیاورد ازین گونه جوهر بدست *

فروشندهٔ جوهر آمد پدید ، متاع از فروشنده باید خرید *

چو فرمود شه باغی آراستن ۱ سمن کشتن و سرو پیراستن ۲
بسر سبزیِ شاهِ روشن-ضمیر به نیروی فرهنگِ فرمان-پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن که بر یادِ او مَیْ خورد انجمن *
سخن زین نمط هرچه دارد نوی ۱ بدین شیوهٔ نو کند پیروی *
ولی باید اندیشهٔ تیز و تُند ۱ بریدن نیاید زشمشیرِ کُند *
سخن گفتن آسان برآنکس بود ۱ که نظمِ بَهِیش از سخن بس بود *
کسی کو جواهر بر-آرد زسنگ ۱ بدشواری آرد سخن را بچنگ *
غلط-کاریِ این خیالاتِ نغز برآورد جوشِ دلم را بمغز ۱
زگرمی سرم را پرازدود کرد زخشکی تنم را نمک-سود کرد *
به ترتیبِ این بکرِ شوهر-فریب مرا صابری باد وشه را شکیب !
سخن بین کجا بارگه میزند ۱ چه میگویم او خود چه ره میزند *
ندانم که این جادوئیهای چُست چگونه درین بابلی-چاه رُست ۱
که آموخت این زهره را زیر-زنه ؟ که سازد نواهای هاروت بند ۱
بدین سحرکو آبِ زرتشت بُرد بسا زَند را کاتشِ زَند مُرد *
کجا ابر تا دُربدریا برَد ؟ خر آرد وزینِ بصره خرما برد *
من آن ابرم این طرفه شش-طاقرا ۱ که آب از جگر بخشم آفاق را ۱
همه چون گیا جرعه خوارانِ من همه سیر و تشنه بیارانِ من *
چو سایه که هنجار دزدد زنور وزو دارد امیزشِ خویش دور ۱
زمن گرچه شوریده شدْ خوابِ شان ۲ هم‌ازفیضِ جویِ منست آبِ شان *
همه طرف-خوارانِ ظرفِ منند ۱ نواله-نویسانِ حرفِ منند *
من ادرارِ این فیض ازآن یافتم که روی از دگر چشمها تافتم *

۱۵۸—۱۷۸

بخلوت زدودم زپولاد زنگ ، بدآن تا پذیرد چو یاقوت رنگ *
چو من کردم آینه را تابناک ، پذیرندهٔ پاک شد جانِ پاک *
نخواندی ، که آن صیقلِ چین-نگار چگونه ستد رومیان را حصار *
چو خواهی که برگنج یابی کلید ، نباید عنان از ریاضت کشید *
مثل زد درین آنکه فرزانه بود ، که بر-نآید از هیچ ویرانه دود *
بسا خواب کاول بود هولناک ، نشاط آورَد چون شود روزِ پاک *
بسا چیز کو دردل آرد هراس سرانجام زآن کرد باید سپاس *
جهان پرشد از دعوی-انگیختن ، برین نطع ترسم زخون-ریختن *
چو باران فراوان بود درتموز ، هوا سرد گردد چو بردُ العجوز *
چو بادِ هوا ترنماید درآب ، بسوزاند آن خاک را آفتاب *
چو برغیرعادت در-آید خریف ، هوا دور باشد زبادِ لطیف *
وبا خیزد از تَرّي آب و ابر ، که باشد نَفَس را گذرگه ستبر *
بباید یکی آتش افروختن برو صندل و عود و گل سوختن *
من آن عود-سوزم که دربزمِ شاه ندارم جزاین یک وظیفه نگاه *
خدا ازپیِ بندگیم آفرید ، بجز بندگی نآید از من پدید *
به نیک و به بد مردِ آموزگار ، نه پیچد سر از گردشِ روزگار ،
بهرچش رسد سازکاري کند ، فلک برستیزنده خواري کند ،
ندارد جهان خوی سازندگان ، نسازد نوا با نوازندگان ،
چو ابریشمی بسته بیند بساز ، کند دستِ خود بر بریدن دراز *
دو کِرمست ، کآن در بریشم-کشی کند دعوي آبیِ و آتشي ،
یکی کارگاهِ بریشم تَنَد ، یکی کاروانِ بریشم زند *

۱۷۹—۱۹۹

دو باشد مگس انگبین-خانه را — فریبنده چون شمع پروانه را ،
کند یک مگس مایهٔ خورد و خفت ، — بدزدی خورد یک مگس درنهفت ،
یکی زآن مگس کانگبین-گر بود — به از صد مگس کانگبین-خور بود *
ازآن پیش ، کآرد شبیخون ، شتلب ! — چو دراج در-ده صلای کباب !
زحرضي. چه باید طلب کرد کام ؟ — که گه سوخته داردت گاه خام ،
اگر جوش گیري ، بسوزي زدرد ، — و گر برنجوشي ، شوي خام وسرد *
سپهر اژدهائی است با هفت سر ، — بزخمی کي اندازد از ما سپر ؟
درین طشتِ غربالیِ آبگون — تو غربالِ خاکي فلک طشتِ خون ،
گر او با تو چون طشت شد آبریز ، — تو با او چو غربال شو ! خاك بیز !
کجا خاکدان باشد وآبگیر ، — زغربال وطشتی بود ناگزیر *
فسونگر خُم است این خمِ نیلگون ، — که صد گونه رنگ آید از وي برون *
اگر جادوئي برخمی شد سوار ، — خمی بین برو جادوان صد هزار *
حسابِ فلك را رها کن زدست ! — که پستی بلند وبلندیست پست ،
گهی زیرِ ما ، گاه بالای ماست ، — اگر زیر و بالاش خوانم رواست *
درین پرده با آسمان جنگ نیست ، — که این پرده با کس ، هم-آهنگ نیست *
چه بازیچه ، کین چرخِ نارنج-رنگ — نیارد درین چاردیوار تنگ ؟
کسی را که گردون بر-آرد بلند ، — همش باز درگردن آرد کمند*
ز روباهِ سرخ ارکلاهش دهد ، — بخوردِ سگانِ سیاهش دهد *
درین چار-سو چند سازیم جای ، — چو سگ چارسو گرد وچون چار-پای *
سرآنگاه بر چاربالش نهیم ، — کزین کندهٔ چار-بالش رهیم *
رباطی دو در دارد این دَیرِ خاك ، — دری در گریوه دری درمغاک ،

۲۰۰—۲۲۰

نیامد کسی زآن در اینجا فراز ،   کزین در برونش نکردند باز *
فسرده کسی کو درین جای پست   چو برق اندر افتاد وچون یخ به‌بست *
خنک برق! کو جان بگرمي سپرد ،   بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد ،
نه افسردهٔ شمعی که چون‌بر‌فروخت ،   شبی چند جان کَند و آنگه بسوخت *
کسی را که کشتی نباشد درست ،   شناور‌شدن واجب آید نخست *
نه بیني؟ که ماهي بدریای ژرف   نیندیشد از هیچ باران و برف *
شتابنده را اسپِ صحرا‌خرام   یرق داده به زآن که باشد جمام *
جهان آن جهان شد که از مکر و فن   گه آبِ تو ریزد گهی خونِ من *
سپهر آن سپهر است کز داغ و درد   گه ازرق کند رنگِ ما گاه زرد *
بدین ره کسی پرده داند نواخت ،   که هنجارِ این پرده تاند شناخت *
برهبر توان راه بردن بسر ،   سرِ راه دارم ، کجا راه‌بر؟
چنان وقت وقت آیدم مرگ پیش   که امید بردارم از عمرِ خویش *
دگر بارهٔ غفلت سپاه آورد ،   سرم بر سرِ خوابگاه آورد *
خیالی بخوابی بدر می برم ،   بافسانه عمری بسر می برم *
بدین پر کجا بر توانم پرید؟   بپائی چنین ره چه دانم رسید؟
بدین چار سوی مخالف روان ،   نیم رسته گر پیرم و گر جوان *
اگر وقرِ پیران در‌آرم بکار ،   جدا مانم از مردمِ روزگار *
وگر با چنین تن جواني کنم ،   بجای سگان زندگاني کنم *
همان به که با هر کهن تازهٔ   نمایم بقدرِ وي اندازهٔ *
مگر تا رها کردن این بند را   نیازارم این همرهی چند را *.

داستان *

چو فیاضِ دریا در-آید بموج T | زکام صدف دُر بر-آرد باوج *
ازآن ابر کآتش درآب افگند | زمین سایه برآفتاب افگند *
دگر بارهٔ دولت در-آمد بکار ، | دلِ دولتی با سخن گشت یار *
فرو- رفت شب ، روزِ روشن رسید ، | شب-آهنگ را صبحِ صادق دمید *
دگربارهٔ بختم سبک-خیز شد ، | نشاطِ سخن بر دلم تیز شد *
چو دولت دهد بر گشایش کلید T | زسنگِ سیه گوهر آید پدید *
همه روز را روزگاراست نام ، | یکی روزِ دانه یکی روزِ دام *
چو فرمان-دهِ نقشِ پرگارِ کُن | بفرمانِ من کرد مُلکِ سخن T
برانداختی کردم از رایِ چست ، | که این مملکت بر که آید درست ؟
درین شهر کاقبال یاری کند ، | که باشد که او شهریاری کند ؟
خرد گفت کانکس بود شهریار | که باشد پسندیدهٔ درهردیار ،
بداد و دهش چیره-بازو بود | جهان بخشیش بی-ترازو بود *
به موران دهد کو بود مور-خوار ، | دهد پیل را طعمهٔ پیل-وار ،
نه چون خامکاری که مستی کند | بخامه زدن خام-دستی کند ،
ره-آوردِ موری فرستد به پیل | دهد پشه را راتبِ جبرئیل *
همه کارِ شاهانِ شوریدهٔ خواب | ازاندازهٔ نا داشتن شد خراب ،
که یک ره سرازپای نشناختند | بمستی کلاه از سر انداختند *
بزرگ اندک و خورد بسیار برد ، | شکوهِ بزرگان ازین گشت خورد *
سخائی که بی دانش آید بجوش | چو طبلِ دریده بر-آرد خروش *

مراتب نگهدار تا وقتِ کار ، شمردن توانی یکی تا هزار *
کم و بیشِ کالا چنان بر مسنج ، که حمّال و بیّاعت آید برنج *
• مکش برکهن شاخِ نو-خیز را ، کزین کُشت شیرویه پرویز را *
مزن ارّه بر سال-خورده درخت ، که ضحاك ازین گشت بی تاج و تخت *
جهان-دار چون ابر و چون آفتاب ، باندازه بخشد هم آتش هم آب ،
بدریا رسد دُر فشاند ز دست ، کند گردهٔ کوه را لعل-بست ،
بهرجا که رایت بر-آرد بلند ؛ سرِ کیسه را بر-کشاید ز بند *
بحمد الله این شاهِ بیدار هوش ، که نازش-خر است و نوازش-فروش ،
ز بر-سختنِ کوه تا برگِ کاه ، شناسد همه چیز را پایگاه ،
باندازهٔ هر گران-مایهٔ ، دها و دهش را دهد پایهٔ *
ازآن شد برو آفرین جایگیر ، که در آفرینش ندارد نظیر *
زمن هر کس این نامه را باز-جست ، بعنوانِ او نامه آمد درست *
• جز او هر کرا دیدم از خسروان ، ندیدم درو جای خلعت روان ،
سری دیدم از مغز پرداخته ، بسی سر ز بی-مغزی انداخته ،
دری پر ز دعوی و خوانی تهی ، همه لاغریهای بی فربهی ،
همه صیرفیِ طبعِ بازارگان ، جگر-خوارهٔ جامگی-خوارگان *
همین رشته را دیدم از لعل پر ، ضمیری چو دریا و لفظی چو دُر *
خریداری ، الحق ! چنین ارجمند ، سخنهای من چون نباشد بلند ؟
شنیدم که بالای این سبز-فرش ، خروسی سپید است در زیرِ عرش ،
چو او بر زند طبلِ خود را دوال ؛ خروسانِ دیگر بکوبند بال ،
همانا که این مرغ عرشی منم ، که هر بامدادی نوائی زنم *

برآوازِ منْ جمله مرغانِ شهر   برآرند بانگ اینْستا گویای دهر"

نظامي زگنجینه بکشای بند !   گرفتارئی گنجه تا چند چند ؟
برون آی گر صیدی افگندهٔ ؛   برون آر گر گنجی آگندهٔ •
چنین گنج گر بخت روزیٔ کند ؛   سزاوارِ گیتي-فروزی کند •
چو برسکهٔ شاه بستي زرش ؛   همان خطبه خوان باز بر منبرش ؛
شهی کآنچه وَز دوْرِایامِ اوست   برآن خطبه و سکه از نامِ اوست ؛
سرِ سرفرازان و گردن-کشان   ملك نصرة الدینِ سلطان-نشان ؛
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم ؛   چو داوُد پولاد ازو گشت نرم •
بطغرایِ دولت زمحمودیان ؛   بتوقیعِ نسبت بداوُدیان •
بهاریست هم میوه هم گل درو ؛   سراینده قمري و بلبل درو •
نه بیني ؟ که دربزم چون نوبهار   درم ریزد و زرفشاند نثار •
چو درجام ریزد مي سال-خورد ؛   شبیخون برَد لعل بر لاجورد •
چو شمشیرش آتش بر-آرد زآب ؛   میانجي-کند ابر برِ آفتاب •
کجا گشت شاهینِ او صید-گیر ؛   زشاهینِ گردون بر-آرد نفیر •
چو شهبازِ او پرزند برسپهر ؛   شکارش نباشد مگر ماه و مهر •
که باشد کسی ؛ تا بدوْرانِ او   کند دزديِ سیرت و شانِ او ؟
سر و روی آن دزد گردد خراب   که خود را رسن سازد از ماهتاب •
سراب از سرِآب نشاختن   کشد تشنه را در تک و تاختن •
کلیچه گمان برکن از قرصِ ماه   فگنداست بسیار سگ را بچاه •
دهد دیو عکسِ فرشته زدور ؛   ولیک آن زظلمت بود این زنور •

٢٨١—٣٠٠

دریں مهربان شاهِ ایزد-پرست ، زمهر و وفا هرچه خواهند هست *
نه من مانده ام خیره درکارِ او ، که گفت آفرینی سزاوارِ او ؟
چرا ، بیش-کین خواند اورا سپهر؟ که همت از دگر خسروانِ بیش-مهر *
سزد ؟ گر بود نامِ او کي-پشین ، که هم کیي-نشان است و هم کیي-نشین *
اگر بیش-مهرش نویسد رواست ، بود بی شک این حرف ، دانش گواست *
باحیاي او زنده شد مُلکِ دهر ، گواهِ من اینک ز وادي و نهر *
ازآن زلزله کآسمان را درید شد آن شهرها در زمین ناپدید ،
چنان لرزه افتاد در کوه و دشت ، که گرد از گریبانِ گردون گذشت *
زمین گشت چون آسمان بی قرار معلّق-زن ازبازيِ روزگار ،
برآمد یکی صدمه از نفخِ صور ، که ماهي شد از کوهه گاو دور ،
فلک را سلاسل زهم برگسست ، زمین را مفاصل بهم درشکست ،
دراعضایِ خاک آب را بسته کرد ، زبس کوفتن کوه را خسته کرد ،
رخِ نو-خطانرا بر-آورده میل ، درِ مصریان را براندوده نیل *
جهان را چنان درهم افسرد سخت ، کز افسردگي کوه شد لخت لخت ،
نه یک رشته را مُهره درکار ماند ، نه یک مُهره درهیچ دیوار ماند ،
نمانده یکی دیده برجای خویش ، جهان درجهان سرمه زاندازه بیش *
زبس گنج کان روز برباد رفت ، بسی سینه را گنج از یاد رفت ،
زچندان زن و مردِ برنا و پیر برون نآمد آوازهٔ جز نفیر *
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای ؟ دگرره شد آن رشته گوهر-گرای ،
باقبالِ این گوهرِ گوهري ازین دائره دور شد داوري ،
بکم مدت آن مرزِ ویرانه بوم بفرِّ شه اباد-تر شد زروم *

درآن رخنه منگر! که از رنج و تاب شدآن مملکت جمله یکسر خراب *
نگرتا کزین شاهِ فرخ-سریر دگربارہ چون شد عمارت-پذیر ؛
که این بارهٔ راز بس برگ و ساز بدیوارِ زرین بدل کرد باز *
برآراست ویرانهٔ را بگنج بمعماریِ مملکت برده رنج ؛
زهر گُنجی انگیخت صد گونه باغ ؛ بر-افروخت از خانهٔ صد چراغ *
چو زآبادیِ آن مُلک را نور داد ؛ خرابی زدرگاهِ او دور باد !

خطابِ پادشاهِ عادل نصرت الدین سلطان *

زهی آفتابی! که از دور-دست بنورِ تو بینم درو هرچه هست *
چراغ ارچه باشد هم از جنسِ نور ؛ جز اورا باو دیده نتوان زدور *
نه آن شد کُله-داریِ بادشاه ؛ که دارد بگنجینه در صد کلاه ؛
کلهداری آن شد ؛ که بر هر سری نهد هر زمان از کلاه افسری *
دماغی که آن در سر آرد غرور زسرها تو کردی بشمشیر دور *
چو عالی بود رایت و رایِ شاه ؛ همش بزم فرخ بود هم سپاه *
توئی رایت از نصرت آراسته ؛ تردد زرای تو برخاسته *
زمنصوریِ رایت ورایِ خویش همه کارها کرده برجای خویش *
کیان گر گذشتند ازین بزمگاه ؛ بسر-سبزیِ اینک تو داری کلاه *
توکامروز بر خلق فرماندهی ؛ بنفسِ خود از آفرینش بهی *
کله-دارِ عالم توئی در جهان ؛ که از تست بر سر کلاهِ مهان *
زکاوُس و کیخسرو و کیقباد توئی بیش-داد از همه پیشداد *
چو در داد بیشی و پیشیت هست ؛ سزد ؛ گر شوی ؛ برکیان پیشدست *

بر-آري باین هفت فیروزه کاخ ⁂ ازین پردهٔ تنگ میتی فراخ ⁂
بیادِ نظامي یکی طاسِ مئ ، خوري هم بآئینِ کاؤسِ کي ،
ستاني بآن طاسِ طوسي-نواز ⁂ حقِ شاهنامه زمحمود باز ⁂
دو وارث شمار ازدوکانِ کهن ⁂ ترا درسخا و مرا در سخن ⁂
بوامی که نا داده باشد نخست ، حقِ وارث از وِرث آید درست ⁂
من آن گفته ام کانچنان کس نگفت ، تو آن کن ، که آن نیز نتوان نهفت ⁂
بگفتن مرا عقل توفیق داد ، بخواندن ترا نیز توفیق باد !
چو توفیقِ ما هر دو همره شود ؛ سخن را یکی پایه در ده شود ⁂
باین گل که ریحانِ باغِ منست ، در ایوانِ تو شب-چراغِ منست ⁂
برآرای مجلس ، برافروز جام ! که جلاب تلخست در خوردِ کام ⁂
تو مئ خور ! بهانه زمن دور دار ! مرالب بمُهرست ، معذور دار !
بآن جام کآرد در اندیشه هوش ، همه سال مئ خوردنت باد نوش !
دلت تازه بادا ودولت جوان ! تو بادي جهانرا جهان-پهلوان ⁂
براقِ تو پر گردشِ روزگار ⁂ مُیفتاد چون چرخِ گردان زکار ⁂
بلندیت بادا چو چرخِ کبود ! که چرخ از بلندي نیآید فرود ⁂
دو-تیغی-تر از صبح شمشیرِ تو ، سپهر از زمین رام-تر زیرِ تو ⁂
درفشنده تیغت عدو-سوز باد ! درفشِ کیان از تو فیروز باد !
اگرچه من از بهرِ کاری بزرگ ⁂ فرستادمت یادگاری بزرگ ؛
مبادا ترتو جز تو کس یادگار ، وزین یادگار این سخن یاد دار !

آغاز داستان

سرِ فیلسوفانِ یونان گروه ⁂ جواهر چنین آرد از کانِ کوه ،

که چون یکره آن شاهِ گیتي-نورد ‌ ‌ ‌ زگردش بگردون بلر-آورد گرد ۲
بیونان-زمین آمد از راهِ دور ۱ ‌ ‌ ‌ وطن-گاهِ پیشینه را داد نور *
زرامش سوی دانش آورد راي ۱ ‌ ‌ ‌ پژوهش-گري کرد با رهنمای *
دماغِ فلک را باندیشه سفت * ‌ ‌ ‌ درِ بستگیها کشاد از نهفت *
سخن را نشان جست در رهبري ۱ ‌ ‌ ‌ زیونانی و پهلوي و دري
ازآن پارسي دفترِ خسروان ‌ ‌ ‌ ۱ که بر یاد بودش چو آبِ روان ۲
زدیگر زبانهای هر مرز و بوم ‌ ‌ ‌ ۱ چه از جنسِ یونان چه از جنسِ روم ۲
بفرمود تا فیلسوفان همه ‌ ‌ ‌ کنند آنچه دانش بود ترجمه *
زهردر بدانش دُری در-کشید ‌ ‌ ‌ وزآن جمله دُر تازي آمد پدید *
صدف چون زهر گوهری گشت پر ۲ ‌ ‌ ‌ پدید آمد از روم دریای دُر *
نخستین طرازی که بست از قیاس ‌ ‌ ‌ کتابیست کآن همت گیتي-شناس *
دگر دفترِ رمزِ روحانیان ۱ ‌ ‌ ‌ کزو زنده مانند یونانیان *
همان سِفرِ اسکندري کاهلِ روم ۱ ‌ ‌ ‌ بدو نرم کردند آهن چو موم *
کسانیکه این سِفر بر-خوانده اند ۱ ‌ ‌ ‌ بتکرار از و حرفها رانده اند ۲
خبر یافتند از رهِ کین و مهر ‌ ‌ ‌ که در هفت گنبذ چه دارد سپهر *
کنون زآن صدفهای گوهر فشان ‌ ‌ ‌ برون زاصطلاحی نه بیني نشان *
چنین چند نو-باوهٔ عقل ورای ‌ ‌ ‌ پدید آمد از شاهِ کشور-کشای *
بدآن کار-داني و کار-آگهي ‌ ‌ ‌ چو بنشست بر تختِ شاهنشهي ۲
اشارت چنان شد زبختِ بلند ۱ ‌ ‌ ‌ "که داناست نزدِ یکِ ما ارجمند *
نجوید کسی بر کسی برتري ‌ ‌ ‌ مگر کز طریقِ هنر-پروري !
زهر پایگاهی که والا بود ‌ ‌ ‌ هنرمند را پایه بالا بود " *

٣٦١—٣٨١

قرار آن چنان شد که نزدیکِ شاه   بدانش بود مرد را پایگاه *

چو دولت بدانش روان کرد مهد ۲   همه سوی دانش نمودند جهد

همه رخ بدانش برافروختند ۱   ز فرزانگان دانش آموختند *

ز فرهنگِ آن شاهِ دانش-پسند   شد آوازِ یونان بدانش بلند *

کنون کآن نواحي ورق در-نوشت ۲   زمان گشت، وز و نامِ دانش نگشت *

سرِ نوبتی گرچه بر چرخ بست ۲   بطاعت-گهش پیش-بردي نشست *

نهانخانهٔ داشتی از ادیم ۱   برو هیچ بندی نه از زر و سیم ۱

یکی خرگه از شوشهٔ سرخ-بید ۱   درآن خرگه افشانده ریگِ سپید *

دلش چون شدی سیر ازین دامگاه ۱   درآن خرگه آوردی آرامگاه ۱

ستادی کلاهِ کیاني ز سر ۱   بخدمت-گري چست بستی کمر ۱

زدی روی بر رویِ آن ریگِ پاک ۱   بر-آوردی از دل دمِ درد-ناک ۱

ز رفته سپاسی بر-آراستی ۱   بآینده هم یاري خواستی *

هر آن فتح کاقبالش آورد پیش ۱   ز فضلِ خدا دید نز جهدِ خویش *

دعا کردنش، بین چه در پرده بود ۱   همانا که شاهی دعا-کرده بود *

دعا، کاید از راهِ آلودگي ۲   نیارد مگر مغز-پالودگي *

چو صافي بود مردِ مقصود-خواه ۲   دعا زود یابد بمقصود راه *

سکندر که آن پادشاهي گرفت ۱   جهان را بدین نیک-رائي گرفت *

نه زآن غافلان بود کز رود و مي ۱   بد و نیک را بر نگیرند پي *

بکین بر-جَوی جور نگذاشتی ۱   جهان را بمیزان نگهداشتی *

وگر پیرزن بود وگر طفلِ خورد ۲   گه دادخواهي بدو راه برد *

بدین راستي بود پیمانِ او ۲   که شد هفت کشور بفرمانِ او *

بتدبیرِ کارِ-آگهان دم کشاد ؛ زکار-آگهان کارِ عالم کُشاد *
وگرنه یکی تُرکِ رومي-کلاه بهند و بچین کی زدی بارگاه ؟
شنیدم که هرجا که راندی چو کوه ؛ نبودی درش خالي از شش گروه ؛
زپولاد-پوشانِ شمشیر-زن کمر بسته بودی هزار انجمن ؛
و زافسونگران چند جادوی چست ؛ کزایشان شدی بندِ هاروت سست ؛
زبان-آورانی که وقتِ شتاب گُلیچه ربودندی از آفتاب ؛
حکیمانِ باریک-بین بیش ازآن که رنجانم اندیشهٔ خویش ازآن ؛
زپیرانِ زاهد بسی نیک-مرد که در شب دعائی توانند کرد ؛
زپیغبران نیز بودش پناه ؛ و زین جمله خالي نبودش سپاه *
چوکاری گره-بسته باز-آمدی ؛ بمشکل کشادن نیاز آمدی ؛
زشش کوکبه صف بیاراستی ؛ زهر کوکبه یارئي خواستی *
باندازهٔ جهدِ خود هرکسی دران شغل یاري نمودی بسی *
بچندین رفیقانِ یاریگرش کشاده شدی آن گره دربرش ؛
بتدبیرِ پیرانِ بسیار-سال بدستوري اخترِ نیک-فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی ؛ دو-اسپه غرض پیش باز آمدی *
کجا دشمنی یافتی سخت-گوش ؛ که پیچیدی از سخت-کوشیش گوش ؛
به پیغامِ اول زر انداختی ؛ بزر کارِ خود را چو زر ساختی *
اگر دشمنِ زر بُدی دشمنش ؛ بآهن شدی کارِ چون آهنش *
گر آهن نبودی برآن در کلید ؛ بافسونگري چاره کردی پدید *
گر افسونگر از چاره سر تافتی ؛ بمردِ زبان-دان فَرَج یافتی *
چو زخمِ زبان هم نبودی پسند ؛ زرایِ حکیمان شدی بهره-مند *

حکیم ار زچاره هراسان شدی ؛ بزهد و دعا سختي آسان شدی *
گر از زاهدان بودی آن کار بیش ؛ به پیغامبران بردی آن کار پیش *
وگرزین همه بیش بودی شمار ؛ بایزد پناهیدی انجامِ کار *
پناهندهٔ بختِ بیدارِ او شدی یارِ او ، ساختی کارِ او *
زهر عبره کآن در شمار آمدش ، نمودارِ عبرت بکار آمدش ،
زبزمِ طرب تا بشغلِ شکار ندیدی ببازیچه در هیچ کار *
یکی روز میْ خوردن آغاز کرد ، درِ خورمي بر جهان باز-کرد *
زبس گنج کآن روزشه برفشاند سپهر آفرین برکفِ شاه خواند *
برامِش نشستند رامِش-گران ، کشیدند بزمی کران تا کران *
سراینده‌ٔ بود دربزمِ شاه ، که شه را درو بیش بودی نگاه *
وشي جامهٔ داشتی هفت رنگ چو گل تار و پودش بر آورده تنگ *
تماشای آن حلهٔ نغز-باف دلِ شاه را داده بروي طواف *
بدآن جامه چون گل برافروخته زکرباسِ خام آسترش دوخته *
خداوندِ آن جامهٔ نغز-کار بدان جامه بُد تا بسی روزگار ،
زبس رخنهٔ دَوْر تاراج کرد وشي-پوش را جامه شد سال-خورد *
چو خندید بایکدگر تار و پود ؛ سراینده را آخر آمد سرود ،
کهن-جامه را کرد سازی دگر ، وشي زیر کرد آسترش بر زبر *
چو درچشمِ شاه آمد آن رنگِ زشت ؛ بدو گفت کاي مدبرِ بد-سرشت !
چرا برزمین سرخ گل ریختي ، بخارِ مغیلان درآویختي ؟
حریرت چرا گشت برتن پلاس ؟ چه داري شبه پیش گوهر-شناس ؟
زمین بوسه داد آن سراینده مرد ، بجان و سرِ شاه سوگند خورد ،

۴۴۴—۴۲۴

که این جامه هست آنچه بود از نخست ، زپودش دگرگونه نقشی نرُست *
جز این نیست، کز نو عمل کرده ام ، درون را به بیرون بدل کرده ام *
خَلَق بود ، بیرون نهفتم زشاه ، خَلَق-تر شدم چون درون یافت راه *
شه از پاسخ مردِ دستان-سرای فرو ماند سر-گشته لختی بجای *
ازآن پس که خلقانِ او تازه کرد بخُلقش کرم بیش از اندازه کرد *
زگریه به پیچید و در گریه گفت که پوشیده به رازها در نهفت ،
گر از رازها برکشایند بند ، بگردد جهان در جهان بوی گند *
چو از نقشِ دیبای رومي طراز سرِ عیب زین سان کشایند باز ،
به ارما درین مجمرِ نقره-پوش چو عودِ سیه بر نیاریم جوش *
که خوبان بخاکسترِ عود و بید کنند از سرِ خنده دندان سپید *
بسازای مغنيِ رَهِ دلپسند بر اوتارِ این ارغنونِ بلند ،
رهی کآن زمحنت رهائي دهد ، بتاریك شب روشنائي دهد *

در اقوال مختلف که چرا اسکندر را ذو القرنین گویند

سخن را نگارندهٔ چرب-دست بنامِ سکندر چنین نقش بست ،
که صاحب دو-قرنش ازآن بود نام ، که بر مشرق و مغرب آورد گام *
بقولِ دگر آنکه بر جای جم دو-دستي زدی تیغِ چون صبحدم *
بقولِ دگر کآن بسیجیده داشت دو گیسو پسِ گوش پیچیده داشت *
همان قولِ دیگر که در وقتِ خواب دو قرنِ فلک بستد از آفتاب *
دگر داستانی زد آموزگار ، که عمرش دو قرن آمد از روزگار *
دگرگونه گوید جهان-فیلسوف ابو المعشر اندر کتابِ الوف ،

۴۶۵—۴۶۳

که چون برسکندر سر آمد زمان   نبود آن خلل خَلق را در گمان ۱
زمهرش که یونانیان داشتند   بکاغذ برش نقش بنگاشتند *
چو برجای خود کلکِ صورتگرش   بر‌آراست آرایشی درخورش ۲
دو نقش دگربست پیکر‌نگار   یکی بریمین و دگر بریسار ۱
دو قرن از سرِ هریک انگیخته   برو لاجورد و زر آمیخته ۱
لقب کرد شان مردِ هیأت‌شناس   دو فرخ‌فرشته زروی قیاس ۱
که هر پیکری کایزد آراستش   فرشته بود بر چپ و راستش *
چو آن هر سه پیکر بآن دلبری   ۱ که برد از دو پیکر بهی پیکری ۲
زیونان بدیگر سواد اوفتاد ۲   حدیث سکندر بدو کرد یاد ۱
ثنا رفت از ایشان بهر مرز و بوم   بر آرایشِ دستکارانِ روم ۱
عرب چون بدان دیده بگماشتند ۱   سکندر دگر صورت انگاشتند ۱
گمان بود شان کآنچه قرنش زرست   نه فرخ‌فرشته که اسکندراست *
ازین روی در شبهت افتاده اند ۱   که صاحب دو قرنش لقب داده اند *
جزین گفت بامن خداوندِ هوش   که بیرون زاندازه بودش دو گوش ۱
برآن گوش چون تاجِ انگیخته   زدُر داشتی طوقی آویخته
زدُر گوش را گنجدان داشتی ۱   چو گنجش زمردم نهان داشتی *
بجز سر‌تراشش که بودی غلام   سوی گوشِ او کس نبردی پیام ۱
مگر کآن غلام ازجهان درگذشت ۲   بدیگر تراشنده محتاج گشت *
تراشنده اُستادی آمد فراز   بپوشیدگی موی او کرد باز *
چو موی سرِ مرزبان باز کرد ۱   بدو مرزبان تُرک آغاز کرد ۱
که گر رازِ این گوشِ پیرایه‌پوش ۱   بگوش آورم ۱ کآورد کس بگوش ۱

۴۶۶۴—۴۸۴

چنانت دهم گوشمال آن نَفَس — که نا-گفتنی را نگوئی بکس ٭

شد آن مرد وآن حلقه در گوش کرد ، — سخن نی ، زبان را فراموش کرد ٭

نگفت این سخن با کسی در جهان ، — چو کفرش همی-داشت در دل نهان ٭

زپوشیدنِ راز شد روی-زرد ، — که پوشیده رازی دل آرد بدرد ٭

یکی روز پنهان برون شد زکاخ ، — زدل-تنگی آمد بدشتی فراخ ،

به پیغولهٔ دید چاهی شگرف ، — فگند آن سخن را دران چاهِ ژرف ،

که شاهِ جهان را درازست گوش ٭ — چو گفت این سخن دل تهی شد زجوش ،

سوئی خانه آمد بآهستگی ، — نگهداشت مُهرِ زبان-بستگی ٭

شنیده چنان شد ، که زآن چاه چست — برآهنگِ آن ناله نائی بُرست ،

زچه سر بر-آورد ، بالا رسید ، — همان دستِ دزدی بکالا رسید ٭

شبانی بیابانی آمد زراه ، — نیی دید بر-رسته از قعرِ چاه ،

برسمِ شبانان ازو پیشه ساخت ، — نخستش بزد زخم و آنگه نواخت ٭

دلِ خود باندیشه نگذاشتی ، — بآن نی دلِ خویش خوش داشتی ٭

برون رفته بد شاه روزی بدشت — بران دشت بر پیر-چوپانِ گذشت ٭

نئی دید کز دور میزد شبان ، — شد آن مرز شوریده برمرزبان ٭

چنان بود در نالهٔ نیِّ براز ، — که دارد سکندر دو گوشِ دراز ٭

شه از نالهٔ نی چنان گرم گشت ، — که پولاد از خشمِ او نرم گشت ،

دران داوری ساعتی پی فشرد ، — برآهنگِ سامانِ او پی نبرد ،

شبانرا بخود خواند و پرسید راز ، — شبان قصهٔ نی باو گفت باز ،

که این نی زچاهی بر-آمد بلند ، — که شیرین تراست از نیستانِ قند ،

بزخمِ خودش کردم از گرد پاک ، — نشد زخم-زن تا نشد زخمناک ،

درو جان نه ، وعشقِ جانِ من است ، بدین بی-زبانیِ زبانِ من است •
شگفت آمد آن داستان شاه را ، بسر برد سوی وطن راه را •
چو در شد بخلوت فرستاد کس ، تراشنده را سوی خود خواند ویس ؛
بدو گفت ، کای مردِ آهسته-رای ، سخنهای سر-بسته را بر-کشای !
که رازِ مرا با که پر-داختی ؟ سخن را بگوشِ که انداختی ؟
اگر گفتی آزادی از بند وتیغ ، و گرنه سرت را بُرم بی دریغ •
تراشنده کین داستان را شنید ، بجز راست گفتن جوابی ندید •
نخستین بغولکِ مژه راه رُفت ، دعا کرد وآنگاه با شاه گفت ،
که چون شاه با من چنان کرد عهد ، که برقع کشم بر عروسانِ مهد
از آن رازِ پنهان دلم سفته شد ، حکایت بچاهی فرو گفته شد •
نگفتم جزاین باکس ای نیک-رای ! وگر گفته ام باد خصمم خدای •
چو شه دید رازِ جگر-سفتِ او دُرُستی طلب کرد بر گفتِ او ،
بفرمود کآرد رقیبی شگرف نئی ناله-پرورد زآن چاهِ ژرف •
چو در پردهٔ نی نَفَس یافت راه همان رازِ پیشینه بشنید شاه •
شد آگه که درعرصه-گاهِ جهان نهفتیدهٔ کس نماند نهان •
به نیکی سراینده را یاد کرد ، شد آزاد واز تیغش آزاد کرد •
چنان دان که از غنچهٔ لعل و دُر شگوفه کند هرچه آن گشت پر ؛
جواهر که در سنگِ خارا شود سرانجامِ کار آشکارا شود •
مغنی بیار اولِ صبح جام ، بزن زخمهٔ پخته بر عودِ خام ،
ازآن زخمه کو در دل آب آورد زسودای بیهوده خواب آورد •

هم درین معنی گوید *

چنین گوید آن نغز گوینده پیر ❊ که در فیلسوفان نبودش نظیر ،
که رومي کمر شاه چیني کله ❊ نشست از بر گاه روزی بگاه ،
بطاق دو ابرو در آورده خم ❊ گره بسته بر خندهٔ جام جم *
مهی داشت تابنده چون آفتاب ❊ ز بحران تب یافته رنج و تاب ،
شکسته جهان کام در کام او ❊ رسیده بنومیدی انجام او *
دل شه که آئینهٔ بود پاك ❊ ازآن دردمندی شده دردناك ،
بفرمود تا کار داران روم ❊ خرامند نزدش زهر مرز و بوم ،
مگر چارهٔ آن پری وش کنند ❊ دل ناخوش شاه را خوش کنند *
کسانیکه در پرده محرم شدند ❊ درآن داوری گه فراهم شدند *
درآن تب بسی چارها ساختند ❊ تنش را زتابش نه پرداختند ،
نه آن سرخ سیب ازتبش گشت به ❊ نه ز ابروی شه دور شد آن گره *
از انجا که شه دل درو بسته بود ❊ زتیمار بیمار دل خسته بود *
فرود آمد از تخت و برشد بیام ❊ که شوریده کمتر پذیرد مقام *
یکی لحظه پیرامن بام گشت ❊ نظر کرد ازآن بام در کوه و دشت ،
درآن دشت از بام حصن بلند ❊ شبان دید و در پیش او گوسپند ،
همایون یکی پیر با فر و هوش ❊ کلاه و سرش هر دو کافور پوش
درآن دشت می گشت با مشغله ❊ گهش در گیاروی وگه در گله *
دلش زآن شبان اندکی بر گشاد ❊ که زیبا منش بود و زیرك نهاد ،
فرستاد کآرندش از جای پست ❊ برآن خسروی بام عالي نشست *

رقیبان بفرمانِ شه تاختند　　شبان را بخواندن سرافراختند *

بر آمد شبان چون بنزدیکِ شاه ؛　　سراپردهٔ دید براوجِ ماه *

خبر داشت کآن شاه اسکندراست ،　　بداد و بدانش بلند-اختراست *

زمین بوسه دادش که پرورده بود ؛　　دگر خدمتِ خسروان کرده بود *

پس آنگاه شاهش برِخویش خواند ،　　بگستاخیش نکتهٔ چند راند ،

بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت　　فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت !

که دل تنگم از گردشِ روزگار ،　　مگر خوش کنم دل بآموزگار *

شبان گفت کای خسروِ تخت-گیر　　بتاجِ تو عالم عمارت-پذیر ،

زتختِ زرت مُلک پر نور باد !　　زتاجِ سرت چشمِ بد دور باد !

نخستم خبر ده که تا شهریار　　زبهرِ چه بر خاطر آرد غبار ؟

بران ، تا سخن-گو بدآن ره بَرَد ،　　سخن گفتنِ او بدآن در-خورد *

پسندید شاه از شبان این سخن　　که این قصه را باز-جست اصل و بُن ؛

بگفت از سرِ داد و دین-پروری　　سخن چون بیابانیان سرسری ،

بدو حالِ آن نوش-لب باز-گفت *　　شبان چون شد آگه زرازِ نهفت ؛

دگرباره خاکِ زمین بوسه داد ،　　ازآن به دعائی دگرکرد یاد *

چنین گفت ، کانگه که بودم جوان　　نکردم بجز خدمتِ خسروان *

ازآن بزم-داران که من داشتم　　وزیشان سرِ خود بر-افراشتم *

مَلِک-زادهٔ بود در شهرِ مرو　　بهي-طلعتی چون خرامنده سرو ،

سهي-سرو را کرده بالاش پست　　دماغِ گل از خوب-روئیش مست *

عروسی زپائین پرستانِ او ،　　کزو بود خورم شبستانِ او ،

قضارا شد از چشم-زخمی گزند ،　　تپ آمد ، شد آن نازنین دردمند *

٥٤٥——٥٦٥

درآن تب که جز داغ ودودی نداشت ، بسی چاره کردند و سودی نداشت ،
سهي سرو لرزنده چون بید گشت ، بدآن حد کز و خلق نومید گشت *
ملک-زاده چون دید کآن دلستان ، بکارِ اجل گشت هم-داستان ۲
ازآن پیش کآن زهر باید چشید ، ازآن نوش-لب خویشتن در-کشید ،
زنومیديِ او بیکبارگي ، گرفت از جهان راهِ آوارگي *
درآن ناحیه بود زاندیشه دور ، بیابانی از کوه و از بیشه دور ،
بسی وادي وغارِ ویران درو ، کنامِ پلنگان و شیران درو ،
درو رستني را نه بیخ و نه برگ ، بنامِ آن بیابان بیابانِ مرگ ،
کسی کو شدی نا-امید از جهان ، درآن محنت-آباد گشتی نهان ،
ندیدند کس را کزان شوره-دشت ، بماواگهِ خویشتن باز-گشت *
ملک-زاده زاندوهِ آن رنجِ سخت ، سوی آن بیابان گرائید رخت *
رفیقی وفادارِ دیرینه داشت ، که مهرِ ملکزاده در سینه داشت ،
خبر داشت کآن شاهِ اندوه-ناک ، درآن ره کند خویشتن را هلاک *
چو دزدانِ ره-زن رهش باز-بست ، سوی او خرامید تیغی بدست ،
به نشناخت بانگی برو زد بلند ، برو حملهٔ برد و اورا فگند *
چو افگنده بودش چو سروِ روان ، فرو هشته برقع برویش دوان ،
سویِ خانهٔ خود به یک ترکتاز ، بچشمِ فرو بسته آورد باز *
نهان-خانهٔ داشت در زیرِ خاک ، نشاندش درآن خانه اندوهناک *
یکی زاستواران برو برگماشت ، کزو رازِ پوشیده پوشیده داشت ،
بآبی و نانی قناعت نمود ، وزان بیش چیزیش رخصت نبود *
ملک-زاده زندانيِ مستمند ، دل و دیده و دست هرسه به بند

٥٨٦—٥٦٦

فرو- ماند سرگشته از حالِ خویش ، که نا کَندهٔ چون آمد آن چاه پیش ؟
جوانمرد کو بود غم-خوارِ او ، کمر بست در چارهٔ کارِ او *
عروسِ تبش دیده را چاره ساخت ، دلش را بصد گونه شربت نواخت *
طبیبی طلب کرد علت-شناس ، گران-مایه را داشت یکچند پاس *
پري-رخ زدرمانِ آن چیره-دست ، وزآن تابِ تبها بیکباره رست ،
همان آب و رنگش درآمد که بود ، تماشا طلب کرد و شادي نمود *
چو گشت از دوا یافتن تندرست ، دوایِ دلِ خویش را باز جست *
جوانمرد چون دید کآن خوب-چهر ملک-زاده را جوید از راهِ مهر ؛
شبی خانه از عود پر طیب کرد ، یکی بزمِ شاهانه ترتیب کرد *
چو آراست آن بزمِ چون نو بهار ؛ نشاند آن گلِ سرخ را در کنار ،
پس آورد شاهِ نظر-بسته را مهی از دَمِ اژدها رسته را ،
زرخ بندِ برقع بر-انداختش ، درآن بزمگه برد و بنواختش *
ملک-زاده چون یکزمان بنگرید مَي و مجلس و نُقل و معشوقه دید ،
ازآن دوزخِ تنگ و تاریک و زشت همش حور حاصل شد وهم بهشت *
چه گویم که چون بود ازآن خرمي ؟ بود شرح از این بیش نا-محرمي *
شهنشه چوگفتِ شبان کرد گوش ؛ بمغزِ رمیده در-آورد هوش ،
بر آسود ازآن رنج و آرام یافت ، کزآن پیرِ پخته میِ خام یافت *
دریں بود خسرو که از بزمِ خاص ، برون آمد آوازهٔ بر خلاص ،
که آن مهربان ماهِ خسرو-پرست باقبالِ شه عطسهٔ داد ورَست *
شبان چون بشه نیکخواهي رساند ؛ مدارای شاهش بشاهي رساند *
کسی را که پاکی بود درسرشت ، چنین قصها زو توان در-نوشت *

هنر باید از مردمِ گوهري ۔ چو نور از مه و تابش از مشتري *
شناسنده گر نیست شوریده-مغز ۔ عیارا شناسد زدیبای نغز *
کسی کو سخن با تو نغز آورد ۔ بدل بشنوي چون بمغز آورد *
زباني که دارد سخن نا-صواب ۔ بخاموشیش داده باید جواب *
مغنّي یکی نغمه بنواز زود ! ۔ کزاندیشه در مغزم افتاد دود *
چنان بر-کش آن نغمهٔ نغز را ۔ که ساکن کني در سر این مغز را !

قصهٔ ارشمندس باکنیزک ترک که سکندرش داده بود

هم از فیلسوفانِ آن مرز و بوم ۔ چنین گفت پیری ز پیرانِ روم ۔
که بود از ندیمانِ خسرو-خرام ۔ هنر-پیشهٔ ارشمندس بنام
زیونانیان محتشم-زادهٔ ۔ ندیده چو او گیتي آزادهٔ ۔
خزینه بسی داشت وخوبي بسی ۔ بیونان نبُد خوبتر زو کسی ۔
خردمند و با راي وفرهنگ و هوش ۔ بتدبیرِ دانا کشاینده گوش *
ارسطوش فرزندِ خود نام کرد ۔ بتعلیمِ او خانه پدرام کرد ۔
سکندر بدو داد دیوانِ خاص ۔ کزو دید غم-خوارگانرا خلاص *
کنیزی که خاقان بدر داده بود ۔ برآن ماه آرامش افتاده بود ۔
بدآن خوبروی هنر-پیشه داد ۔ هنر-پیشه را دل باندیشه داد *
چو صیاد را آمد آهو بدست ۔ نشد سیر ازآن آهویِ شیر مست *
بدان ترکِ چیني چنان دل سپرد ۔ که هندوی غم رختش از خانه برد *
زمشغوليِ او بسی روزگار ۔ نیامد بتعلیمِ آموزگار ۔
سراینده استاد را روزِ دید ۔ زتعلیمِ او در دل افتاد ترس ۔

که گوئی چه ره زد هنر-پیشه را ؟ — چه شورید در مغز اندیشه را ؟
بتعلیمِ او بود شاگرد صد ، — که آموختندی ازو نیک و بد ،
اگر ارشمندس نبودی بجای ؛ — نبود نه بدندی بدآن ره-نمای *
سراینده را بسته بودی سخن — کزآن سکه نو بود نقشِ کهن ،
وگر بودی او یک تنه یاد-گیر ؛ — سخن-گوی را بر-کشادی ضمیر *
نیوشنده یکتن که بخرد بود — زنا-بخردان بهتر از صد بود *
هنر-پیشه را پیش خواند اوستاد ، — که چون است کز ما نیاري بیاد ؟
چه مشغولي از دانشت باز-داشت ؟ — به بیدانشي عمر نتوان گذاشت *
چنین باز داد ارشمندس جواب ، — که بر تشنهٔ راه زد جویِ آب ،
مرا پیشتر نیک بنواخت شاه ، — بمن داده چینیي کنیزی چو ماه *
جوانی و زآنسان بتی خوب-چهر ، — برآن مهربان چون نباشم بمهر ؟
بدآن صید وامانده ام زین شکار ، — که یکدل نباشد کسی در دو کار *
چو دانست استاد کآن تیز-هوش — بشهوت-پرستي بر آورد جوش ؛
بگفت آن پري-رویرا پیشِ من — بباید فرستاد بی انجمن ،
به بینم که تاراجِ آن ترک-تاز — ترا از سرِ علم چون داشت باز ؟
شد آن بت-پرستنده فرمان-پذیر ، — فرستاد بت پیش دانایِ پیر *
برآمیخت دانا یکی تلخ-جام ، — که ازتن برون آورد خلطِ خام ،
نه خلطی که جان را گزایش کند ، — بلی آنچه خون را فزایش کند *
به پرداخت از شخصِ او مایه را ، — دوتا کرد سروِ سهي-سایه را *
فضولی کزان مایه کآمد بزیر — بطشتی درانداخت دانا دلیر ،
چو پر کرد از اخلاطِ آن ماهِ طشت ؛ — بتِ خوب در دیده نا خوب گشت *

۶۴۷—۶۲۷

طراوت شد از روی و رونق زرنگ ، شد از نقرهٔ زیبقي آب و رنگ *
بخواند آن جوانِ هنرمند را ، بدو داد معشوقِ دل-بند را ،
که بستانِ دلارامِ خود را بناز ، ببر شادمانش سوی خانه باز !
جوان مرد چون در صنم بنگریست ؟ باستاد گفت این زنِ زشت کیست ؟
کجا آنکه من دوستدارش بُدم ؟ همه سال در بندِ کارش بدم *
بفرمود دانا ، که از جای خویش بیارند آن طشتِ پوشیده پیش *
سرِ طشتِ پوشیده را برگرفت * درآن داوري ماند گیتي-شگفت *
بدو گفت کین بُد دل-ارامِ تو بدین بود مشغوليِ کامِ تو *
دلیل آنکه در پیکرِ آن کنیز ازین بودني بود پیشت عزیز ،
چو این مایه در تن نمیدانیش ؟ بصورت زنِ زشت می-خوانیش *
چه باید زخون خلط پرداختن ؟ بدین خلط و خون عاشقي ساختن ؟
مریز آبِ خود را درین تیره خاك ، کز آن آب شد آدمي تابناك ،
درآن قطرهٔ آب نا ریخته بسی خورمیها است آمیخته *
بچندان کنیزانِ وحشي-نژاد مده خرمنِ عمرِ خود را بباد !
یکی جُفتِ همتا ترا بس بود ، به بسیار کس مرد بی کس بود *
آزان مختلف-رأي شد روزگار ، که دارد پدر هفت و مادر چهار *
چو یکرنگ خواهي که باشي بسر ؟ چو گل باش یک مادر و یك پدر *
چو دید ارشمندس که دانای روم چگونه کشید انگبین را زموم ؟
بعذری چنین پای او بوسه داد و زآن پس نظر سوی دانش نهاد ،
ولیکن دلش میلِ آن ماه داشت ، که ، الحق ، فریبنده دلخواه داشت *
دگرره چو سبزي درآمد بشاخ ، سهي سرو را گشت میدان فراخ ،

بنفشه دگرباره شد مشکپوش ، سرِ نرگس از مستي آمد بجوش ؛
گلِ رویِ آن تُرکِ چیني شگفت ، شمال آمد و راهِ میخانه رُفت ،
دلِ ارشمندس در-آمد بکار چو مرغانِ نازنده در مرغزار ،
زتعلیمِ دانا فرو-بست گوش ، درِ عیش بکشاد بر ناز ونوش ،
پري-وار با آن پري-چهره زیست ، کزو خوب وخوشتر ندانم ، که زیست ؟
عتابِ خود استاد ازو دور داشت ، دلش را برآن عیش معذور داشت *
چو بگذشت ازین داستان یکدو سال غزاله شد از چشمِ چیني غزال ،
گلِ سرخ بر دامنِ خاك ریخت ، سراینده بلبل زبستان گریخت ،
فرو-خورد خاک آن پریزاده را ، چنان چون پریزادگان باده را *
فلك پیشتر ز آنکه آزاده بود ازآن به کنیزی بمن داده بود ،
همان مهر و خدمتگري پیشه داشت ، همان کار-داني درانديشه داشت ،
پیاده نهاده رُخش ماه را ، فرس طرح داده بسی شاه را *
خجسته گلي ! خونِ من خورد او ، بجز من نکس در جهان مردِ او *
چو چشمِ مرا چشمهٔ نور کرد ؛ زچشمِ منش چشمِ بد دور کرد ،
رباینده چرخ آنچنانش ربود ، که گفتي که تا بود هرگز نبود *
بخشنودي کآن مرا بود ازو ، چه گویم خدا باد خشنود ازو !
مرا طالعی طرفه هست از سخن ، که نو میکنم داستانِ کهن *
درآن عید کآن شکرافشان کنم ، عَروسِ شکر-خنده قربان کنم *
چو حلوای شیرین همی ساختم ، زحلواگري خانه پرداختم *
چو بر گنجِ لیلي کشیدم حصار ؛ دگر گوهری کردم آنجا نثار *
کنون نیز چون شد عروسی بسر ؛ برضوان سپردم عروسی دگر *

۶۸۹—۶۶۹

ندانم که با داغِ چندین عروس ، چگونه کنم قصهٔ روم و روس *
به ار نآرم اندوهِ پیشینه پیش ، بدین داستان خوش کنم وقتِ خویش *
مغني رهِ پاستاني بزن ، مغانه نوای مغاني بزن !
من ِ بینوا را بآن یک نوا گرامي کن و گرم ترکن هوا !

حکایت کردن قبطي وخراساني کیمیا گر

کهن فیلسوفِ جهان-آزماي سخن را چنین کرد برقع-کشاي ،
که قبطي زنی بود در مُلکِ شام ز مِهرش پدر ماریه کرد نام *
بسی قلعهٔ نامور داشته زبیدادِ بد-خواه بگذاشته ،
بروگشته بد-خواهِ او چیره-دست بکارش در آورده گیتي شکست *
چو کارش زدشمن بجان آمده بدرگاهِ شاهِ جهان آمده *
بدآن تا بخواهد ز شه دادِ خویش شود خرّم از مُلکِ اجدادِ خویش *
بدستور شه برد خود را پناه ، بدآن داوري گشت ازو داد-خواه *
چو دید اوکه دستورِ دانش پژوه دهد درسِ دانش بچندین گروه ،
ازآن داد-خواهي هراسان شده ، برودانش-آموزي آسان شده
دل از قصهٔ داد و بیداد شست بتعلیمِ دانش کمربست چست *
بخدمتگري پیش دانای دهر پرستندهٔ گشت گستاخ-چهر *
زدیگر کنیزانِ پائین-پرست جز او کس نشد محرمِ آبدست *
زپرهیزگاري که بود اوستاد نظر بمست هرگه که او رخ کشاد *
زدستی چنان کآب ازو می چکید جز آبی که بردستش آمد ندید *
چو زن دید کاستادِ پرهیزگار زکافورِ او گشت کافور-خوار

۷۰۸—۶۹۰

زمیلي که باشد زنان را بمرد ، هوای دلش گشت یکباره سرد ،
منش داد در دانش آموختن ، پشیمان شد از رامش اندوختن *
ارسطوی دانا بدآن دلنواز ، در دانش خویش بکشاد باز ،
بسی دُر بدآن درّ نا-سفته سفت ، بسی گفتنیهای نا-گفته گفت *
ازآن علم کآسان نیاید بدست ، یکایک خبر دادش ازهرچه هست *
زن دانش-آموز دانش-سرشت ، چو لوحی زهر دانشی در-نوشت *
سوی کشور خویشتن کرد راي ، که رسم نیا را بیارد بجاي *
بآن داوري دستگاهی نداشت ، بآئین خود برگ راهی نداشت ،
چو دستور دانا چنین دید کار ، که بی گنج نتوان شدن شهریار ؛
برآن جوهر انداخت اکسیر زر ، باکسیر خود کردش اکسیر-گر ،
بآن کیمیا ماریه میر گشت ، لقب نامهٔ علم اکسیر گشت *
چو از دانش خویش دستور شاه ، بگنجی چنان دادش آن پایگاه ؛
بدستوري شه سوی کشورش ، فرستاد با گنج و با لشکرش *
شتابنده چون سوی کشور شتافت ؛ باهستگي مملکت باز-یافت *
چنان گشت مستغني ازگنج و باج ، که برداشت از کشور خود خراج *
باکسیر-کاري چنان شد تمام ، که کردی زر پخته ازسیم خام *
زبس زر که آن سیم-تن ساز کرد ، در گنج بر خاکیان باز-کرد *
چه زر در ترازوی آنکس چه سنگ ، که آرد زر بی-ترازو بچنگ *
زلشکر-گهش کس نیامد بدست ، که بر بارگیي نعلی اززرنه بست *
بدرگاه او هرکه سر داشتی ، اگر خر بدی زین زر داشتی *
زبس زر که بر زیور انباشتند ، سگان را بزنجیر زر داشتند *

گروهی حکیمانِ دانش-پرست ••• از اسبابِ دنیا شده تنگدست
ازآن گنجِ پنهان خبر یافتند ، ••• بدیدارِ گنجینه بشتافتند *
نمودند خواهش بآن کانِ گنج ، ••• که درویشي آورد مارا برنج ،
ندانیم چون دیگران پیشهٔ ، ••• مگر در جهان کردن اندیشهٔ *
زکسبِ جهان دامن افشانده ایم ، ••• بقوتِ یکی روز در-مانده ایم ،
تواند که بانوی عاجز-نواز ••• کشاید بما بر درِ گنجِ باز ،
در-آموزد از رایِ تدبیرِ خویش ••• بما چیزی از علمِ اکسیرِ خویش ،
جهان را چنینِ گنجِ گوهر بسیست ••• کلیدِ درِ گنج با هر کسیست ،
مگر قوت را چاره-سازي کنیم ، ••• زخلقِ جهان بی-نیازي کنیم *
زنِ کار-پیرای روشن-ضمیر ••• بآن خواسته گشت خواهش-پذیر *
یکی منظری بود با آب و رنگ ••• مقرنس بر-آورده از خاره سنگ ،
عروسانه برشد بآن جلوه-گاه ••• پرندِ سیه بست برگردِ ماه ،
بر-آموده چون نرگس و مشکبید ، ••• بموی سیه مُهرهای سپید ،
صلیبی دو گیسوی مشکین-کمند ••• دران مُهره آورد با پیچ و بند *
بنظارگان گفت، گیسوی من ••• به بینید در طاقِ ابروی من *
نمودارِ اکسیرِ پنهانیَم ، ••• به بینید در صبحِ پیشانیم !
نیوشندگان را درآن داوري ••• غلط شد زبانِ زبان-آوري ،
یکی را اشارت بدآن مهره بود ••• که شقّاف و تابنده چون زهره بود ،
یکی رازِ پوشیده از موی جست ، ••• که آن مهره با مار دید از نخست *
گرفتند هریکی پیِ آن پیشه را ، ••• خلافی پدید آمد اندیشه را *
ازآن قصه هریک دمی بر-شمرد ، ••• بفرهنگ و دانش کسی ره نه برد *

۷۵۰—۷۳۰

دگر روز خواهش بر-آراستند ، درین باب فصلی دگر خواستند *
پري-روی درطاقِ منظر نشست ، نشاند آن تنی چند را زیر-دست *
سخن راند زان گنجِ در-خواسته ، چو سربسته گنجی بر آراسته ،
حدیثِ سرِکوه و مردم-گیا که سازند ازآن زیرکان کیمیا ،
همان سنگِ اعظم که کانِ زراست ، سخن بین که چون کیمیا پروراست *
بپوشیدگي کرد رمزی پدید درو آهنین قفل وزرین کلید *
بدانا رسید آن سخن ، گنجِ یافت ، بنادان رسید ، اندر و رنج یافت *
گر آن کیمیا را گهر در گیا است ، گیای قلم گوهرِ کیمیا است *
ازآن کیمیا با همه چرب-دست دریغی نه چندان که خواهند هست *
کسی را بود کیمیا در نورد ، که او عشوهٔ کیمیاگر نه خورد *

حکایت

شنیدم خراساني بود چست ، به بغداد شد چون شدش کار سست *
دمی چند بر کار کردی شگفت ، ببغدادیان دردمش در-گرفت *
ازآن دم که اهلِ خراسان کنند ، به بغدادیان بازي آسان کنند *
هزارش عدد بود مصري چو موم زری کانچنان زر نباشد بروم ،
بسوهان یکا یک همه خورد سود ، بر-آمیختش با گلِ سرخ زود *
ازآن سرخ گِل مهرهٔ چند ساخت ، بآن مهرها بین ، که چون مهره باخت ؟
بعطاری آن مهرها بر-شمرد ، بمُهرِ خود آن مهره او را سپرد *
که این مهره درحقهٔ نه براز ، زهي مهره-دزد ! وزهي مهره-باز !
بدیناری این بر تو بفروختم ، و زو کیسهٔ سود بر-دوختم *
چو وقت آید این را که داري برنج ، بده ، تا خرم باز این کانِ گنج *

۷۵۱—۷۷۰

بپرسید عطار کین را چه نام ؟   بگفتا ، تیربک سخن شد تمام *
ز دوکانِ عطار چون باز-گشت T   بافسون-گري کیمیا-ساز گشت ،
بدار الخلافت خبر باز داد ،   که اکسیرئي آمد است اوستاد ،
منم واصلِ کیمیا در نهفت ،   بجوهر-شناسی کسم نیست جفت ،
عملهای من چون در-آید بکار T   یکی ده کند ، ده صد و صد هزار *
درستي صدم داد باید نخست ،   که گردد هزار از من آن صد درست ،
همان استوارانِ مردم-شناس   بمن بر-گمارید ، دارند پاس !
گر آید زمن دستکاري شگرف T   نیآرند بر من درین کار حرف ،
وگر خواهم از راستي در-گذشت T   زمن خون و سر و زشما تیغ و طشت *
خلیفه چو اکسیر-سازي شنید T   بعشوه زری داد و رویین خرید ،
بافسونِ روباهي آن شیرِ مست   زرِ پخته را بر مسِ خام بست *
چو دهگانهٔ ماند زآن زر بجای T   در آن دستکاري بیفشرد پای ،
یکی کورهٔ ساخت چون زر-گران ،   زهر داروی کرد چیزی در آن ،
فرستاد در شهر بالا و پست ،   تیربک طلب کرد نآمد بدست ،
هم آخر رقیبانِ آن کارگاه   بعطارِ پیشینه بردند راه ،
گلِ سرخِ او را بدینار زرد   خریدند و بردند نزدیکِ مرد *
خراساني آن مهرها کرد خورد ،   نمود آشکارا یکی دست-برد ،
بکوره در افشاند و آتش دمید ،   بجا ماند زر و آن دگرها رمید ،
سبیکه فرو ریخت در نای تنگ ،   برآمد زرِ سرخِ یاقوت-رنگ *
بگوشِ خلیفه رسید این سخن   که نقدِ نو آمد زکانِ کهن *
زری دید با سود همره شده ،   در آن کدخدائي یکی ده شده *

باميدِ گنجِ چنان گوهري بسی کرد با او نوازش-گري *
ازآن مغربي زرِ مصري-عيار فرستاد نزديکِ او ده هزار ؛
که اين را بکار آور ای نيکراي ! که من حقِ آن با تو آرم بجاي *
کشند استوارانِ ما از تو دست ؛ که نزديکِ ما استواريت هست *
درآن آزمايش که چست امدي ؛ بميزانِ معني درست آمدي *
خراساني آن گنج بستد بناز * چو هندو کمر بست بر ترک-تاز *
گريزان رهِ خانه را پي گرفت ؛ شبی چند با عاقلان مي گرفت *
نخفت و بخوردن بخسپاند شان ؛ چو برخاست برخاک بنشاند شان *
ستورانِ تازي غلامانِ کار باندازه بخريد و بربست بار ؛
براهی که ديده نشانش نديد ؛ چنان شد که کس درجهانش نديد *
خليفه چو آگاه شد زآن فريب ؛ که برد آن خراساني ان زر و زيب ؛
حديثِ تيربک بياد آمدش ؛ جز آن هرچه بشنيد ياد آمدش ؛
خبر باز جست از تيربک-فروش ؛ بخنديد کآن رمزش آمد بگوش ؛
تيربک چو مقلوب سازد دبير ؛ بياموز کبريت و معنيش گير *
هر افسون کز افسون-گري بشنوي ؛ نگر تا بافسونِ او نگروي *
درآن داوري هيچ کس دَم نزد که در بازيِ کيميا کم نزد *
سکندر بيونان خبردار شد ؛ که بر گنجِ زر ماريه مار شد *
بشه باز گفتند ؛ کآن ماده شير بصيد-انگني گشت خواهد دلير
زنی کاردان است سامان- شناس ؛ نداند کسی سيمِ او را قياس ؛
زپوشيده گنجی خبر داشتست ؛ برآن گنج گيتي بر-ابناشتست ؛
بافسونگري سنگ را زر کند ؛ صدف-ريزه را لولوِ تر کند ؛

۸۱۲—۷۹۳

ازآن بیشتر گنجِ زر ساخته است — که قارون بخاک اندر انداخته است *
گرش سر نه بُرّد سرِ تیغِ شاه ۲ — جهان زود گیرد بگنج و سپاه *
سپاه آورد دشمنان را برنج ۱ — سپاهي نگردد مگر گردِ گنج *
بآزارِ او شه شتابنده گشت ۱ — زگرمي ۴ چو خورشید تابنده گشت *
به تدبیرِ آن شد کزآن جانِ پاک — بگفتارِ دشمن بر-آرد هلاک *
چو از آتشِ خشمِ شاهنشهي — بدستورِ دانا رسید آگهي ۲
بسیجید و بر خدمتِ شهریار — بسی چربي آورد او را بکار ۱
که آن زن زنِ پارسا-گوهراست ۱ — جهان-جوی را کمترین چاکراست ۱
کمربستهٔ تُست در مُلکِ شام ۱ — بگوهر کنیزک بخدمت غلام ۱
بسی گشت چون چاکران گردِ من ۱ — بچندین هنر هست شاگردِ من ۱
منش دل بدانش بر-افروختم ۱ — نهاني درو چیزی آموختم ۱
که چندان بدست آرد از برگ وساز ۱ — که گردد زخلقِ جهان بی نیاز *
برو طالعی دیدم آراسته ۱ — خبر دادم از گنج واز خواسته ۱
جز او هرکه آن صنعت آرد بکار ۱ — جَوی نآرد از گنجِ او در شمار *
بهشیاريِ طالعِ کار-سنج — بجز ماریه کس نشد مارِ گنج *
کنون کآن بکفایت بدست آمدش ۱ — بجای نیاگان نشست آمدش ۲
چو شه پوزش از رای دستور یافت ۲ — دل خویش ازآن داوري دور یافت *
چو دستور گَرد از دلِ شه زدود ۲ — سوی ماریه کس فرستاد زود ۱
بفرمود تا عذرِ شاه آورد ۱ — همان قاصدی سربراه آورد *
زنِ کاردان همچون شنید این سخن ۲ — کشاد از زرِ تازه گنجِ کهن ۱
فرستادهٔ را برآراست کار ۱ — فرستاد گنجی سوی شهریار ۱

که چندین ترازوی گنجینه‌سنج ❊ بیکجای چندان ندیدست گنج
چو برگنج دادن دلش راه برد ❊ هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کُشد کینه را ❊ نشاند زدل خشمِ دیرینه را
مغنی بیار آن نوائی غریب ! ❊ نوائی به از نالهٔ عندلیب
نوائی که دروی روائی بود ❊ نوائی نه کز بینوائی بود

قصهٔ توانائی که بعد از بینوائی توانگری یافت وحسودان قصدش کردند

شنیده چنین شد در اقصای روم ❊ که بی‌سیمی آمد زبیگانه بوم
بکم مدتی شد چنان سیم‌سنج ❊ که شد خواجهٔ کاروانها و گنج
کس آگه نه ، کآن گنجِ دریا‌شکوه ❊ زدریا برو جمع شد یا زکوه
یکی نامش از کان‌کنی می کشاد ❊ یکی تهمتِ ره‌زنی می نهاد
سرانجامش آزاد نگذاشتند ❊ بشاهِ جهان قصه برداشتند
که آمد تهی‌دستی از راهِ دور ❊ نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال یا بیش وکم ❊ بدست آوریداست چندین درم
که گر شه گمارد بر وصد دبیر ❊ زتفصیلِ آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بُد بی‌نوا ❊ نه آبی ورا و نه نانی ورا
کنون لعل وگوهر فروشی کند ❊ خرد کَی درین ره خموشی کند ؟
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع ❊ چنین مال را چون بود اصل و فرع ؟
صواب آنچنان شد ، که شاهِ جهان ❊ از احوالِ او باز جوید نهان

جهاندار فرمود کآن نیک-مرد ‌ ‌ ‌ فرو شوید از دامنِ خویش گرد ،
بخلوت کند شاه را دست-بوس ، ‌ ‌ ‌ زتشنیع برنآرد آوازِ کوس •
درم-دارِ مقبل بفرمانِ شاه ‌ ‌ ‌ بخدمت روان شد سوی بارگاه •
درون رفت و بوسید شه را زمین ‌ ‌ ‌ زمین بوس چون کرد ، خواند آفرین !
چو شاهِ جوانش جوان دید بخت ؛ ‌ ‌ ‌ جوان-بخت را خواند نزدیک تخت ،
بسی نیک و بدکرد بامرد یاد ، ‌ ‌ ‌ سخنها کزو گنج شاید کشاد ،
که مردِ عزیزي و آزاد-چهر ، ‌ ‌ ‌ بفرخندگي در تو دیده سپهر ،
شنیدم چو اینجا وطن ساختي ، ‌ ‌ ‌ بیک روزه روزي نپرداختي ،
کنون رخت و بُنگاهت آنجا رسید ، ‌ ‌ ‌ که نتواندش کاروانی کشید •
بباید چنین گنج از دستِ رنج ‌ ‌ ‌ و گرنه من اولی‌تر آیم بگنج •
اگر راست گفتي ، که چون است حال ؛ ‌ ‌ ‌ زمن ایمني هم بسر هم بمال ،
وگر بر دروغ افکني این اساس ؛ ‌ ‌ ‌ سر و مال بستانم از نا-سپاس •
نیوشنده چون دید کز خشمِ شاه ‌ ‌ ‌ بجز راستي نیست او را پناه ؛
زمین-بوسِ شه تازه‌تر کرد باز ، ‌ ‌ ‌ چنین گفت ، کای شاهِ عاجز-نواز !
ندیده جهان نقشِ بیدادِ تو ، ‌ ‌ ‌ به نیکي شده در جهان یادِ تو ؛
رعیت زدادت چنان دل خوشند ، ‌ ‌ ‌ که گرجان بخواهي ؛ به منت کشند •
مرا مال و نعمت زمین-زادِ تست ، ‌ ‌ ‌ هم از دادهٔ تو هم از دادِ تست •
اگر می پذیري زمن هرچه هست ؛ ‌ ‌ ‌ بگو ، تا برافشانم از جمله دست ،
بکمتر ، غلامی دهم شاه را ، ‌ ‌ ‌ زنم بوسه این خاکِ درگاه را •
چو شه گفت ، کاحوال خود باز گوی ؛ ‌ ‌ ‌ بگویم که این آب چون شد بجوی •
من اول که اینجا رسیدم فراز ؛ ‌ ‌ ‌ تهي-دست بودم زهر برگ و ساز ،

دلم را غمِ بینوائی شکست ۱ گرفتم رهِ نا-نوائی بدست *
درآن پیشه نیزم نوائی نبود ۱ که درکار وکسبم وفائی نبود *
بشهری که داور بود پی-فراخ شود دخل بر ناتوان خشک شاخ *
زهرسو سراسیمه می تاختم ۱ به‌بی-برگی آن برگ می ساختم *
زنی داشتم قانع و سازگار ۱ قضارا شد آن زن زمن باردار *
بسختی همی گشت برما سپهر شد از مهرِ گردنده یکباره مِهر ۱
زنِ پاک-دامن‌تراز بوی مشک شکیبنده با من بیکنانِ خشک ۱
چو آمد گهِ زادنِ زن فراز T بکشکابهٔ گرمش آمد نیاز *
زچیزی که دارد بخوردن پسیچ نبودش بجز خاک درخانه هیچ *
من وزن درآن خانه تنها و بس مرا گفت کای شُوی فریادرس ۱
اگر شوربائی بچنگ آوری T منِ مرده را باز رنگ آوری ۱
وگرنی چنان دان که رفتم زدست ۱ ستمگاره شد باد وکشتی شکست *
چو من دیدم آن نازنین را چنان T برون رفتم از خانه زاری کنان ۱
زسامان بسامان همه کوئی شهر دویدم ۱ مگر یابم از توشه بهر *
نه دیدم دری کان نه دربسته بود ۱ که سختی بمن سختِ پیوسته بود *
رسیدم بویرانهٔ دوردست درو درگهی با زمین گشته پست ۱
بسی گردِ ویرانه کردم طواف شتابنده چون ذره درهرشکاف *
سرائی کهن یافتم سال-خورد درو بر نشسته بسی دود وگرد ۱
درو آتشی روشن آفروخته ۱ برو هیمه خروارها سوخته *
سیه زنگیی دیدم آتش-پرست سفالین سبوئی پراز می[۴] بدست ۱
برآتش نهاده لویدی فراخ ۱ نمک-سوده فربه درو شاخ شاخ *

چو زنگي مرا ديد ؛ بر جَست زود ،   به پيچيد بر خود بکردارِ دود ،

بمن بانگ بر زد ، که ای ديو-زاد !   شبيخونِ من چونت آمد بياد ؟

تو دزدي و من نيز دزدم رواست ،   بدزدي شدن سوی دزدان خطاست *

من از هولِ زنگي و تيمارِ خويش   فرو ماندم آشفته درکارِ خويش *

زبان برکشادم بآئينِ زنگ ،   دعا گفتم ، آوردم او را بچنگ ،

که از بی-نوائي و بی-مايگي   گرفتم درين سايه همسايگي *

جوانمردي چون تو شير-افکنی   شنيدم بافسانه از هر تنی ،

نخوانده بمهمانيت تاختم ،   سرِ خويش در پايت انداختم ،

مگر کز تو کارم بجائی رسد ،   درين بی-نوائي نوائی رسد *

چو زنگي زبانِ مرا چرب ديد ،   وزآن گونه گفتارِ شيرين شنيد ؛

ازآن چرب و شيرين رها کرد حرب ،   که دشمن-فريب است شيرين و چرب *

بگفتا ، خوري باده ؟ داني سرود ؟   بگفتم ، بلی * پيشم آورد رود *

ازو بستدم رودِ عاشق-نواز   زبی-سازيش پرده بستم بساز ،

سرِ زخمه بر رود بگماشتم ،   سرودی فريبنده برداشتم *

در-آوردم او را ببانگ و خروش ،   چو ديگی که آيد زگرمي بجوش *

گهی خوردِ ريحانيِ زآن سفال ،   گهی کوفت پائی باميدِ مال *

زدم زخمهٔ چند زنگی-فريب ،   برون بردم از جانِ زنگی شکيب ،

حريفانه با من در-آمد بکار ،   چو سر-مست شد ؛ کرد راز آشکار *

که امشب درين کاخِ ويرانه-رنگ   باميدِ مالی گرفتم درنگ *

دگر زنگيِ هست همزادِ من ،   که مي خوردنش نيست بی يادِ من *

يکی گنجدان يافتم از نهفت ،   که هيچ اژدهائيش بر سر نخفت *

۹۱۳—۸۹۳

مگر ما که هستیم چون اژدها ... زدل کرده آزرمِ هرکس رها ،
بود سالی اکنون کزآن کانِ گنج ... خوریم و نداریم خود را برنج *
من این جا نشستم چنین بی-همال ، ... دگر زنگی رفته جویانِ مال *
زگنجینهٔ آن همه سیم و زر ... همانا که یک پشته مانده دگر ،
چو امشب رسیدی تو مهمانِ من T ... روان است حکمِ تو بر جانِ من *
بشرطی که چون آید آن ره-نورد ، ... کشد گوهرِ سرخ و دینارِ زرد T
تو در کُنجِ کاشانه پنهان شوی ، ... شکیبنده چون شخصِ بیجان شوی ،
که من در دل این دارم ، ای هوشمند ، ... که این اژدها را رسانم گزند *
هران گنج کآرد به تنها برم ، ... بکنجی نشینم به تنها خورم ،
ترا نیز از و قسمتی بامداد ... دهم تا دلت گردد از گنج شاد *
منّ و زنگی اندر سخن گرم-رای ، ... که ناگه بگوش آمد آوازِ پای
زجا جستم و در-خزیدم به کنج ... گهی خار در خاطرم گه ترنج *
درآمد سیه زنگیِ چون زگال ، ... به پشت اندر آورده یک پشته مال ،
نهادش زگردن بسختی بزیر ، ... بروگردنی سخت چون نره-شیر *
ازآن پیش کآن بسته را بار-کرد ، ... یکی نیمه زآن شوربا باز خورد *
نگه کرد همزادِ او خفته بود ، ... همان کرد با او که او گفته بود ،
بزد تیغِ پولاد برگردنش ، ... سرش را بیفکند در دامنش *
من از بیم زآن سا که افتم زپای ... دگرباره خود را گرفتم زجای *
چو زنگی سریار خود را برید T ... تنش را بخنجر بهم بر درید ،
یکی نیمه در بست بر-زد-بدوش ... برون برد ، و من مانده بی عقل و هوش *
پس از مدتی کآن درآمد دراز T ... نگه کردم آمد دگرباره باز ،

دگر نیمه را همچنان کرد خورد ، بائین پیشینه دربست و برد *
چو دیدم که هنجارِ او دور بود ، شب از جمله شبهای دیجور بود ٢
ازان گنج پویان شدم چون عقاب ، سوی بستهٔ مال کردم شتاب ،
به پشت اندر آوردم آن پشته را چو زنگي دگر زنگي کشته را ،
وزان شور با ساغرِ گرم جوش ربودم سوی خانه گشتم خموش *
چنان آمدم سوی ایوانِ خویش که جز دولتم کس نیامد زپیش ،
چو درخانه رفتم به نیروی بخت ٢ نهادم زدل بار واز پشت رخت *
بگوش آمد آواز نو-زادِ من ، وزان شاد ترشد دلِ شادِ من ،
بزن دادم آن شوربارا بخورد ، پس از صبر کردن بسی شکر کرد *
زفرزندِ فرخنده جستم خبر ، بسر بوده باشد پسر تاجِ زر *
کشادم گره رختِ سر-بسته را ، بمرهم رساندم دلِ خسته را
چو دیدم یکی گنجِ کاني درو ، زیاقوت و زر هرچه داني درو *
بگنجی چنان کانِ گوهر شدم ، وزآن شب چو دریا تونگر شدم *
بفرزندِ فرخ دلم شاد گشت ، که با گوهر و گنج همزاد گشت *
همه مالِ من زآن شب آمد پدید ، که شب باگهر بد گهر با کلید *
چنین بود گوینده را سر-گذشت ، سخن کامد اینجا ٢ ورق در نوشت *
شه از وقتِ مولودِ فرزندِ او خبر جست و از حالِ پیوندِ او *
شد آن گوهري مرد از جای خویش ، نمودارِ آن طالع آورد پیش *
شه آن نسخه را هم بدآنسا که بود بوالیسِ دانا فرستاد زود ،
که احوال این طالع از هرچه هست چنان کن که از اختر آري بدست *
بد و نیکِ او را نهاني بجوی ! چو یابي نهان آشکارا بگوی !

۹۳۵—۹۵۵

چو آمد بوالیس فرمانِ شاه ٭ سوی اختران کرد نیکو نگاه ٭
نظر کرد و از هریکی باز-جست ٭ شد احوال پوشیده بروی درست ٭
نبشته فرستاد از انجا که دید ٭ نه زانجا که از کس حکایت شنید ٭
چوشه نامهٔ حکمِ والیس خواند ٭ درآن حکم-نامه شگفتی بماند ٭
نمودارِ طالع چنین کرده بود ٭ ازآن نقشها کز پسِ پرده بود ٭
که این طالعِ نا-نوا-زاده ایست ٭ که از نورِ دولت نوا-دادهٔ ایست ٭
به بی برگی از مادر انداخته ٭ چو زاده فلك برگِ او ساخته ٭
پدر گشت فرخ ز آوازِ او ٭ توانگر ز پیروزیِ رازِ او ٭
همانا که چون زاده باشد بجای ٭ نهاده بود برسرِ گنج پای ٭
زحیرت شه آمد چو دریا بجوش ٭ کرم کرد با مردِ جوهر-فروش ٭
پس آنگاه بسیار بنواختش ٭ یکی از ندیمانِ خود ساختش ٭
مغني برآهنگِ خود ساز گیر! ٭ یکی پرده زآهنگِ خود باز-گیر!
که مارا سرِ پردهٔ تنگ نیست ٭ بجز پیِ-فراخيِ درآهنگ نیست ٭

انکار کردن هفتاد حکیم در سخن هرمز و هلاک شدن ایشان

بهر مدتی فیلسوفان روم ٭ فراهم شدندی زهر مرز و بوم ٭
برآراستندی بفرهنگ ورای ٭ سخنهای دل-پرور و جانفزای ٭
کسی را که حجت قويترشدی ٭ بحجت برآن سروران سرشدی ٭
درآن داوری هرمزِ تیز-مغز ٭ بحق گفتن اندیشهٔ داشت نغز ٭
زهرکس که او حجتی پیش داشت ٭ سخنهای او پرورش بیش داشت ٭
زبس گفتنِ رازِ روحانیان ٭ برو رشک بردند یونانیان

بهم جمع گشتند هفتاد تن ؛ بانکار او ساختند انجمن ؛
که هرچ او بگوید بد آن نگرویم ؛ سخن گرچه زیبا بود نشنویم *
تغیّر دهیمش بانکارِ خویش ؛ بانکار نتوان سخن برد پیش *
چنان عهد بستند با یکدگر ؛ که چون هرمش از کان بر-آرد گهر ؛
زدریای او آب-ریزی کنند ؛ بران گنجدان خاك-بیزی کنند *
بحق گفتنش در-نیارند هوش ؛ بگیرند زالزامِ گوینده گوش *
چو هرمش سخن گفتن آغاز کرد ؛ درِ دانشِ ایزدی باز-کرد ؛
بهرنکتهٔ حجتی بار-بست ؛ که چون آب در دیدهٔ دل نشست ؛
ندید آن سخن را در ایشان پسند ؛ جز انکار کردن ببانگِ بلند *
دگر بارهٔ گنجینهٔ نو کشاد ؛ اساسی دگرگونه از نو نهاد ؛
بیانی چنان روشن و دلپذیر ؛ که در دل نه ؛ در سنگ شد جایگیر *
دگرره ندید آن سخن را شکوه ؛ بانکارِ خود دید شان هم-گروه *
سیوم بار از راهِ مشکل-کشای نمود آنچه باشد حقیقت-نمای ؛
سخنهای زیبنده و دلنواز برایشان فرو-خواند فصلی دراز *
زجنبیدنِ بانگِ چندان جرس سری در سماعش نجنباند کس *
چو گوینده عاجز شد از گفتِ خویش ؛ زبان گشت حیران ؛ گلو گشت ریش *
خبر داشت کز راهِ نا-بخردی ستیزند با حجتِ ایزدی *
چو در کس زجنبش نشانی نیافت ؛ بجنبید و رو از رفیقان بتافت *
برایشان یکی بانگ بر-زد ؛ که های ! نجنبید کس تا قیامت زجای !
همان لحظه بر جای هفتاد مرد زجنبش فتادند و گشتند سرد *
چو در پردهٔ راست کژ باختند ؛ ازین پرده شان رخت پرداختند ؛

۹۹۵—۹۷۵

سرافکندهٔ چون آب در پای خویش — زسردی فسردند برجای خویش *

سکندر چو زین حالت آگاه گشت ۲ — چو انجم برآن انجمن در-گذشت *

ازان بیشهٔ سرو با بوی مشگ — یکی سرو ترماندهٔ هفتاد خشگ *

بپرسید ، هرمش بدو گفت راز ، — که همت درِ آسمان کرد-باز *

سکندر برو آفرین-ساز گشت ، — و زانجا بدرگاهِ خود باز-گشت ،

بخلوت چو بنشست با هر کسی — ازان داستان داستان زد بسی ،

که هرمش بطوفانِ هفتاد کس — بموجی همی ماند و هفتاد خس

گروهی که از حق گرفتند گوش — بمردند چون یافه کردند هوش *

زپوشیدنِ درسِ آموزگار — کفن بین که پوشید شان روزگار *

بیانی که باشد بحجت قوی — زنا-فرخي دان ۲ اگر نشنوی *

دُری را که جایش بتارك بود — زدن برزمین نا-مبارك بود ،

هنرنیست رو از هنرتافتن ، — شقایق دریدن خِسك یافتن *

هنرمندرا چون مدارا کني ۲ — هنرهای خویش آشکارا کني *

مغني سماعي بر-انگیز گرم — سرودی بر-آور بآوازِ نرم *

مگر گرم ترزین شود کارِ من ، — گریزد کسادي ز بازارِ من *

دهل زن ! چو زن بردهل زخمِ چرم ۲ — هوای شب سرد را کرد گرم *

فرو-ماند زاغِ سیه نا-امید ، — بگفتن درآمد خروسِ سفید *

اغاني ساختن افلاطون نالش دادن ارسطو واعتراف نمودن بفضل او

سکندر چو بنشست بر تختِ روم ٭ زبانی چو آتش دماغی چو موم ٭
همه فیلسوفان رده بر رده ٭ بپائین گهِ تختِ او صف زده ٭
بمقدارِ هر دانشی بیش و کم ٭ همی رفت شان گفت و گوئي بهم ٭
یکی از طبیعي سخن ساز کرد ٭ یکی از الهي گره باز کرد ٭
یکی از ریاضي بر افراخت بال ٭ یکی هندسي را کشاد از خیال ٭
یکی سکه بر نقدِ فرهنگ زد ٭ یکی لافِ ناموس و نیرنگ زد ٭
تفاخر کنان هر یکی در فنی ٭ بفرهنگِ خود عالمی هر تنی ٭
ارسطو بدل گرمي از پیشِ شاه ٭ بر افزود بر هر یکی پایگاه ٭
که اهلِ خرد را منم چاره ساز ٭ زعلمِ دگر بخردان بی نیاز ٭
همان نقدِ همت بمن شد روا ٭ بحکمت منم بر همه پیشوا ٭
فلان علمِ خوب از من آمد پدید ٭ فلان کس فلان علم از من شنید ٭
دروغی نگویم درین داوري ٭ بحجت زنم لافِ نام آوري ٭
زبهرِ دلِ شاه و تمکینِ او ٭ زبانها موافق به تحسینِ او ٭
فلاطون بر آشفت زان انجمن ٭ که استادي او داشت در جمله فن ٭
زهر دانشي آنچه اندوختند ٭ نخستین ورق زو در آموختند ٭
برون رفت و رو از جهان در کشید ٭ چو عنقا شد از بزمِ شه نا پدید ٭
شب و روز از اندیشه چندان نخفت ٭ کاغاني برون آورید از نهفت ٭
بخُم در شد از خلق پي کرد گم ٭ نشان جست از آوازِ این هفت خم ٭

کسی کو سماعی نه دلکش کند ، صدای خم آوازِ او خوش کند *
چو صاحب-رصد جای درخم گرفت ، پیِ چرخ و دنبالِ انجم گرفت ،
بر آهنگِ آن ناله کانجا شنید ، نموداري آورد اینجا پدید *
چو آن ناله را نسبت از رود یافت ۲ دران پردهٔ ساز شه-رود یافت *
کدوئی تهي را بوغقِ سرود بچرم اندر-آورد بر-بستِ رود ،
چو بر چرمِ آهو براندود مشک نوائی تر آورد از رودِ خشک *
پس آنگه بران رسم و هیئت که خواست یکی هیکل از ارغنون کرد راست ،
درو نغمه و نالهای درست باوتارِ نسبت فرو-بست چست ،
بزیر و به بم نالهٔ رود-خیز گهی نرم زه زخمه وگاه تیز *
چنان نسبتِ نالش آمد بدست ، که هرجا که زد هوش را پای بست ،
همان نسبتِ آدمي با دده بدان رودها شد یکایک زده *
چنان کادمي-زاده را زان نوا برقص و طرب چیره گشتی هوا *
سباع و بهائم بدان سازِ جفت یکی گشت بیدار و دیگر بخفت *
چو بر نسبتِ نالهٔ هرکسی بدست آمدش راه دستان بسی ۲
زموسیقي آورد سازی برون که آنرا نشد کس جز او رهنمون *
چنان ساخت هرنسبتی را خروش که نالنده را در دل آورد جوش *
بجائی رسید آن نوا ۲ گر نواخت ، که دانا بدو عیب و علت شناخت *
زقانونِ آن نالهٔ خرگهی زهر علتی یافت عقل آگهي *
چو اوتارِ آن ارغنون شد تمام شد آن عودِ پخته به از عودِ خام *

---

* In one copy the following distich follows after verse 1032.

مگر کارغنون-ساز از آوازِ رود دران خم بدین عذر گفت این سرود *

۱۰۳۱—۱۰۵۰

برون شد بصحرا و بنواختش ، بهر نسبت اندازهٔ ساختش *
خطی چار-سو گردِ خود در-کشید ، نشست اندر ان خط نوا بر-کشید *
دد و دام را از بیابان و کوه دوانید بر خود گروها گروه ،
دویدند هریک بآوازِ او نهادند سر بر خطِ سازِ او *
همان یکیک از هوش رفتند پاك ، فتادند چون مرده برروی خاک ،
نه گرگِ جوان کرد برمیش زور ، نه شیرِ ژیان داشت پروای گور *
دگر نسبتی را که دانست باز در-آورد نغمه بآن جفت-ساز ،
چنان، کان ددان در خروش آمدند ، ازآن بیهوشي بازهوش آمدند ،
پراگنده گشتند بر روی دشت ، که دارد بیاد این چنین سرگذشت ؟
بگردِ جهان این خبر گشت فاش ، که شد کانِ یاقوت یاقوت-پاش ،
فلاطون چنین پردهٔ ساختست ، که جز وي کس آن پرده نشناختست ،
بر-انگیخت آوازی از خشک-رود که از ترّي آرد مَلَك را فرود ،
چو بر نسبتی راند انگشتِ خود ، نخسپد بر آوازِ او دام و دد ،
چو بنوازد آنرا بفرطِ هنر ، ددان را نوایش کند بی-خبر ،
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب ، بهوش آرد آن خفتگان را زخواب *
شد آوازه بردرگهِ شاه تیز ، که هاروت با زهره شد هم-ستیز *
ارسطو چو بشنید، کان هوشمند برانگیخت زین گونه کاری بلند ،
فرو-ماند زآن زیرکی تنگدل چو خصمی که گردد زخصمی خجل ،
باندیشه بنشست در کُنجِ کاخ ، دلِ تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیقِ آن درسِ پنهان-نویس که نقشِ عجب بود و نقدِ نفیس *
در اوتارِ عاویي بسی رنج برد ، بسی روز و شب را بفکرت شمرد *

هم آخر زبس رنجهای دراز ؛ سرِرشته را زآن گره کرد باز ؛
برون آورید از نظرهای تیز ؛ که چون باشد آن نالهٔ رود-خیز ؟
چگونه رساند نوا سوی گوش ؟ برد هوش وآرد دگرره بهوش ؟
همان نسبت آورد رایش بدست ؛ که دانای پیشینه درپرده بست *
بصحرا شد و پرده را سازکرد ؛ طلسماتِ بیهوشي آغاز کرد ؛
چو از هوشمندان ستد هوش را ؛ دگرگونه زد رودِ خاموش را *
درآن نسبتش بخت یاري نداد که بیهوش را آرد از هوش یاد *
بکوشید تا در خروش آورد نوائی که در خفته هوش آورد *
ندانست چندانکه نسبت گرفت ؛ درآن کار سرگشته ماندی شگفت *
چو عاجز شد از راه نا-یافتن ؛ زره بر نشایست سر تافتن ؛
شد از راهِ رغبت بتعلیمِ او ؛ عنان داد یکره بتسلیمِ او ؛
بپرسید ؛ کان نسبتِ دلپسند ؛ که هُش-رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده آوازِ او چگونست و چون بردهم سازِ او ؟
فلاطون چو دانست ؛ کان سرفراز بتعلیمِ او گشت صاحب-نیاز ؛
برون شد ؛ خطی گِردِ خود در-کشید ؛ نوا ساخت تا نسبت آرد پدید *
همه روی صحرا زگور و پلنگ برآن خط کشیدند پرگارِ تنگ ؛
به بیهوشي از نسبتِ اولش نهادند سربرخطِ مندلش *
نوائی دگرسان زد آن خوش-نوای ؛ کز آوازِ او شد ارسطو زجای ؛
نوائی دگربار بر-زد چونوش ؛ کارسطوی دانا تهي شد زهوش ؛
دگرباره زد نسبتِ هوش-بخش ؛ کارسطو زجا جَست همچون درخش *
چو از هوش بنمود یک راهِ نغز دد و دام را کرد بیدار-مغز *

۱۰۷۳ — ۱۰۹۲

فرو-ماند سرگشته برجای خود ، که چون بیخبر گشت آن دام و دد ؟
ازآن بیهشی چون بهوش آمدند ؛ چه بود آن کزو درخروش آمدند ؟
شد آگه که دانای دستان-نواز ، بدستان برو داشت پوشیده راز *
ثنا گفت و چندان ازو عذرخواست ، که آن پردهٔ کژ ازو گشت راست *
چو شد حرفِ آن نسبت او را درست ؛ نبشت آنِ او ، آنِ خود را بشست ،
باقرارِ او مغز را تازه کرد ، مدارای او بیش از اندازه کرد *
سکندر چو دانست ، کز هر علوم ؛ فلاطون شد استادِ دانش بروم ؛
برافزود پایش درآن سروری ، بنزدِ خودش داد بالاتری *
مغنی بیا چنگ را ساز کن ! بگفتن گلو را خوش-آواز کن !
مرا از نوازیدنِ چنگِ خویش ، نوازش-گری کن بآهنگِ خویش !

حکایت کردنِ افلاطون از جهتِ اسکندر

چو روزِ دگر صبحِ گیتی-فروز ، به پیروزی آورد شب را بروز ،
برآمد گُلِ چشمهٔ آفتاب ، فرو-برد شب سر چو ماهی بآب *
براورنگِ زر شهِ تاجور ، زده برمیان گوهر-آگین کمر ،
نشسته همه زیرکان زیرِ تخت ، فلاطون ببالا تر آورده رخت *
شه از نسبتی کاندران پرده ساخت ، عجب ماند، کآن پرده را چون شناخت ؟
بپرسید ازو ، کای جهان-دیده پیر ، برآورده مکتومِ غیب از ضمیر !
شمائید بر قفلِ دانش کلید ، زرای شما دانش آمد پدید *
زدانندگانِ خوانندهٔ هیچکس ، که بودش فزون از شما دست-رس ،
خیالی برانگیخت ازاین کارگاه ، که رای شمارا بآن نیست راه ؟

فلاطون پس از آفرینِ تمام   چنین گفت، کین چرخِ فیروزه-فام
ازآن بیشتر ساخت افسونگري ،   که یابد دلِ ما بدآن رهبري *
ازآنها که پیشینگان ساختند   بنیرنگ و افسون بر-انداختند
یکی گویم از صد درین روزگار ،   نداند کسی رازِ آموزگار *
اگر شاه فرمایدم T اندکی   بگویم نه از ده که از صد یکی *
اجازت رسید از سرِ راستان ،   که دانا فرو-گوید این داستان *
جهاندیده دانای روشن-ضمیر   چنین گفت ، کاي شاهِ فرخ-سریر!
زایام و از گردشِ روزگار   شنیدم زاستادِ خود یادگار
شنیدم ، بُخاری بگرمي شتافت ،   بخسفِ شگوفه زمین را شگافت ،
بر انداخت هامون کلوخ از مغاك ،   طلسمی پدید آمد اززیرِ خاك ،
زقلعي و مس قالبی ریخته   یکی صورتِ اسپی انگیخته ،
کشاده زپهلوی اسپِ بلند   یکی رخنه چون رخنهٔ آب-کند *
چو خورشید ازان رخنه بر تافتی T   نظر نقش پوشیده در-یافتی ،
شبانی بدان ژرف-وادي گذشت ،   مغاکی تهي دید در ساده دشت
شبان چون درآن ژرف-وادي رسید T   طلسمی درفشنده در وي بدید *
ستوری مسین دید و در پیکرش   یکی رخنه با کالبد درخورش ،
درآن رخنه از نورِ تابنده هور   نگه کرد سر تا سُرینِ ستور ،
درو خفتهٔ دید دیرینه-سال   نگشته یکی موی مویش زحال
بدستش در از زر یک انگشتري   نگینی فروزنده چون مشتري ،
بدو دستِ خود را سبکسار کرد ،   و زانگشتش انگشتریه باز کرد *
چو انگشتري دید در مشتِ خویش T   نهادش بزودي درانگشتِ خویش *

١١٣٢—١١١٢

دگر نقدِ شاهانه آنجا نیافت ۱ ستورش رها کرد و بیرون شتافت ۱
گله پیشِ رو کرد و میرفت شاد ۱ شکیبنده می بود تا بامداد *
چو از رایتِ سبز-پیکر سپهر بر آورد منجوقِ تابنده مهر ۲
شبان رفت نزدیکِ صاحب-گله ۱ گله کرده بر کوه و صحرا یله ۱
بدان تا نگین را نهد پیشِ او ۱ بداند بهای کم و بیشِ او *
چو صاحب-گله دید کآمد شبان ۲ کشاد از سرِ چرب-گوئي زبان ۱
بپرسید ازو حالِ میش و بره ۱ نیوشنده دادش جوابی سره *
شبان چون بهنگامِ گفت و شنید زمان تا زمان گشت ازو نا-پدید ۱
دگر ره پدیدار گشت از نهفت ۲ گله-صاحبش برزد آواز و گفت ۱
که هردم چرا گردي از من نهان ؟ دگر باره پیدا شوي ناگهان ؟
بگو تا چه افسون در-آموختي ؟ که بر خود چنین برقعی دوختي *
شبان هم عجب ماند از آن داوري ۱ در آن کار جست از خرد یاوري *
چنان بود کان مردِ خاتم-پرست بخاتم همیکرد بازي بدست ۱
نگیندان او را چه زود و چه دیر گهی کرد بالا گهی کرد زیر *
نگین تا گرفتی ببالا قرار ۲ شبان پیشِ بیننده بود آشکار ۱
چو سوی کفِ دست گردان شدی ۲ شبان پیشِ بیننده پنهان شدی *
حجابِ نگین را چنان بُد حساب ۱ که دارنده را داشتی در حجاب *
شبان چون ازین بازي آگاه گشت ۲ رخ از پیشِ او کرد بر کوه و دشت *
چو آمد ببازي-گري ساختن ۱ چو گردون بانگشتري باختن ۱
کجا رايِ پنهان شدن داشتی ۲ نگین را زکف دور نگذاشتی *
چو کردی به پیدا شدن رايِ خویش ۲ نگین را زدی نقش بر جای خویش *

۱۱۵۳—۱۱۳۳

به پیدا و پنهان شدی گردِ شهر ، زهرچ آرزو داشت برداشت بهر *
یکی روز برخاست پنهان براز ، نگین را بکف درکشید از فراز ،
برهنه یکی تیغِ هندی بدست سوئی بادشه رفت و پنهان نشست ،
چو خالی شد از خاصگان انجمن ، برو کرد پیدا تنِ خویشتن *
دلِ بادشه را بخود بیم کرد ، برو بادشه شغلِ تسلیم کرد *
بزنهار ، گفتش ، که کامِ تو چیست ؟ فرستندهٔ تو بدینجای کیست ؟
شبان گفت ، پیغامبرم ، زود باش ! بمن بگرو ، از بخت خشنود باش !
چو خواهم نه بینند مرا هیچکس ، بدین دعوتم معجز اینست و بس *
بدو بادشه بگروید از هراس همان مردمِ شهر بیش از قیاس *
شبان آنچنان گردن-افراز گشت ، که آن بادشاهی بدو باز گشت *
نگین بین ، که از مُهرِ انگشتری چه گونه رساندش به پیغامبری *
حکیمان نگر ، کان فسون ساختند بحکمت چگونه بپرداختند *
چنان سازی انگیخت نیرنگِ-ساز ، که کس در نیابد از آن پرده راز *
بسی کردم اندیشه را رهنمون نیاوردم آن بستگی را برون *
ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید ، بر آن پیر کان نقش ازو شد پدید *
همان پاس-دارانِ آن آستان گرفتند عبرت بدین داستان *
مغنی بدان ساز بنمای سوز ، نشاطِ مرا یکزمان بر-فروز *
مگر زانِ نوائی بریشم-نواز بریشم کشم روم را در طراز *

احوال سکندر با سقراط و پند دادن سقراط سکندر را

چنین گوید آن کاردان فیلسوف که بر کارِ آفاق بودش وقوف ،

که یونان نشینان درآن روزگار ، سوی زهد بودندی آموزگار ،
زدنیا نجستندی آسایشی ، نبد شان زشهوت خود آلایشی
نکردندی الّا ریاضت‌گری ، به بسیار دانی واندك خوری
کسی کو بخود برتوان داشتی ، زطبع آرزوها نهان داشتی ،
نکردی تمتع نخوردی نبید ، کزین هردو گشتی خرد ناپدید ٭
زگرد-آمدن سر در-آید بگرد ، چو سر بایدت گردِ آفت مگرد ٭
بدانجا رسیدند ازآن رسم و رای ، که برخاست بنیادِ شان زین سرای ٭
زخشکی بدریا کشیدند بار ، زپیوند گشتند پرهیزگار ،
زنانرا زمردان بپرداختند ، جداگانه شان کشتئی ساختند ٭
بمردانگی خونِ خود ریختند ، بمردند و با زن نیامیختند ٭
بگیتی چنان بود بنیادِ شان ، که تخمه زگیتی برافتاد شان ٭
یکی روزِ فرخنده از صبحگاه ، زفرزانگان بزمی آراست شاه ٭
چنان داد فرمان بسالارِ بار ، که با ما ندارد کس امروز کار ٭
فرستید و خوانید سقراط را ، نگهدارِ ترکیب و اخلاط را !
فرستاده سقراط را باز-جست ، که شه یاد کردست و جویای تست ،
زمانی بدرگاهِ خسرو خرام ، برآرای خانه ، بر افروز جام !
فریب ورا پیرِ دانا نخورد ، فریبندگی را اجابت نکرد ٭
بدو گفت ، رو ، باسکندر بگوی ! که هرچ اندرو ره نیابی مجوی !
من اینجا نیم وین سخن روشنست ، که اینجا خیالیست وآن بی منست ٭
مرا گر بدست آرد ایزد-پرست ؟ هم از درگهِ ایزد آیم بدست ٭
جوابی که آن کانِ فرهنگ سفت ، فرستاده شد با فرستنده ، گفت ،

شهنشاه را گشت روشن چو روز ، که سقراط شمعیست خلوت-فروز *
نیابد بدیدار آن شمع راه جز آنکس که شب-خیز باشد چو ماه *
سکندر که دارندهٔ تاج بود ، بدانش همه ساله محتاج بود *
زمتی نبودی ، که فرزانهٔ زدانش ندادی بدو دانهٔ *
زهر دانشی ، کان زدانندگان رساندند او را رسانندگان ۲
سخنهای سقراط بیدار هوش پسند آمدی مرزبان را بگوش *
بران شد دلِ دانش-اندیشِ او ، که آرند سقراط را پیشِ او *
نمودند کان پیرِ خلوت-پناه برآمد-شدِ خلق بربست راه *
سر از شغلِ دنیا چنان تافتست ، که درگور ، گوئی ، رهی یافتست *
زخویشان ویاران جدائی گرفت ، بکنجِ خراب آشنائی گرفت ،
جهان ، گرچه کارش بجان آورد ۲ نه ممکن که سر در جهان آورد *
زخون خوردنِ جانور خو برید ، پلاسی بپوشید و دیبا درید *
کفی پست ازانجا که غایت بود ، شبانروزی او را کفایت بود *
جز ایزد پرستیدنش کار نیست ، بنزدیکِ او خلق را بار نیست *
نظامی-صفت با خرد خو گرفت ، نظامی مگر این صفت زو گرفت *
بشرحی که دادند ، زآن دین-پناه ، گرایندهتر شد بدو مهرِ شاه *
چنین آمدست آدمی را نهاد ، که آرد فرامش-کنانرا بیاد *
کسی کو زمردم گریزندهتر برو مَیلِ مردم ستیزندهتر *
چو سقراط مَیلِ خود از خلق شست ، همه خلق سقراط را باز جست *
بسی خواند شاهش برِ خویشتن ، نشد شاهِ انجم بدان انجمن ،
چو زاندازه شد خواهشِ شهریار ۲ دلِ کاردان در نیامد بکار *

ز يارِ هنرمندِ بيگانه-وش رميده؛ نشد دولت بار-كش •
شه از جملهٔ استوارانِ خويش يكى محرمِ خاص را خواند پيش ؛
فرستاد نزديكِ دانا براز ؛ بسى قصها گفت با او دراز ؛
كه نزديكِ خود خواندمت بارها ؛ نهان داشتم با تو گفتارها •
اجابت نكردن چه بود از قياس ؛ نوازنده را نا شدن حق-شناس •
چرائي ز درگاهِ ما گوشه-گير! بيا يا بگو حجتِ دلپذير!
بمعذورئى خويش حجت نماى ! وگر نيست حجت بحاجت بياى !
فرستادهٔ پي-مبارك ز راه بسقراط شد ؛ داد پيغامِ شاه •
جهانديده؛ داناى حاضر-جواب چنين داد پاسخ برأى صواب ؛
كه گر شه مرا خواند نزديكِ خود ؛ خرد چيزها داند از نيك و بد ؛
نمايد كه رفتن باو رأي نيست ؛ كه مهرِ ترا در دلش جاى نيست •
چو برنا-شدن هست چندين دليل ؛ ببازي نشد سوى كس جبرئيل •
مرا رغبت آنگه پديد آمدى ؛ كه پيغامِ شه با كليد آمدى •
چو در نافه مشك آشنائي دهد ؛ برو بادِ خوشبو گوائي دهد •
دلى را كه بر دوستي رهبر است برون از زبان حجتى ديگر است •
درونى كه مهر آشكارا كند ؛ مدارا برون از مدارا كند •
كسانيكه نزديكِ شه محرمند ؛ ببزم اندرون شاه را همدم اند
سوى من نه بينند با آب و رنگ ؛ ستورِ مرا پا ازينجاست لنگ •
چنان مينمايد كه در بزم-گاه بنيكي مرا ياد نآورد شاه ؛
كه آن راز-داران كه خدمتگرند ؛ بدل دوستي سوى من ننگرند •
دلِ شاه را مردمِ حق-شناس هم از مردمِ شاه گيرد قياس ؛

اگر خامگاندرا زبان هست نرم ؛ بامیدِ شه دل توان کرد گرم *
وگر نرم ناید زگوینده گفت ؛ درشتي بود شاه را در نهفت *
غنا-سازِ گنبد چو باشد درست ؛ صدائی خوش آرد باوتارِ سست *
زگنبد چو یک رکن باشد خراب ؛ خوش-آواز را نا-خوش آید جواب *
هرآن نیک و بد کآید از در برون ، بدارایِ درگه بود رهنمون *
تو خوانيي مرا ، پرده-دارانِ راز ؛ بسرهنگيي از پرده دارند باز *
بگو ، تا بطوفانِ دریای آب ؛ درین کش-مکش چون نمایم شتاب ؟
مثل آنچنان شد که دریای ژرف ؛ نماید، که ما را است دُرها شگرف ،
نهنگانِ دریا کشایند چنگ ، که جوید گهر در دهانِ نهنگ ؟
چگونه شوم بردرِ نور-پاش ، که باشد درو این همه دور-باش *
برِ شاه گر صورتم بد کنند ؛ ملامت نه درمن که درخود کنند *
زخلقِ جهان بندهٔ را چه باك ، که بندد کمر پیشِ یزدانِ پاك *
درین بندگي خواجه باشم ترا ، گر آیم بتو بنده باشم ترا *
به بین ، اي سکندر ، بتقویمِ راست ! که این نکته را ارتفاع ازکجاست *
فرستادهٔ شهریار از برش ؛ برِ شاه شد خوانِ دُربرسرش *
طبق-پوش برداشت از خوانِ دُر ، زدُردامنِ شاه را کرد پُر *
شه از گوهر-افشانِ آن کانِ گنج ؛ زگوهربر-آمودن آمد برنج *
پسند آمدش کاین سخنهای چست ؛ بدعوي-گهِ حجت آمد درست *
چو دانست ؛ کو هست خلوت-گرای ؛ پیاده بخلوت-گهش کرد رای *
شد ، آن گنج را دید در گوشهٔ ، زبی-توشگيي ساخته توشهٔ *
زشغلِ جهان گشته مشغولِ خواب ؛ بر-آسوده در تابشِ آفتاب *

تماشای او در دلش کار کرد ، بپایش بجنباند و بیدار کرد *
بدو گفت ، برخیز و با من بساز ! که تا از جهانت کنم بی‌-نیاز *
بخندید دانا ، کزین داوري به ارجز منی را بدست آوري ،
کسی کو نهد دل بمشتی گیا ، نگردد بگردِ تو چون آسیا *
چو قرصِ جوین هست جان-پرورم ؛ غمِ گردهٔ گندمین چون خورم ؟
بر آن راه-رَوْ نیم-جو بار نیست ، که او را یکی جو در انبار نیست *
مرا کآیم از کاه-برگی ستوه ، چه باید گران بار کردن چو کوه ؟
دگرباره شه گفت ، کز مال و جاه تمنّا چه داري ؟ من اینک بخواه !
جوابش چنین داد دانای دَور ، که با چون منی بر میا راي جور !
من از تو بهمت تونگرترم ، که تو بیش-خواري ، من اندک-خورم *
تو با اینکه داري جهانی چنین نهٔ سیر-دل هم بخوانی چنین *
مرا این یکی ژندهٔ سالخورد گرانستی ؛ ارنیستي گرم و سرد *
تو با این گراني که در بارِ تست طلب-کاريِ من کجا کارِ تست ؟
دگربار پرسید ازو شهریار ، که تو کیستي من کیم در شمار ؟
چنین داد پاسخ سخن-گوی پیر ، که فرمان-دهم من تو فرمان-پذیر *
برآشفت شه زآن حدیثِ درست ، نهاني سخن را ازو باز-جست *
خردمند پاسخ چنین داد باز ، که بر شه کشایم درِ بسته باز ،
مرا بندهٔ هست نامش هوا ، دلِ من بر آن بندهٔ فرمان-روا ،
تو آني که آن بنده را بندهٔ ، پرستارِ ما را پرستندهٔ *
شه از راي دانای باریک-بین زخجلت سر افگنده شد بر زمین ،
بدو گفت ، چون نورِ سیمای من گواهست بر پاکيِ راي من ،

ز پاکانِ خاکي جدائي مکن ، بمن مرده زور-آزمائي مکن !
دگرره جوابیش چون سیم داد ، که سیماب در گوش نتوان نهاد *
چو پاکي و پاکیزه رائی کني ؟ چرا دعويِ چارپائي کني ؟
که هرچارپائی که آرد شتاب ، بپا اندر آرد کسی را زخواب *
چو من خفتهٔ را تو بیدار مرد نه بایست زینگونه بیدار کرد *
تو از خواب مارا برآشفتهٔ ، کني خفته بیدار و خود خفتهٔ *
بدین خوابِ خرگوش و خوی پلنگ زشیرانِ بیدار بر-دار چنگ ،
شکاری طلب کانند از تیرِ تو هزبری چو من نیست نخچیرِ تو *
دلِ شه بدان داستانهای گرم چو موم از پذیرفتگي گشت نرم *
بخواهش چنان خواست کان هوشمند زپندش دهد حلقهٔ گوش-بند *
شد آن تلخي از پیرِ پرهیزگار ، بشیرین-زباني در-آمد بکار ،
ازان پند کو سر-بلندي دهد بگفت انچه او سودمندي دهد ،
که چون آهن از دستِ پیرای تو پذیرای صورت شد از راي تو !
تو آني که روشن کني سینه را ، در-آموزي آئین آئینه را ،
چو بردن توان زآهنِ تیره زنگ ، که تا جای گیرد درو نقش و رنگ ؟
دلِ پاک را نقش-پرداز کن ، در از رازِ روحانیان باز کن !
سیه کن روانِ بد-اندیش را ، بشو از سیاهي دلِ خویش را !
زما نیست هر کو سیه-دل بود نه هر زنگیی خواجه مقبل بود *
بسودای زنگي مشو رهنمون ! مفرّح نگر کآرد از لب برون !
سیاهي ببر ، سوخته شو چو بید ، که دندان بدو کرد زنگي سپید *
مگر آئینه زنگی از آهن است که با این سیاهي دلش روشن است ،

ازینجا خبر داد کار-آزمای ، که نوش-آب را در سیاهیست جای *
برون آی چون نقره ز آلودگي ، ز نقره بیاموز پالودگي !
دماغی کز آلودگي گشت پاک بچربد برین گنبذِ دودناك ،
نهانخانهٔ صبحگاهي شود حرمگاهِ سرِّ الهي شود *
ز تو دور کردن ز روزن نقاب ، بروزن در-افتادن از ماهتاب *
چراغی بدریزه بر-کرده گیر ، قفائی زبادِ سحر خورده گیر !
عماري-کش نورِ خورشید باش ، زبرگِ عماري بر امید باش !
تو ره پاك میکن ز خاشاك و خار ، طلبگارِ سلطان مشو زینهار !
چو سلطان شود سوی نخچیر-گاه ، درِ رُفته بیند فرو-شسته راه ،
چه داني گر آیذ بمهمان فرود بنا-خوانده مهمان کند بس درود *
گر آئي بدین در دلیري مکن ، تمنای بالا و زیري مکن !
بجان شو پذیرندهٔ بزمِ خاص ، که تن را ز دربان نه بیني خلاص *
بکفشِ گِل-آلوده بر تختِ شاه نشاید شدن ، کفش بفگن براه !
چو همکاسهٔ شاه خواهي نشست ، به پیرای ناخن ! فرو-شوي دست !
کرا زهره ، گر خود بود تند-شیر ، که بر تختِ سلطان بر-آید دلیر ؟
که شیری که بر تختِ او سخته شد ، هم از هیبتِ تختِ او تخته شد *
کسی کو در آید بدرگاهِ تو ، خورد سیلی ، ار کم کند جاهِ تو *
به بین تا ترا سر بدرگاهِ کیست ، دِلِ ترسناکت نظر-گاهِ کیست *
گر این در زني ، کمترین بنده باش ! گر این پایه داري ، سر افگنده باش !
و گرنی ، تو خود شاهي و شهریار ، ترا با سگ و پاسبانان چه کار ؟
ز گرمي مکن ، گر منِ خوی-گرم بگفتم ترا گفتنیهای شرم *

١٢٩٩—١٣١٩

۱ دل نافته کو ز من تفته بود ، بجاسوسیٔ آسمان رفته بود ؛
کنون کامد از آسمان بر زمین ؛ ره-آوردش اینست ، و ره-بردش این *
چو گفت این سخنهای پرورده پیر ، سخن در دلِ شاه شد جایگیر ؛
بر افروخته روی چون آفتاب ، سوی بزمِ خود کرد خسرو شتاب ؛
بفرمود ، تا مردِ کاتب-سرشت بآبِ زر این نکتها را نبشت *
مغنّي غنا را در-آور بجوش ! که در باغِ بلبل نباشد خموش *
مگر خاطرم را بجوش آوری من ِ گنگ را در خروش آوری *

مناظره کردنِ حکیم هند با سکندر از هر نوعی در علمهای پوشیده و جواب دادنِ سکندر برای ِ صواب

همان فیلسوفِ جهاندیده گفت ، که چون دانش آمد ؛ رهِ شاه رُفت *
دهن مُهر کرد از میِ خوشگوار ، که بنیادِ شادي ندید استوار *
یکی روز کز صبحِ زرین-نقاب بنظارگان رُخ نمود آفتاب ؛
سکندر بائین و فرهنگِ خویش ملوکانه بر-شد بر اورنگِ خویش *
در-آمد رقیبی ؛ که اینک ز راه فرستادهٔ هند آمد بشاه ،
نماید ، که در حضرتِ شهریار پیام آورم ، باری خواهست بار *
بفرمود شه تا شتاب آورند ، مغی را سوی آفتاب آورند *
بفرمانِ شه سوی مغ تاختند ، رهش باز-دادند و بنواختند *
در-آمد مغِ خدمت-آموخته ، مغانه چو آتش بر-افروخته *
چو تابنده خورشید را دید ؛ زود ، برسمِ مغانش پرستش نمود *

بفرمانِ شاهش رقیبانِ دست   نشاندند جائی که شاید نشست *
سخن میشد از هر دری دلپسند   زخاكِ زمین تا بچرخِ بلند ۱
باندازهٔ هرکس هنر می نمود   بمقدارِ خود قدرِ خود می‌فزود *
چو در هندیِ آمد نشاطِ سخن ۲   گلِ تازه رُست از درختِ کهن ۲
بسی نکتهای گره‌بسته گفت   که آن دُرِّ نا-سفته را کس نسُفت ۱
فلک را زلب حقه پر نوش کرد ۱   جهانرا ز دُر حلقه در گوش کرد *
ثنای جهاندارِ گیتی‌پناه   چنان گفت کافروخت آن بارگاه ۱
چو گشت از ثنا پیر پرداخته ۲   نقاب از سخن شد بر-انداخته ۱
که تاریك پروانهٔ سوی باغ   روان شد بامّیدِ روشن چراغ ۱
مگر کان چراغ آشنائیِ دهد   منِ تیره را روشنائیِ دهد *
منم پیشوای همه هندوان   باندیشه پیر و بقوّت جوان *
سخنهای سر-بسته دارم بسی ۱   که نکشاید آن بسته را هر کسی *
شنیدم که زین دورِ آموزگار   سر-آمد توئیِ بر همه روزگار *
خرد رشتهٔ دُرِّ یکتایِ تست ۱   درفشِ گره-باز-کنِ رایِ تست *
اگرچه خداوندِ تاجی و تخت ۲   برِ دانشت نیز دادست بخت *
اگر گفته را از تو یابم جواب ۲   پرستش بگردانم از آفتاب *
وگر ناید از شه جوابی بدست ۲   دگر باره بر خر توان رخت بست *
و لیکن نخواهم که جز شهریار ۱   رود در سخن هیچکس را شمار ۱
زمن پرسش و پاسخ آید زتو ۱   جوابِ سخن فرخ آید زتو *
جهاندار گفتا بهانه مجوی !   سخن هرچه پوشیده داری بگوی !
جهاندیده هندو زمین بوسه داد ۱   زبانی چو شمشیرِ هندیِ کشاد *

چو کرد آفرینی سزاوارِ شاه — بپرسیدش از کارِ گیتي-پناه *
چو هندو جوابِ سکندر شنید ۲ — بشب-بازيِ دیگر آمد پدید ۱
که هرچ از زمین باشد و آسمان ۱ — نهایت-گهی باشدش بےگمان ۱
که چون من زتن رخت بیرون برم ۲ — سوی آفریننده ره چون برم ؟
یکی آفریننده دانم که هست ۱ — کجا جویمش ؟ چون شوم ره-پرست ؟
نشانش پدید است او نا-پدید ۱ — درِ بسته را از که جویم کلید ؟
وجودش که صاحب معاني شدست — زمینیست یا آسماني شدست ؟
در اندیشه یا در نظر جویمش ؟ — که چون بر-شد از جا کجا گویمش ؟
کجا جای دارد زبالا و زیر ؟ — بحجّت شود مردِ پرسنده سیر *
جهاندار پاسخ چنین داد باز ۱ — که هم کوته است این سخن هم دراز *
چو از خویشتن روی بر-تافتي ۲ — بایزد چنان دان که ره یافتي *
طلب کردنِ جای او راي نیست ۱ — که جان آفریننده را جای نیست *
نه کس رازِ او را تواند شمرد ۱ — نه اندیشه داند بدو راه برد *
بآن چیزها یابد اندیشه راه ۱ — که باشد بدو دیده را دستگاه *
خدا را نشاید باندیشه جست ۱ — که درتست هرچ آن زاندیشه رست *
هر اندیشهٔ کان بود در ضمیر — خیالی بود آفرینش-پذیر *
هرآنچ آن ندارد باندیشه جای ۱ — سوی آفریننده شد رهنمای *
بغفلت نشاید شد این راه را ۱ — که این ابر پنهان کند ماه را *
نشانرا توان برد برکردگار ۱ — چو اینجا رسیدي ۲ همین جای‌دار !
بایزد-شناسي همین شد قیاس ۱ — ازین نگذرد مردِ ایزد-شناس ۱
نجوید دگر پردهٔ راز را — خبرهای انجام و آغاز را *

چو هندو جوابِ سکندر شنید — بشب-بازيِ دیگر آمد پدید *
خبر ده که بیرون ازین بارگاه — بچیزی دگر هست یا نیست راه ؛
اگر هست ، چون زو کس آگاه نیست ؟ — وگر نیست ، بر نیستي راه نیست *
جهاندارِ گفت از حسابِ کهن — بآزرم-ترسکّه زن بر سخن *
برون ز آسمان و زمین بر متاز ؛ — که نآئي بسر-رشتهٔ خویش باز *
فلک بر تو زان هفت مندل کشید ، — که بیرون زمندل نشاید دوید *
ازین مندلِ خون نشاید گذشت ، — که چرخ ایستادست با تیغ و طشت *
حصاریست این بارگاهِ بلند — درو گشته اندیشها شهر-بند *
چو اندیشه زین پرده بر-نگذرد ، — پسِ پرده اندیشه چون ره برد ؟
بدین داستانها زند ره-نمای ، — که نا-دیده را نیست اندیشه جای *
گر اندیشي آنرا که نا دیدهٔ — چو نیکو به بیني ، خطا دیدهٔ *
بسا کس که من دیده انگاشتم ، — خیالش در اندیشه بنگاشتم ؛
سرانجام چون دیدمش وقتِ کار ، — جز آن بود کز وي گرفتم شمار *
جهانی دگر هست پوشیده-روی — بآنجا توان کرد این جست-و-جوی *
دگر بار گفتش بمن گوی راست ، — که مُلکِ جهان بر دو قسمت چراست ؟
جهانی بدین خوبي آراستن ، — چه باید جهانی دگر خواستن ؟
چه پیداست کاینجا توانیم زیست ، — بآنجا سفر کردن از بهرِ چیست ؟
چو اینجا نشستن نیامد درست ، — بآنجا گذشتن چه باید نخست ؟
خردمند شه گفت ، کای ساده-دل — چنین دان ، و از دل فرو-شوی گل ،
که ایزد دو گیتي بدان آفرید ، — که آنجا بود گنج و اینجا کلید *
بدینجا کني کشت-کاري نوي — بدانجا گه کشت را بدروي *

درین گردد از حالِ خود هرچه هست ، دران در بیك حال باید نشست *
دو پرگار برزد جهان-آفرین ، درین آفرینش دران آفرینّ *
پل است این و بر پل بباید گذشت ، بدریا بود سیل را باز-گشت *
چو چشمه روان گردد از کوه-سار ؛ بدریاش باید گرفتن قرار *
دگرباره پرسید هندوی پیر ، که جان چیست در پیکرِ دلپذیر؟
نماید مرا کآتشی تافتست ، شراری ازو کالبد یافتست ،
فرو مُردنِ آتش و جان یکیست ، درین بنگرد گر کسی را شکیست *
چو آتش برو گرم-دل گشت شاه ، بتندي درو کرد لختی نگاه ،
بدو گفت ، کاهرمني شانِ تست ، اگر جان ز آتش بود زآنِ تست *
نخواندي؟ که جان چون سفر-ساز گشت ، ازآن کس که آمد بدو باز-گشت *
چو ز آتش بود جنبشِ جان نخست ؛ بدوزخ توان جای او باز جست *
دگر آنکه گفتي بوقتِ فراغ فرو-مُردنِ جان بود چون چراغ ،
غلط گفتهٔ جانِ علوي-گرای نمیرد ولیکن شود باز جای *
حکایت ز شخصی که او جان سپرد ، چگویند ، جان داد یا جان بمرد ؟
بگویند جان داد ، این نیست زرق ، ز داده بود تا فرو-مرده فرق *
ز جان در-گذر کو فروغیست پاك ز نورِ الهي نه از آب و خاك *
دگرگونه هندو سخن کرده ساز ، بپرسیدنِ خوابش آمد نیاز *
که بینندهٔ خواب را در خیال چه نیرو برون آورد پر و بال
که منزل بمنزل دَوَد کوه و دشت ، به بیند جهان در جهان سر-گذشت ؟
چو بیننده انجاست ؛ این خفته کیست وگر نقش-بند آن شد ؛ این نقش چیست؟
ز بیدار-بختي شهِ سرفراز بدو گفت ، کاي خفتهٔ تیره-راز !

۱۴۲۰—۱۴۰۰

اگر مرده گر زنده بیني بخواب ، ز شمعِ تو می خیزد این نورِ تاب *
بپاسخ دگر-باره شد شاه تیز ، که خواب از خیالی بود خانه-خیز ،
خیالِ همه خوابها خانگیست ، دران آشنائي نه بیگانگیست ،
نماینده اندیشهٔ پاكِ تست ، نموده تمنای ادراكِ تست *
گرت در دل آید که رازِ نهفت چرا گشت پیدا بدان کس که خفت ؟
روان چون برهنه شود از خیال ، نپوشد درو صورتِ هیچ حال *
نه بیني کسی کو ریاضت-گر است ، به بیداري این گنج را رهبر است *
همان بیند آن مردِ بیدار-هوش ، که دیگرکس ازخواب ، وخواب ازسروش *
دگر باره هندو در آمد بگفت ، گهر کرد با نوكِ الماس جفت ،
که بر چشمِ بد شاهئ ده مرا ! ز چشمِ بد آگاهئ ده مرا !
چه نیرو است در جنبشِ چشمِ بد ؟ که نیکوی خود را کند چشم-زد ؟
ازان کارگر-تر جهان-آزمای نه دید است بینندهٔ جان-گزای ،
همه چیز را کآزمایش رسد چو دیده پسندد فزایش رسد ،
جز او را که هرچ او پسند آورد ، سر و گردنش زیرِ بند آورد *
بهر حرفتی دوکه دیدیم ژرف ، درستی ندیدیم در هیچ حرف ،
همین یک کماندار شد کز نخست بر آماجگه تیرِ او شد درست *
بگو تا چه نیرو است نیروی او ؟ سپند از چه برد آفت از خوی او ؟
چه دانم که من چشمِ بد دیده ام ، پسندیده یا نا پسندیده ام ؟
جهاندار گفتش ، که طالع-شناس ، چنین آرد از روی معني قیاس ،
که بر هرچه گردد نظر جایگیر ، گذر بر هوائی کند نا-گزیر *
بر آن چیز کآرد همی تاختن ، کند با هوا رایِ دم ساختن ،

۱۴۲۱ — ۱۴۴۱

بُنه چون در-آرد بآن رختگاه ، هوا نیز یابد بران رخنه راه *
هوا گر هوائی بود سودمند ؛ در ارکانِ آن چیز ناید گزند *
مزاجِ هوا چون بود دردناک ؛ بیندازد آن چیز را در مغاك ،
هوائی بد است آنکه بر چشم-زد بد آرد بهمراهیِ چشمِ بد *
ولیکن بنزدیکِ من در نهفت جز این علتی هست کان کس نگفت ،
نه چشمِ بد است آنچنان کارگر که کس زود یابد براهش نظر ،
چو بیند عجب کارئی در خیال ؛ بتادیب زخمش دهد گوشمال *
تعجّب روا نیست در راهِ او ، نیاید جز او در نظرگاهِ او ،
چو نقشِ حریفی شگفت آیدش ؛ دغا-باختن در گرفت آیدش ،
گرفتارِ خود را دهد پیچ پیچ بد آن تا نگردد گرفتارِ هیچ *
کسی را که چشمش رسد ناگهان ، دهن بستنش اوفتد بر دهان ،
رسانندهٔ چشم را جوشِ خون بخاري ز پیشانیِ آرد برون ،
باین هر دو معنی شناسند و بس که این چشم-زد بود و آن چشم-رس*
سپند از پیِ آن شد افروخته ، که آفت بآتش شود سوخته *
فسونگر دگر گونهٔ گفت راز ، که چون باسپند آتش آید فراز
رسد بر فلك دودِ مشکین کمند ، فلک خود زره باز دارد گزند *
دگر باره هندوی رومي-پرست در آورد پولادِ-هندي بدست ،
که از نیک و بد مردِ اختر-سگال خبر چون دهد چون زند نقشِ فال ؟
ز نقشی که آواز ناید برون به نیك و به بد چون شود رهنمون ؟
چنین گفت آن سایهٔ ایزدي ، که هر چ آن ز نیکي رسد یا بدي
هر آئین که در نقشِ این گنبذ است اگر نیک نیک است ، وگر بد بد است*

۱۶۴۴ — ۱۶۹۲

سگالندهٔ فال چون قرعه راند ، زطالع تواند همی نقش خواند ،
نمودارِ طالع نماید درست ، زتخمی که خواهد درآن زرع رست *
خدای ، که هست آفرینش-پناه ، · چو بیند نیازی درآن عرضگاه ؛
باندازهٔ آنکه باشد نیاز ، نماید باو بودنیهای راز ،
فرستد سروشی و با او کلید ، کند رازِ سربستهٔ ما پدید *
ازان بادهٔ هندو چنان مست شد ، که یکبار شمشیرش از دست شد *
دگرباره پرسید ، کز چین و زنگ ورقهای صورت چرا شد دو رنگ ؟
چو یکسان بود رنگِ ما درلوید ، چرا این سیه گشت وآن شد سپید ؟
جهاندار گفت ، این گراینده گوی دو رنگست یکرنگی از وی مجوی ،
دورویست خورشید آئینه-وش یکی روی در چین یکی در حبش ،
بروئی کند رویهارا چو ماه بروی دگر رویهارا سیاه *
چو هندوی دانا بچندین سوال زبون شد زفرهنگِ دانش-سگال ؛
بتسلیمِ شه بوسه برخاک زد ، شد ، ازخرّمی سربر افلاک زد *
همه زیرکان با چنان هوش ورای دمیدند وخواندند نامِ خدای *
مغنّی بیار آن رهِ باستان مرا یاری ده دراین داستان !
زدستانِ گیتی مگر جان برم بدین داستان ره بپایان برم *

خلوت ساختنِ سکندر باهفت حکیم وسخن گفتنِ ایشان در آفرینش

چنین آمد از فیلسوف این سخن ، که چون شد بشه تازه رسمِ کهن ؛

١۴۶٣—١۴٧٩

بفیروزئی بختِ فرخنده‌فال — در-آمد به بخشیدنِ ملک و مال *
زبس بخششِ او درآن مرز و بوم — بر افتاد درویشي از اهلِ روم ،
نهادند سر خسروان بر درش ، — بفرمان‌-دهي گشته فرمان-برش *
بفرخندگي شاهِ فیروز-بخت — یکی روز بر-شد بفیروزه تخت ،
سخن راند زانصاف واز دین و داد ، — گهی درج می‌بست وگه می‌کشاد *
چو لختی سخن گفت زآن در که بود ، — بخلوت‌-گهِ خویش رغبت نمود *
ازآن فیلسوفان گزین کرد هفت — که بر خاطرِ کس خطای نرفت ،
ارسطو که بُد مملکت را وزیر — بلیناسِ برنا و سقراطِ پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس — که روح‌القدس کرد شان دست-بوس
همان هفتمی هرمسِ نیک-رای — که بر هفتمی آسمان کرد جای *
چنین هفت پرگار بر گردِ شاه — درآن دایره شه شده نقطه گاه ،
طرازنده بزمی چو تابنده نور — هم از باد خالي هم از باده دور *
دلِ شه درآن مجلسِ تنگ-بار — بابرو-فراخي در-آمد بکار *
بدانندگان رازِ بکشاد و گفت ، — که تا کي بود رازِ ما در نهفت ؟
بسی شب بمستي شد و بیخودي ، — گذاریم یکروز در بِخرَدي ،
یک امروز بینیم در ماه و مهر — کشائیم سرِ بستهای سپهر ،
بدانیم کاین خرگهِ گاو-پشت — چگونه بر آمد بخاکِ درشت ،
چندین بود تا بود بالا و زیر ؟ — بدآن سان که بُد گفت باید دلیر *
چنان واجب آمد برای درست ، — که ترکیبِ عالم نبود از نخست *
چو افزایش و کاهش نو بنو — بقا-بودِ پیشینه شد پیشرو ،
نخستین سبب را درین تار و پود — بجوئیم زاجرام و چرخِ کبود *

بدین زیرکیِ جمعِ آموزگار — نیارد بهم بعد ازین روزگار ؛
ندانیم کز ما درین راهِ رنج — کرا پای دانش فرو-شد بگنج ؟
بگوئیم هریک بفرهنگِ خویش — که این کار از آغاز چون بود پیش ؟
بتقدیرِ حکمِ جهان-آفرین — نخست آسمان کرده شد یا زمین ؟
بیا تا برون آوریم از نهفت ، — که اول بهارِ جهان چون شگفت ؟
چگونه نهاده بناگر بنا ؟ — چه بانگ آمد از سازِ اول غنا ؟
چو شاه این سخن را سر-آغاز کرد ، — چنان گنجِ سر-بسته را باز کرد ؛
زتاریخِ این کار گاهِ کهن — فرو-بست بر فیلسوفان سخن ؛
ولیکن نیوشنده را در جواب — سخن واجب آید بفکرِ صواب *

مقالتِ ارسطو

چنان رفت رخصت برای درست ، — کارسطو کند پیشوائی نخست *
ارسطوی روشن-دل و هوشمند — ثنا گفت بر تاجدارِ بلند ،
که دایم بدانش گراینده باش ! — درِ بستگی را کشاینده باش !
بذیروی داده‌آفرین شاد زی ! — زبندی که نکشاید آزاد زی !
چو فرمان چنین آمد از شهریار ، — کز آغازِ هستی نماید شمار ؛
نخستین یکی جنبشی بود فرد ، — بجنبید چندانکه جنبش دو کرد *
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد ؛ — زهر جنبشی جنبشی نو بزاد *
جز اول که او جنبشی فرد بود — سه جنبش بیکجای درخورد بود ،
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد ، — سه دوری درآن خط گرفتار شد *
چو گشت آن سه دوری زمرکز عیان ؛ — تنومند شد جوهری در میان *

۱۵۱۹—۱۵۰۱

چوآن جوهر آمد برون از نورد ۲ خرد نام او جسمِ جنبنده کرد *
درآن جسمِ جنبنده نآمد قرار ، همی بود جنبان بسی روزگار *
ازان جسم چندانکه تابنده بود ، ببالای مرکز شتابنده بود *
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید ۲ سکونت گرفت آنکه زیر آرمید *
ازان جسمِ گردندهٔ تابناک روان شد سپهرِ درفشانِ پاک ،
زمیلی که بر مرکزِ خویش دید ، سوی دایره میلِ خود بیش دید *
چو پرگارِ اول چنان بست بند کزو سازور شد سپهرِ بلند ۲
بآن میلِ اوّل گراینده بود همه سال جنبش نماینده بود *
زگشتِ سپهر آتش آمد پدید ، که آتش به نیروی گرمش دمید *
زنیروی آتش هوائی کشاد ، که مانندِ او گرم دارد نهاد *
ببادي گراینده شد گوهرش ، که گردندگي دور بود از برش *
چکید از هوا تریٔی در مغاک ، پدید آمد آبی چنین نغز و پاک *
چوآسوده گشت آب دُردی نشست ، ازان دُرد پیدا شد این خاکِ پست ،
چو هرچار جوهر بامرِ خدای گرفتند بر مرکزِ خویش جای ۲
مزاجِ همه درهم آمیختند ، وزو رستنیها برانگیختند ،
ازان رستنیهای پرداخته زهرگونه شد جانور ساخته *
زاندازهٔ عقلِ نسبت‌شناس ازین بیش نتوان نمودن قیاس *

مقالتِ والیس

چنین راند والیسِ دانا سخن که نو باد شه در جهانِ کهن !
بتعلیمِ دانش تنومند باد ! بدانش پژوهي برومند باد !

چو فرمود سالارِ گردن-کشان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که هر کس دهد زآنچه داند نشان ۲
چنین گشت بر من ز دانش درست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که جز آب جوهر نبود از نخست ۱
ز جنبش نمودن بجائی رسید ‌‌ ‌‌ ‌‌ کزو آتشی در تخلل دمید *
چو آتش برون داد برق از بخار ‌‌ ‌‌ ‌‌ هوائی ۲ فرو-ماند از و آبدار *
چو از تف گرفت آب آهستگی ۲ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمین سازور گشت ازآن بستگی *
چو هر گوهرِ خاص جای گرفت ۲ ‌‌ ‌‌ ‌‌ جهان از طبیعت نوای گرفت *
ز لطفی که سر-جوشِ آن جمله بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ گره‌بسته گردون و جنبش نمود *
نیوشا گر این را بخواهد شنید ۱ ‌‌ ‌‌ ‌‌ کز آبی چنین پیکر آمد پدید ۱
نمودارِ نطفه برِ راستان ‌‌ ‌‌ ‌‌ دلیلیست قاطع برین داستان *

مقالتِ بلیناس

بلیناسِ دانا بزانو نشست ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمین را طلسم از زمین-بوس بست ۱
که چندانکه هست آفرینش بجای ‌‌ ‌‌ ‌‌ شها بر تو باد آفرینِ خدای !
ز دانش مبادا دلِ شاه دور ‌‌ ‌‌ ‌‌ که با نور به دیدهٔ با دیده نور *
چو فرهنگِ خسرو چنان باز جست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که پیدا کنم رازهای نخست ۱
نخستین طلسمی که پرداختند ۱ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمین بود ترکیب از و ساختند *
چو نیروی جنبش درو کرد کار ۲ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بافسردگی زو بر-آمد بخار ۱
ازو هرچه رخشندهٔ و پاک بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ سزاوارِ اجرام و افلاک بود ۱
دگر بخشها کان بلندی نداشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر مرکزی مایهٔ می-گذاشت ۱
یکی بخش ازان‌آتشِ روشن است ۱ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بالاترین طاقِ این گلشن است *
دوم بخش ازآن بادِ جنبنده-خو ست ۱ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تا او نجنبد نداند کو ست *

سیوم بخش ازآن آبِ راوق پذیر — که هستش زراوق‌گری نا‌گزیر •
همان قسمتِ چارمین هست خاک — زسر‌کوبِ گردش شده تابناک •

مقالتِ سقراط

چو سقراط را داد نوبت سخن — رُطب‌ریز شد خوشهٔ نخابن •
جهان‌جوی را گفت پاینده باش! — بدین و بدانش گراینده باش!
همه آرزوها شکارِ تو باد! — نهفتِ جهان آشکارِ تو باد!
زپرسیدهٔ شهریارِ جهان — که داند که هست آن پژوهش نهان ؛
ولیکن باندازهٔ رایِ خویش — کند هرکسی عرضِ کالای خویش •
نخستین ورق کانرینش نبود — جز ایزد خداوندِ بینش نبود ؛
زهیبت برانگیخت ابری بلند — همه برق و بارانِ او سودمند ؛
زبارانِ او گشت پیدا سپهر — پدید آمد از برقِ آن ماه و مهر ؛
زماهیتی کز بخار اوفتاد — زمین گشت ؛ برجای خویش ایستاد •
ازاین بیشتر رهنمون پي نبرد — گزافِ سخن بر‌نشاید شمرد •

مقالتِ فرفوریوس

پس ازآنکه خاکِ زمین داد بوس — چنین پاسخ آورد فرفوریوس ؛
که تا دَور باشد خرامش‌پذیر ؛ — تو باشي جهان داورِ دَور‌گیر •
سرازدورِ تو برمتاباد دهر! — که دادِ تو بیداد را کرد قهر •
زپرسیدنِ شاهِ ایزد‌شناس — چنان دردل آید مرا از قیاس ؛
کزآن پیشتر کاین جهان شد پدید — جهان‌آفرین جوهری آفرید ؛

زپروردنِ فیضِ پروردگار — بآبی شد آن جوهرِ آب‌دار •

دو نیمه شد آن آبِ جوهر-کشای ، — یکی زیر و دیگر زبر یافت جای •

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک — یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک ،

زتری یکی نیمه جنبش-پذیر — زخشکی یکی نیمه آرام-گیر •

شد آن آبِ جنبش-پذیر آسمان ، — شد این آرمیده زمین در زمان •

خرد تا بدین جاست کوشش-نمای ، — برون زین خط اندیشه را نیست رای •

مقالتِ هرمس •

چو قفل-آزمائی بهرمس رسید — بزنجیر-خائی درآمد کلید •

ازآن پیشتر کان گره باز-کرد — سخن بردعای شه آغاز کرد ،

که برهرچه شاید کشادن زبند — دل و رایِ شه باد فیروزمند !

فلک باد گردنده برکامِ تو ! — مگرداد ازین خسروی نامِ تو !

چوشه را چنین آمد است اختیار ، — که نقلی دهد شاخِ هر میوه‌دار

مرا هم زفرمان نشاید گذشت ، — کنون سوی پرسش کنم باز-گشت •

ازآن گه که بردم باندیشه راه — درین طاقِ فیروزه کردم نگاه ،

بدانم که این طاقِ دریا-شکوه — مُعلّق چو دودیست براوجِ کوه ،

ببالای دودی چنان هولناک — فروزنده نوریست صافی و پاک •

نقابیست زین دود درپیشِ نور — دریچه دریچه زهم گشته دور •

بهر رخنه کز دود ره یافتست ، — باندازه نوری برون تافتست ،

همان انجم از ماه تا آفتاب — فروغیست کآمد برون از نقاب •

زخود آفرینش ندانم درست ، — ندانم که چون آفرید از نخست •

مقالتِ افلاطون

فلاطون که بر جمله بود اوستاد ‌ ‌ زدریای دل گنجِ گوهر کشاد ۱
که روشن-خرد باد شاهِ جهان ! ‌ ‌ مباد از دلش هیچ رازی نهان !
زدولت بهر کار یاریش باد ! ‌ ‌ گذر بر رهِ رُستگاریش باد !
حدیثی که پرسد دلِ پاکِ او ‌ ‌ بگویم و ترسم زادراکِ او *
زحرفِ خطا چون نداریم ترس ؟ ‌ ‌ که از لوحِ نا-دیده خوانیم درس *
در اندیشهٔ من چنان شد درست ۱ ‌ ‌ که نا چیز بود آفرینش نخست *
گر از چیز چیز آفریدی خدای ۲ ‌ ‌ ازل تا ابد مایه بودی بجای ۱
توالد بود هرچه از مایه خاست ۱ ‌ ‌ خدائي جدا ۱ کدخدائي جداست *
کسی را که خواند خرد کارساز ۱ ‌ ‌ بچندین توالد نباشد نیاز ۱
جداگانه هر گوهری را نواخت ۱ ‌ ‌ که در هیچِ گوهر میانجي نساخت *
چو گوهر بگوهر شد آراسته ۱ ‌ ‌ خلاف از میان گشت برخاسته ۲
ازان سر-کشانِ مخالف-گرای ‌ ‌ بدین سر-کشي کرد شخصي بجای *
اگر گیري از پیرِ موری قیاس ‌ ‌ توان شد بدان عبرت ایزد-شناس *

مقالتِ اسکندر علیه السلام

چو ختمِ سخن قرعه بر شاه زد ۲ ‌ ‌ سخن سکهٔ قدر بر ماه زد *
سکندر که خورشیدِ آفاق بود ‌ ‌ بروشن-دلي درجهان طاق بود *
ازآن روشني بود کآن روشنان ‌ ‌ بدو انجمن ساختند آنچنان *
چو زیرک بود شاهِ آموزگار ۲ ‌ ‌ همه زیرکان آرد آن روزگار *

چو شه گفتِ آن زیرکان گوش کرد ، جداگانه هر جام را نوش کرد ؛
بدان فیلسوفانِ مشکل-کشای بسی آفرین یاد کرد از خدای *
پس آنگاه گفت ، ای هنر-پروران ! بسی کردم اندیشه در اختران ،
بدانم که این صورت از خود نرُست ، نگارندهٔ بود شان از نخست *
نگارنده دانم که هست از درون ، نگاریدنش را ندانم ، که چون ؟
زکردارِ او چون بدانستمی ؛ همان کو کند من توانستمی *
هر ان صورتی کآید اندر ضمیر توان کردنش در عمل ناگزیر *
چو ما رازِ خلقت ندانیم خواند ؛ تجسّس درو چون توانیم راند ؟
شما کآسمان را ورق خوانده اید ، سخن بین که چون مختلف رانده اید ،
ازین بیش گفتن نباشد پسند ، که نقشِ جهان نیست بی نقشبند *

مقالتِ نظامي

نظامي بدین در مجنبان کلید ، که نقشِ ازل بسته را کس ندید *
بزرگ آفرینندهٔ هرچه هست زهرچ آفریداست بالا وپست *
نخستین خرد را پدیدار کرد ، زنورِ خودش دیده بیدار کرد ،
هرآن نقش کز کلکِ قدرت نگاشت زچشمِ خرد هیچ پنهان نداشت ،
مگر نقشِ اول کز آغاز بست کزان پردهٔ چشمِ خرد باز-بست ،
چو شد بسته نقشِ نخستین-طراز ؛ عصابه زچشمِ خرد کرد باز *
هرآن گنجِ پوشیده کآمد پدید بدستِ خرد باز دادش کلید ،
جز اول حسابی که سر-بسته بود وزانجا خرد چشمِ-در-بسته بود *
دگرها که پنهان نبود از خرد خرد را چو پرسي بدو ره برد

وزآن پردهٔ کو بر خرد بسته راه — حکایت مکن زو حکایت مخواه ؛
بآنجا تواند خرد راه برد — که فرسنگ و منزل تواند شمرد *
رهِ غیب ازآن دورتر شد بسی — که اندیشه آنجا رساند کسی *
خردمندي آنراست کز هرچه هست — چو نا-دیدنیي بود ازان دیدهٔ بست *
چوصنعت بصانع ترا رهنمود — نوائی براین پردهٔ نتوان فزود *
سخن بین که با مرکبِ نیم-لنگ — چگونه برون آمد از راهِ تنگ ؟
همانا که آن هاتفِ خضرنام — که خارا-شگافست و خضرا-خرام
درودم رسانید و بعد از درود — بکاخِ من آمد زگنبد فرود ؛
دماغِ مرا برسخن کرد گرم — سخن گفت با من بآوازِ نرم ؛
که چندین سخنهای خلوت-سگال — حواله مکن بر زبانهای لال !
تو میخاري این سرو را بیخ و بن ؛ — برآن فیلسوفان چه بندي سخن ؟
چرا بسته باید سخنهای نغز — بران استخوانهای بوسیدهٔ-مغز ؟
بخوانِ کسان بر مخور نانِ خویش ! — شکنبه منه بر سرِ خوانِ خویش !
بلی مردمِ دور نا-مردمند ؛ — نه برانجمن فتنه برانجمند ؛
نه‌خاك-دلی چون‌زمین‌خاك-دوست — نه خاک آدمي بلکه خاکي بپوست *
مشعبد شد این خاكِ نیرنگ-ساز — که هم مهره-دزد است و هم حقه-باز ؛
کند مهرهٔ را بکف در نهان — دگر بارهٔ آرد برون ازدهان ؛
فرو-بردنش هست زرنیخِ زرد — بر-آوردنش سرخ یا لاجورد ؛
بوقتِ خزان میخورد عودِ خشك ؛ — بفصلِ بهار آورد نافهٔ-مشک *
تنِ آدمي را که خواهد فشرد ؛ — ندانم که چون باز خواهد سپرد *
تنِ ما که درخاکش آگندگیست ؛ — نه در نیستي در پراگندگیست *

پراگندهٔ کو بود خانه-گیر ‌‌ گر آید فراهم بود دلپذیر ؛
که هرچ آن شود بر زمین ریخته ‌‌ دگرباره گردد بر-انگیخته *
زرِ سودهٔ کو بود ریز ریز ‌‌ بسیماب جمع آورد خاك-بیز ؛
چو زرِّ پراگنده را چاره-ساز ‌‌ بسیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که گردد نهان ‌‌ دگرباره جمع آورد میتوان *
مغنّي سحرگاه بربانگِ رود ‌‌ بیاد آور آن پهلواني سرود !
نشاطِ غنا در من آور پدید ! ‌‌ فراغت دهم زانچه نتوان شنید *

گرامي کردنِ باري سبحانه تعالی اسکندر را به پیغمبري و دعوت کردنِ خلایق

همان فیلسوفِ مهندّس-نهاد ‌‌ ز تاریخِ روم اینچنین کرد یاد ؛
که چون پیشوای بلند-افسران ‌‌ سکندرجهاندارِ صاحب-قران
ز تعلیمِ دانش بجائی رسید ‌‌ که دادش خرد برکشایش کلید ؛
بسی رخنه را بستن آغاز کرد ‌‌ بسی بستها را گره باز-کرد ؛
بدانستنِ همه علمهای نهان ‌‌ تمامي جز اورا نبود در جهان *
چوپر-زد همه علمها را رقوم ‌‌ چه از اهلِ یونان چه از اهلِ روم ؛
گذشت از رصد-بنديِ اختران ‌‌ بدید انچه مقصود بودش در آن ؛
سرِ خود زتاجِ تباهي رهاند ؛ ‌‌ عمامه بتاجِ الهي رساند ؛
نَزَد دیگر از آفرینش نفس ‌‌ جهان-آفرین را طلب کرد و بس ؛
دران کشف کوشید کز رویِ راز ‌‌ بر-اندازد این هفت کحلی-طراز ؛

۱۹۵۱—۱۹۹۷

چنان بیند آن دیدنی را که هست ، بدست آرد آنرا که نآید بدست •
درین وعده میکرد شبها بروز ، شبی طالعش گشت گیتي-فروز ،
سروش آمد از حضرتِ ایزدي ، خبردادش از خود دران بیخودي ،
سروشِ دُر-افشان چو تابنده نور ، ز وسواسِ دیوِ فریبنده دور ،
نهفته بران گوهرِ تابناك ، رسانید وحي از خداوندِ پاك •
چنین گفت ، کافزون‌تر از کوه و رود ، جهان-آفرینت رساند درود ،
برون زآنکه داد او جهان-بانیت ، به پیغمبري داشت ارزانیت •
بفرمان-برِ چون تو ، ای شهریار ، چنین است فرمانِ پروردگار ،
که برداري آرام از آرامگاه ، درین داوري سر نه پیچي ز راه ،
بر-آئي بگردِ جهان چون سپهر ، در-آري سرِ وحشیانرا بمهر ،
کني خلق را دعوت از راهِ بد ، بدارندهٔ دولت ودینِ خود ،
بنا نو کني این کهن‌طاق را ، ز غفلت فرو-شوي آفاق را ،
رهاني جهانرا ز بیدادِ دیو ، گرایش نمائي بگیهان خدیو ،
سرِ خفتگانرا بر-آري ز خواب ، ز رویِ خرد بر-کشائي نقاب ،
توئي گنجِ رحمت ز یزدانِ پاك ، فرستاده بر بی-نصیبانِ خاك ،
تکاپوی کن گِردِ پرگارِ دهر ، که تا خاکیان از تو یابند بهر •
چو بر مُلکِ این عالمت دست هست ، به ار ملکِ آن عالم آري بدست •
درین داوري کآوري راه پیش ، رضایِ خدا بین‌نه آزرمِ خویش !
به بخشایشِ جانور کن بسیچ ، بنا-جانور بر مبخشای هیچ !
گر از جانور نیز یابي گزند ، امانش مده ، یا بکُش یا به بند !
سکندر بر آن رویِ-بسته سروش ، چنین گفت ، ای هاتفِ تیز-هوش

۱۶۸۸—۱۶۹۸

چو فرمان چندین آمد از کردگار — که بیرون زنم نوبتی زین حصار ۱
ز مشرق بمغرب شبی-خون کنم ۱ — خمار از سرِ خلق بیرون کنم ۲
بهر مرز گر خود شوم مرزبان ۲ — چگویم چو کس را ندانم زبان ؟
چه دانم که ایشان چه گویند نیز ؟ — و زینم بتر هست بسیار چیز ۱
یکی آنکه در لشکرم وقتِ باس — زدِژخیم ترسم که آید هراس ۱
دگر آنکه بر قصدِ چندین گروه — سپه چون کشم در بیابان و کوه ؟
گروهی فراوان‌تر از خاك و آب — چگونه کنم هریکی را عذاب ؟
گر آن کور-چشمان بمن ننگرند — ز کرّی سخنهای من نشنوند ۲
در آن جایِ بیگانه بر خشك و تر — چه درمان کنم خاصه با کور و کر؟
اگر دعوی آرم به پیغامبری ۲ — چه حجت کنم خلق را رهبری ؟
چه مُعْجز بود در سخن یاورم ۱ — که دارند بینندگان باورم ۱
در-آموز اول بمن رسم و راه ۱ — پس آنکه ز من راهِ رفتن بخواه !
بر آمودگانی چو دریا بدُر — سر و مغز از خویشتن کرده پر
چگونه توان داد پا-لغز شان ۱ — که آن کبر کم گردد از مغزِ شان *
سروشِ سرایندهٔ کار-ساز — جوابِ سکندر چنین داد باز ۱
که حکمِ تو بر چار حدِّ جهان — روندهست بر آشکار و نهان ۱
بمغربِ گروهست صحرا-خرام — مناسِك رها کرده ناسِك بنام ۱
بمشرق گروهی فرشته-سرشت — که جز منسکش نام نتوان نبشت ۱
گروهی چو دریا چنوبی گرای — که خواندست هاویل شان رهنمای ۲
گروهی ۱ شمالی است اقلیمِ شان ۲ — که قاویل خوانی ز تعظیمِ شان *
چو تو بارگی سویِ راه-آوری — گذر بر سپید و سیاه آوری ۲

۱۷۰۹—۱۶۸۹

زناسک بمذسک در-آري سپاه ، زهاویل یابي بقاویل راه ،
همه پیشِ حُکمت مسخّرشوند ، وگرسر کشند از تو ۲ در سر شوند *
ندارد کس از سر-کشان پای تو ، نگیرد کسی در جهان جای تو *
تو آن شب-چراغي و نیک-اختري شب-افروز چون ماه و چون مشتري
که هر جا که تابي براوجِ بلند کشائي ز گنجینها قفل و بند *
چنان کن که چون سربراه آوري ، بدارندهٔ خود پناه آوري ،
بهرجا که موکب در-آري براه کني داورِ داورانرا پناه ،
نیارد جهان آفتی برسرت گزندی نه بر تو نه بر لشکرت *
دگر زینکه دره-گذرهای تو کسی بایدت پس-رو و پیش-رو *
بهرجا که رامش کند رایِ تو ، بود نور و ظلمت پذیرایِ تو ،
بود نورت از پیش و ظلمت ز پس ، تو بیني نه بیند ترا هیچکس *
کسی کو نباشد زعهدِ تو دور ازان روشنائي بدو بخش نور *
کسی کآورد با تو در سر خُمار برو ظلمتِ خویش را برگمار ،
بدآن تا چو سایه دران تیرگي فرو-میرد از خواري و خیرگي *
دگر چون عنان سوی راه آوري بکشورکشادن سپاه آوري ۲
بهر طایفه کآوري روی خویش لغتهایِ بیگانت آرند پیش
بالهامِ یاري-دهِ رهنمون لغتهایِ هرقوم آري برون ،
زبان-دان شوي درهمه کشوری ، نپوشد سخن بر تو از هردری *
تو نیز انچه گوئي بروميِ زبان بداند نیوشنده بی-ترجمان *
به برهانِ این معجزِ ایزدي تو نیکي بیابي مخالف بدی *
چوشه دید کآن گفت پیغاره نیست زفرمان-بري بنده را چاره نیست ۲
۱۷۱۰—۱۷۳۰

پذیرفت از اندازهٔ این پیام — که هست او خداوند و ما بندهٔ نام *
وزآن روز غافل نبود از پسیچ — جز آن شغل در دل نیاورد هیچ ۱
زشغلِ دگر دست کوتاه کرد ۱ — بعزمِ شدن توشهٔ راه کرد *
برون زآنکه پیغامِ فرخ-سروش — خبرهای نصرت رساندش بگوش ۱
زهر دانشی چارهٔ جُست باز — که فرخ بود مردمِ چاره-ساز ۱
سگالش-گریهای خاطر-پسند — که از ره-روان دور دارد گزند
بجز سِفرِ اعظم که در بخردی — نشانی بُد از نامهٔ ایزدی
سه فرهنگ-نامه زفرخ-سریر — بمشکِ سیه نقش زد بر حریر ۱
ارسطو نخستین ورق درنوشت — خبر دادش از گوهرِ خوب و زشت ۱
فلاطون دگر نامه را نقش بست — زهر دانشی کآمد او را بدست ۱
سیوم درج را کرد سقراط بند — زهر جوهری کآن بود دل-پسند *
چوگشت آن سه فهرست پرداخته — سخنهای با یکدگر ساخته ۲
شه آن نامهارا همه مُهر کرد — به پیچید و بنهاد دریک نورد *
چو هنگامِ حاجت رسیدی فراز — بآن درجها دست کردی دراز ۱
زگنجینهٔ هر ورق پارهٔ — طلب کردی آن شغل را چارهٔ *
چو عاجز شدی رایش از داوری ۲ — زفیضِ خدا خواستی یاوری *
نشستِ اولین روز بر تختِ عاج — بتارک بر-آورده فیروزه تاج ۱
چنان داد فرمان بفرخ وزیر — که پیش-آورد کلکِ فرمان-پذیر ۱
نویسد یکی نامهٔ سودمند — بتائیدِ فرهنگ و رایِ بلند ۱
مسلسل باندرزهای بزرگ ۱ — کزو سازگاری کند میش و گرگ *
برون-شد وزیر از برِ شهریار ۱ — زشه گفته را گشت پذرفته-کار ۱

۱۷۵۱—۱۷۳۱

خرد را به تدبیر شد رهنمون | بدآن تا زکان گوهر آرد برون ،
سرِ کلک را چون زبان تیز کرد | بکاغذ بر از نیِ-شکر ریز کرد *

خردنامهٔ ارسطو

چنین بود در نامهٔ رهنمای | ازان پس که بود آفرینِ خدای ،
که شاها ، بدانش دل-آباد باش ! | ز بی-دانشان دور شو ! شاد باش !
دری را که بندش بود نا-پدید | زدانا توان جستن آنرا کلید *
بهر دولتی کآوری در شمار | سجودی بکن پیشِ پروردگار !
ز پیروزئی خود قوی-دل مباش ! | ز ترسِ خدا هیچ غافل مباش !
خدا-ترس را کار-ساز است بخت | بود نا-خدا-ترس را کار سخت *
بهرجا که باشی تنومند و شاد | سپندی برآتش فگن بامداد !
مباش ایمن از دیدنِ چشمِ بد | نه از چشمِ بَد بلکه از چشمِ خود *
چنین زد مثل مردِ گوهر-شناس ، | که گرخوبیء ازخویشتن درهراس !
زباد آن درختی نیابد گزند | که از خاك سر بر-نیارد بلند *
دوشاخه-کشایانِ نخچیر-گاه | بفحلانِ نخچیر یابند راه *
ستورِ خرد را تگ آهسته دار ، | حسد را بخود راه بر-بسته دار !
حسد مرد را دل بدرد آورد ، | میانِ دو آزاده گرد آورد *
بکینه مبر هیچ کس را زجا ، | چو از جای بُردی در-آرش زپا !
گرت باکسی هست کینِ کهن ، | تبارش مکَن یک سر از بیخ و بن !
برادر بجرمِ برادر مگیر | که بس فرق باشد زخون تا به شیر *
مخواه از کسی کینِ آبایِ او ، | نظر بیش کن درمحابایِ او !

زخورشید تا سایه موئی بود ، که آن روشن این تیره-روئي بود •

زخرما بدستی بود تا بخار که آن گلشکر باشد این نا-گوار •

صدف گرچه همسایه شد با نهنگ شد آن زیورِ تاج وین زهرِ جنگ •

مزن درکس از بهرِ کس نیش را ، بپایِ خود آویز هر میش را !

چو آمرزشِ ایزدي بایدت ببايد كه رسمِ بدي نآیدت ،

بدانرا بد آید زچرخِ کبود ، به نیکان همه نیکي آید فرود •

مکن جز بنیکي گرآیندگي که درنیکنامي است پایندگي •

میامیز در هیچ بد-گوهری ، مده کیمیائی بخاکستری !

مکن کارِ بد-گوهرانرا بلند که پروردنِ گرگ آرد گزند •

چو بد-گوهري سر بر-آرد زمرد کند گوهرِ سرخ را رویِ زرد •

منه بر دلِ نیکنامان غبار که بد-نامي آرد سرانجامِ کار •

زدن با خداوندِ فرهنگ و رآي بفرهنگ باشد ترا رهنمای •

چو سودِ درم بیش خواهي نه کم ۲ مزن رآي با مردمِ بی درم •

هنر جستن از مردمِ سست-کوش جواهر-خري باشد از جو-فروش •

همه جنس او گور وگا و پلنگ بجنسیّت آرند شادي بجنگ ،

چو در پرده نا-جنس باشد همال زتهمت بسی نقش بندد خیال •

دو آئینه را چون بهم بر-نهي ۲ شود هر دو از عاریتها تهي •

مشو با زبون-افگنان گاو-دل که ماني باندوده چون خر بگل •

جوانمردئي شیر با آدمي زمردم رمید آن نه از مردمي •

برانکس که با سخت-روئي بود درشتي به از نرم-خوئي بود •

زني بوسه برجوز ۲ نیش آردت ، سرش بشکني ۲ مغز پیش آردت •

ستیزنده را چون بود سخت کار — بنرمي طلب کن ، بسختي بدار !
سرِ خصم چون گردد از فتنه پر ؟ — بچربي بیاور ، بتیزي به بر !
چو اُفتي میانِ دو بد-خواهِ خام ؟ — پراگنده شان کن لگام از لگام •
در-افگن بهم گرگ را با پلنگ — تو آرد بر-آر از میانِ دو سنگ !
کسی را که باشد ز دهقان و شاه — باندازۀ پایه نهِ پایگاه !
رسولِ توانا و بینا فرست ! — بدانا هم از جنسِ دانا فرست !
فرستاده را چون بود چاره-ساز — باندرز کردن نباشد نیاز •
بجائی که آهن در-آید بزنگ — بزر دادن آهن بر-آور زسنگ !
خزینه زبهرِ زر انگندن است ، — زر از بهرِ دشمن پراگندن است •
بچربي توان پای روباه بست ، — بحلوا دهد طفل خاتم زدست •
چو مُطرب بسورِ کسان شاد باش ! — زبندِ خود ار مردي آزاد باش !
جهانرا چو صبحِ سحر خاسته — بیارای تا گردي آراسته !
خزینه که با تست بر تست بار ، — چو دادي بدادن شوي رستگار •
زر آن آتشي نیست کآ گندنیست ، — شراریست کز خود پراگندنیست •
مگو ، کز زر و صاحبِ زر که به — گره به ترا از بند و بند از گره •
میارای خود را چو ریحان بباغ ، — بدستِ کسان خوبتر شد چراغ •
چنین گفت با آتش آتش-پرست ، — که از ما که بهتر بجائی که هست ؟
بگفت آتش ار خواهي آموختن ، — مرا کشته باید ترا سوختن •
فراخ-آستین شو گزین سبز-شاخ — فتد میوه در آستینِ فراخ •
زسیري مباش آنچنان شاد-مان — که از هیضه زهری در-افتد بجان •
بگنجینۀ مُفلسی راه برد ، — بیفتاد واز شادماني بمرد ،

۱۷۹۴—۱۸۱۲

همان تشنهٔ گرم را آبِ سرد — پیاپی نشاید بیکباره خورد *
بهر منزلی کآوری تاختن ، — نشاید درو خوابگه ساختن *
مخور آب نا-آزموده نخست ، — بدیگر دهانی کن آن بار جست ،
نه آن میوهٔ کو غریب آیدت ، — کزو نا-توانی نصیب آیدت *
بوقتِ خورش هر که باشد طبیب — بپرهیزد از خوردهای غریب *
بدان ره که نا رفته باشد کسی — مرو گرچه همراه داری بسی !
رهی کو بود دور از اندیشه پاك — به از راهِ نزدیک و اندیشناك *
ز هر غارتی مال کآری بدست — بدرویش ده دَه-یکی هرچه هست !
گران-باریِ مال چندان مجوی ، — که افتد بلشکر ازان گفت و گوی *
نهانی بخواهندگان چیز ده — که خوشنودیِ ایزد از چیز به *
دهش کز نظرها نهانی بود — حصارِ بدِ آسمانی بود *
سپه را ز اندازهٔ پایگاه — مده بیشتر مالی از خرجِ راه !
شکم بنده را چون شکم گشت سیر — کند بد-دلی گرچه باشد دلیر ،
نه سیری چنان ده که گردند مست ، — نه بگذارشان از خورش تنگدست *
چنان زی که هنگامِ سختی و ناز — بود لشکر از جز توئی بی-نیاز *
بروزی دو نوبت بیارای خوان — سرانِ سپه را یکایک بخوان !
مخور باده در هیچ بیگانه بوم — تن-آسان مشو تا نیائی بروم *
بروشن‌ترین کس و دیعت سپار ، — که از آبِ روشن نیاید غبار *
چو روشن‌تر است آفتاب از گروه — امانت بدان داد دریا و کوه *
اگر مُقبلی؟ مقبلان را شناس ، — که اقبال را داد اقبال پاس *
مده مُدبرانرا سوی خویش راه ، — که انگور از انگور گردد تباه *

١٨١٣—١٨٣٣

وفا خصلتِ مادر-آوردِ تست — مگردان سرشتی که بودت نخست *
چو مردم بگرداند آئین و حال ؛ — بگردد برو سکهٔ ملک و مال *
زخوی قدیمي نشاید گذشت — که نتوان بخوی دگر باز-گشت *
مده خوی اصلئ خود-رایگان — مشو پیروِ خوی بیگانگان *
پیاده که او راست-آئین شود — نگون-سار گردد چو فرزین شود *
پیاده ندیدي که فرزین شود ؟ — همه کج رود زآنکه خود-بین شود *
اگر صاحب-اِقبال بیني کسی — نخواهم که با او بکوشي بسی *
بهر گردشی با سپهرِ بلند — ستیزه مبر تا نیابي گزند *
بنه دل بهرچ آورد روزگار ! — مگردان سر از پندِ آموزگار !
اگر نازی از دولت آید پدید ؛ — سر از نازِ دولت نباید کشید *
بنازی که دولت نماید مرنج ، — که در نازِ دولت بود کانِ گنج *
چو هنگامِ نازِ تو آید فراز ؛ — کشد دولت آن روز نیز از تو ناز ،
صدف جمله تن زان شدست استخوان ، — که مغزی چو دُر دارد اندر میان *
از آن سخت شد کانِ گوهر چو سنگ ، — که ناید گهر جز بسختي بچنگ *
بسختي در اختر مشو بد-گمان ، — که فرّخ تر آید زمان تا زمان *
ز پیروزه-گون گنبذ اندُه مدار ، — که پیروز باشي سر-انجامِ کار *
مشو نا-امید ار شود کار سخت ، — دل ِ خود قوي کن به نیروی ِ بخت *
میند از سنگی ببالا دلیر ، — دگر گون شود کار کآید بزیر *
رها کن ستم را بیکبارگي ، — که کم-عمري آرد ستمکارگي *
شه از دادِ خود گر پشیمان شود ؛ — ولایت زبیداد ویران شود *
ترا ایزد از بهرِ عدل آفرید — ستم نآید از شاهِ عادل پدید *

نکو-رای چون رای را بد کند T   چنان دان که آن در حقِ خود کند *
چو گردد جهان کارگاه از نورد   بگرمای گرم و بسرمای سرد T
دران گرم و سردي سلامت مجوی ا   که گرداند از عادتِ خویش خوی *
چنان به که هر فصلی از فصلِ سال   بخاصیتِ خود نماید خصال ا
ربیع از ربیعي نماید سرشت   تَمُوز از تَمُوز آورد سر-نبشت *
که هرچ او بگردد زترتیبِ کار   بگردد برو گردشِ روزگار *
بجای تو گر بد کند نا-کسی   تو نیز ارکني نیکیی با کسی T
هم آنرا هم این را فراموش کن ا   زبان از بد و نیک خاموش کن !
بخفتن مژه همچو الماس دار ا   به بیداري آفاق را پاس دار *
چنین زد مثل مردِ دانا بزرگ ا   که پاسِ شبان هست پا-بندِ گرگ *
چو یابي توانائی درسرشت T   مزن خنده کاینجا بود خندهٔ زشت *
وگر نا-تواني در-آید بکار   مکن عاجزي بر کسی آشکار *
لب از خندهٔ خرمي در-مبند   غمین باش پنهان و پیدا بخند *
بهر جا که حربی فراز-آیدت   بحرب-آزمایان نیاز آیدت ا
هزیمت پذیرنده از حربگاه   نباید که یابد درآن حرب راه ا
گریزنده چون ره بدست آورد   بکوشندگان در شکست آورد *
چو خواهي که باشد ظفر یارِ تو   ظفر-دیده باید سپهدارِ تو *
بفرخ-رکابانِ فیروزمند   عنانِ عزیمت بر-آور بلند *
بهرچ آري از نیک و از بد بجای   بد از خویشتن بین و نیک از خدای *
چو این نامهٔ نامور شد تمام T   بشه داد و شه گشت ازان شاد-کام *

خرد-نامهٔ افلاطون

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب ‌ ‌ دمیدند کافور بر مشکِ ناب ٭
فرستاد شه تا بروشن‌ضمیر ‌ ‌ فلاطون نهد خامه را برحریر ،
نگارد یکی نامهٔ دل-نواز ‌ ‌ که خوانندگانرا بود برگ و ساز ٭
بفرمانِ شه پیرِ دریا-شکوه ‌ ‌ جواهر برون ریخت از کانِ کوه ،
زگوهر-کشي کلکِ فرمان-برش ‌ ‌ نبشته چنین بود بر دفترش ،
که بادا فزون ز آسمان و زمین ‌ ‌ زما آفریننده را آفرین !
پس از آفرین کردنِ کِردکار ‌ ‌ بساطِ سخن کرد گوهر-نگار ،
که شاهِ جهان از جهان برتر است ، ‌ ‌ جهان کانِ گوهر شد او گوهر است ٭
چو گوهر نژادیت گوهر نژاد ، ‌ ‌ خطر ناکيُ گوهر آور بیاد !
نمودار گر نیک و گر بد کند ‌ ‌ باندازهٔ گوهرِ خود کند ٭
کمین-گاهِ دزدان شد این مرحله ، ‌ ‌ نشاید در و رخت کردن یله ٭
درین باسگه هر که بیدار نیست ، ‌ ‌ جهان-باني او را سزاوار نیست ٭
جهانگیر چون سر بر-آرد بمیغ ‌ ‌ بتدبیر گیرد جهان یا بتیغ ٭
همان تیغ مردان که خونریز شد ، ‌ ‌ بتدبیرِ فرزانگان تیز شد ٭
بروز و بشب بزمِ شاهنشهي ، ‌ ‌ زدانا نباشد که باشد تهي ٭
شه آن به که بر دانش آرد شتاب ، ‌ ‌ نباید که بفریبدش خورد و خواب ٭
دو آفت بود شاه را هم-نفس ‌ ‌ که درویش را نیست آن دست-رس ،
یک آفت ز طباخهٔ چرب-دست ، ‌ ‌ که شه را کند چرب و شیرین-پرست ٭
دگر آفت از جفتِ زیبا بود ‌ ‌ کزو آرزو نا-شکیبا بود ٭

ازین هردو شه را نباشد بهي ‌ ‌ که آن پر کند طبع و این دل تهي *
نه بسیار-کن شو نه بسیار-خوار ‌ ‌ کزان سستي آید و زین نا گوار *
جهانرا که بیني چنین سرخ و زرد ‌ ‌ بساطِ فریبنده شد، در-نورد !
جهان اژدهائیست معشوق نام ‌ ‌ ازو کام نی جان بر-آید زکام *
نه گویم که دنیا نه از بهرِ ماست ، ‌ ‌ که هم-شهرئي ما و هم شهرِ ماست *
نباشیم ازین گونه دنیا-پرست ‌ ‌ که آریم جامی بخونی بدست *
نهادی که بر-داشت ازخون کند ، ‌ ‌ فرو-داشتي بی جگر چون کند ؟
ازین چار ترکیبِ آراسته ، ‌ ‌ زهرگوهری عاریت خواسته ،
عنان به که پیچم ازآن پیشتر ، ‌ ‌ که ایشان زما باز-پیچند سر *
اگر آب درخاكِ عنبر شود ؛ ‌ ‌ سرانجام ِ گوهر بگوهر شود *
خری آبکش بود خیگش درید ؛ ‌ ‌ نبیدش فرو-ریخت خر می-دوید *
جهان خار-در-مشت ما خار-پشت ‌ ‌ بهم لایقست آن درشت این درشت *
دو بیوه بهم گفت-و-گو ساختند ، ‌ ‌ سخن را بطعنه در انداختند ،
یکی گفت کز زشتيِ رویِ تو ‌ ‌ نگردد کسی در جهان شویِ تو *
دگر گفت نیکو سخن راندهٔ ، ‌ ‌ تو در خانه از نیکوئي ماندهٔ *
چه خُسپیم چندین بدین آستان ، ‌ ‌ که با مرگ شد خواب هم-داستان *
کسی کو بداند که در وقتِ خواب ‌ ‌ دگر ره نه بیداري آرد شتاب ،
زخفتن چو مردن بود پر هراس ، ‌ ‌ که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس *
درین ره جز این خوابِ خرگوش نیست ‌ ‌ که خسپیدهٔ مرگ را هوش نیست *
چه بودی کزین خوابِ زیرك-فریب ‌ ‌ شکیبا شدی دیدهٔ نا-شکیب ،
مگر دیدی احوالِ نا-دیده را ‌ ‌ پسندیده و ناپسندیده را ،

ازین بیهده داوري ساختن — زمانی بر-آسودی از تاختن •
چرا از پي يك شکم-وار نان — گرائیده باید بهر سو عنان ،
شتاب آوریدن بدریا ودشت — چرا چون بنانی بود باز-گشت •
شتابندگانی که صاحبدلند — طلب‌گار آسایشِ منزلند ،
گذارند گیتي همه زیرِ پای ، — هم آخر بآسایش آرند رای ،
همه ره روان پیشِ بینندگان — کنند آفرین برنشینندگان •
سلامت در اقلیمِ آسودگیست ، — وزین بگذري جمله بیهودگیست •
چه باید درین آتشِ هفت جوش — بصیدِ کبابي شدن سخت-کوش ؟
سرانجامِ هر بارِ کوشیدني — بجز خوردني نیست و پوشیدني •
چو پوشیدني باشد و خوردني — حسابِ دگر هست نا کردني •
بدریا در آنکس که جان میکند — همان کس که در کوه کان میکَند
کس از روزيِ خویش در-نگذرد — باندازهٔ خویش روزي خورد •
هوس بین که چندین هزار آدمین — نهند از دل و جان زر در زمین •
زر-آگن که او خاک بر زر کند — خورد خاك و هم خاك بر سر کند •
جهان آن کسی راست کو در جهان — خورد توشهٔ راه با همرهان ،
ز کیسه بچربي بُرد بند را — دهد فربهي لاغری چند را •
بیک جو که چربنده شد سنگِ خام ، — بدان خُشکیش چرب کردند نام •
رهی دور ، و برگی در آن راه نی ، — ز پایانِ منزل کس آگاه نی •
نباید غنودن چنان بیخبر ، — که ناگاه سیلی در-آید بسر •
نباید چنان نیز بیخواب و خورد — که تن نا-توان گردد و روی زرد •
کجا عزمِ راه آورد عزم-جوی — نراند چو آشفتگان پویه پوی •

۱۹۳۵—۱۹۱۵

نگهبان براندگیزد آن راه را — کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار — که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش — ندارد بگفتارِ بیگانه گوش
چو لشکرکشی باشدش رهشناس — ز دُشواریِ ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند وربکوه — پراگندگي ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف — بهیبت نشیند چو دریاي ژرف
زمین‌خیز آن بوم را یکدو مرد — بدست آورد سیر دارد بخورد
وزایشان نهاني کند بازجست — که بي آب تخم از زمین برنرست
بآساني از کار گردد تمام — بسختي کشیدن نباید لگام
چو آید زیلك سر سلامت پدید — سرِ چند کس را نباید برید
دران ره که دستي قویتر بُوَد — زدن پاي پیش آفت سر بُوَد
نشاید دران داوريِ پي فشرد — که دعوي نشاید درو پیش برد
چو بر رشتهٔ کار افتد گرِه — شکیبائي از جُهدِ بیهوده به
همه کارها از فروبستگي — گشاید ولیکن بآهستگي
فرو بستنِ کار در ره بود — گشایش دران نیز ناگه بود
سخن گرچه شد گفته برجاي خویش — سخن‌داني شاه ازین هست بیش
بهر جا که راند به نیك اختري — خرد خود کند شاه را رهبري
کسي را که یزدان بود کارساز — بود زادم و (۱) آدمي بي‌نیاز
دلي را که آرد فرشته دُرود — باندیشهٔ کس نیاید فرود
اگر من بفرمانِ شاهِ جهان — مثالي نبشتم چو کارآگهان

---

(۱) ن — ازدمِ آدمي ॥

۱۹۳۶ — ۱۹۵۵

نیاوردم الّا پرستش بجای — که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطرِ شاه محتاجِ کس — خدا وُ خرد یاورِ شاه بس
خرد باد در نیک و بد یارِ او — خدا باد سازندهٔ کارِ او
خردمند چون نامه را کرد ساز — بشاهِ جهان داد و بردش نماز
دلِ شاه از بند آزاد گشت — ازان نامهٔ نامور شاد گشت

خردنامهٔ سقراط حکیم

سوُم روز کین طاقِ نارنج‌رنگ — بر آورد بازیچهٔ روم و زنگ
بسقراط فرمود دارای روم — که مُهرے زخانم برآرد بموم
نویسد خردنامهٔ ارجمند — بهر نوع در وی زهر گونه پند
خردمند رو از پذیرش نتافت — بغوّاصیِ دُر بدریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم‌سای — سوادِ سخن را بفرهنگ ورای
که فهرستِ هر نقش را نقشبند — بنامِ خدا سر برآرد بلند
جهان‌آفرین ایزدِ کارساز — که دارد بدو آفرینش نیاز
پس از نامِ یزدانِ گیتی پناه — طرازِ سخن بست بر نامِ شاه
که شاها بر این چاهِ خاشاک‌پوش — مشو جز بفرمانِ فرهنگ و هوش
ترا کز بهے گوهر آمیختند — نه از بهر بازی برانگیختند
پلنگ است در ره نهان گفتمت — دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشي به پیکار و شور — مباش از رفیقے سزاوار دور
چو در بزمِ شادي نشست آوري — به ار یار خندان بدست آوري
مکن در رخِ هیچ غمگین نگاه — که تا بر تو شادي نگردد تباه
چو روزِ سیاست دهي بارِ عام — میفکن نظر بر حریفانِ خام

مبادا کزان لهو گستاخ‌فن (۱) رود با تو گستاخي در سخن

چو دریا مکن خوي تنها خوري که تلخست هرچه آن چو دریا خوري

بهر کس مده بهره چون آبجوي که تا پیش (۲) سیلت شود چون سبوي

طعامے که در خانه داري به بند بهفتاد خانش رسد بوي گند

چو از خانه بیرون فرستي بکوي درو درگهت را کند مشکبوي

بنفشه چو در گل بود ناشکفت عفونت بود بوي او در نهفت

سرِ زلف را چون بر آرد بگوش کند خاک را باد عنبرفروش

حریصي مکن کان سزاي تو نیست وزو جزیکے نان براي تو نیست

بنانے که دندانِ غیرست تیز چو ابر آبروي بزرگان مریز

بیک قرص قانع شو از خاک و آب نهٔ بهتر آخر تو از آفتاب

خدائي ست رو از خورش تافتن که در گاو و خر شاید این یافتن

کسے کو شکم‌بنده شد چون ستور ستورے برون آید از نافِ گور

چو آید قیامت ترازو بدست زگاري بخر بایدش بر نشست

ز کم‌خوارگي کم شود رنجِ مرد نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لبِ مردِ بسیارخوار در آروغ بد باشد از ناگوار

چو شیران باندک خوري خوي گیر که بددل شود گاوِ بسیارسیر

خرِ کاهل (۳) ازانکه دُم میکشند ازانست کاہے بخُم مي کشند

بقطره ستان آب دریا چو میغ بهنگامِ دادن بده بیدریغ

همان مَشکِ سقّا که پر میشود از افشاندن آبش هدر میشود

---

(۱) ن — کن ॥ (۲) ن — سر به پیشت شود ॥ (۳) ن — آنرا که دم میکشد ॥

چنان خور تر و خشك اين خوردگاه که اندازهٔ طبع داري نگاه
ببخش و بخور بازمان اندکے که بر جاي خويش ست ازين هر يکے
چو دادي وخوردي بماندي بجاي جهانرا توئي بهترين کدخداي
ز هر طعمهٔ خوشگواريش بين حلاوت مبين سازگاريش بين
چو با سرکه سازي مشو شيرخوار که با شير سرکه بود ناگوار
مده تن بآساني و لهو و ناز سفر بين و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آ اين چه پژمردگيست که پايان بيکاري افسردگيست
بدست کسان کان گوهر مکن اگر زندهٔ دست و پائے بزن
ترا دست و پا آن پرستش گرند که تا نگذري از تو در نگذرند
پرستندگان گرچه داري هزار پرستشگران را ميفکن زکار
چو تو خدمت پاي و نيروي دست حوالت کني سوي آئين پرست (۱)
چو آئين پرستت نماند بجاي نه آنگه بماني تو بےدست و پاي
چو يابي پرستندهٔ نغزگوي ازو بيش ازان مهرباني مجوي
بگفتار خوش مهر بايد نمود زبان ناخوش و مهرباني چه سود
پرستار پرمهر و شيرين زبان به از بدخوئے کو بود مهربان
سخن تا تواني بآزرم گوي که تا مستمع گردد آزرم جوي
سخن گفتن نرم فرزانگيست درشتي نمودن ز ديوانگيست
سخن را که گوينده بدگو بود نه نيکو بود گرچه نيکو بود
ز گفتار بد به بود خامشي پشيمان نگردد کس از خامشي
ز شغلے کزو شرمساري رسد بصاحب عمل رنج و خواري رسد

---

(۱) ن — بالين پرست — پائين پرست ॥

زهرچه آن نیابی شکیبنده باش — بامّید خود را فریبنده باش
امیدِ خورش خوشترست ازخورش — بوعده بود زیره(۱) را پرورش
نبینی که در گرمیِ آفتاب — حرامست بر زیره(۱) جز زیره آب
چو زیره(۲) بآبِ دهن می شکیب — بآبِ دهن زیره(۲) را می فریب
گلی کز نمِ آب خوابش برد — چو باران بسیل آید آبش برد
ستمکارگان را مکن یاوری — که پرسند روزت ازین داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیچ — در اندیش ازین کندهٔ پای پیچ
چه خواهی ز چندین سر انداختن — بدین گوی تاکی گرو باختن
بسا آبِ دیده که در میغِ تست — بسا خون که در گردنِ تیغِ تست
بترسی که شمشیرِ گردن زنت — نگیرد بخونِ کسی دامنت
کجاوه چنان ران که در یکدو میل — نیندازدت ناقه(۳) در پای پیل
ببین تاچه خون در جهان ریختی — چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب — چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید کزین سبز باغ — گلی چند را سر درآری بداغ
منه دل برین سبز خنگِ شموس — که هست اژدهائی برخ چون عروس
ولی دارد از مهربانی تهی — چه دل کز تپش نیست نیز آگهی
چو خاک از سکونت کمربسته باش — شتاب از فلک شد تو آهسته باش
تو شاهی چو شاهین مشو تیزپر — بآهستگی کوش چون شیرِ نر
عنان کش دوان اسبِ اندیشه را — که در ره خسکهاست این بیشه را
بکاری که عمرا دهد بستگی — شتابندگی کن نه آهستگی

---

(۱) ن — دیده ॥ (۲) ن — روزه ॥ (۳) ن — دبّه ॥

چو آري بكس راي جنگ‌آوري | به ار درميانه درنگ آوري
بجز خوني و دزدِ آلوده‌دست | ببخشاي برهر گناهے كه هست
ز دونان نگهدار پرخاش را | دليري مده بر خود اوباش را
چو شه با رعيّت بدآور[1] شود | رعيّت بشه بر دلاور شود
مشو نرم‌گفتار با زيردست | كه الماس ز ارزيز يابد شكست
گليمِ كسان را مبر سر بزير | گليمِ خود از پشمِ خود كن چو شير
كفن حلّه شد كرمِ بادامه[2] را | كه ابريشم از جان تند جامه را
ز پوشيدگان راز پوشيده دار | وز ايشان سخن نانيوشيده دار
ميارو بافسوس عمرے بسر | كه افسوس باشد بافسوس‌گر
سخن زين نمط گرچه دارم بسے | نگويم كه به زين نگويد كسے
ترا كايتِ آسماني بود | ازين بيش گفتن زياني بود
گَرَم تيز شد تيغ بر من مگير | ز تيزي بود تيغ را ناگزير
به تيغِ چنين تيز بازوي شاه | قوي باد هر جا كه راند سپاه
چو پرداخت زين دُرجِ دُر خامه را | پذيُرفت شه اين خردنامه را

قسمِ آخر از شرفنامهٔ سكندر و سفركردنِ او بدعوئ پيغامبري

سحرگه كه سر برگرفتم ز خواب | برافروختم چهره چون آفتاب
سريرِ سخن بر كشيدم بلند | پراگندم از دل برآتش سپند
به پيرايشِ نامهٔ خسروي | كهن سرو را باز دادم نوي
ز گنجِ سخن مُهر برداشتم | درو درِّ نا سفته نگذاشتم

---

(۱) ن — برابر ॥ (۲) ن — بهرامه ॥

سرِ کلکم از گوهر انداختن | فلک را شکم خواست پرداختن

درآمد خرامان سمن‌سینهٔ | بمن داد تیغی و آئینهٔ

که آشفتهٔ خویش چندین مباش | به بین خویشتن خویشتن بین مباش

نظر چون بر آئینه انداختم | درو صورتِ خویش بشناختم

دگر گونه دیدم دران سبز باغ | که چون پرنیان بود بر پرِّ زاغ

ز نرگس تهی یافتم خواب (۱) را | ندیدم جوان سروِ سیراب را

سمن بر بنفشه کمین کرده بود | گلِ سرخ را زردی آزرده بود

ازان سکّهٔ رفته رفتم ز جای | فروماندم اندر سخن سست‌پای

نه پائی که خود را سبکرو کنم | نه دستی که نقش کهن نو کنم

خجل گشتم از روی بی‌رنگِ خویش | نوائی گرفتم بر آهنگِ خویش

هراسیدم از دولتِ تیزگام | که نگذارد این نقش را ناتمام

ازان پیش کاید شبیخونِ خواب | به بنیادِ اینخانه کردم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم | که جاوید دروی نشست آورم

پژوهندهٔ دورِ گردنده حال | چنین گوید از گردشِ ماه و سال

که چون نامهٔ حکمِ اسکندری | مسجّل شد از وحیِ پیغمبری

ز دیوانِ فروشست عنوانِ گنج | که نامش بر آمد بدیوانِ رنج

بفرمود تا عبرهٔ روم و روس | نبشتند بر نامِ اسکندروس

ازان پیش کز تخت خود رخت برد | بدو داد و اورا بمادر سپرد

باندرز بگشاد مُهر از زبان | چنین گفت با مادرِ مهربان

که من رفتم اینک ز تو داد و دین | چنان کن که گویند بادا چنین (۲)

---

(۱) ن — تاب ‖ (۲) ن — آفرین ‖

پدروار با بندگان خدای | چو مادر شدی مهر مادر نمای
بپروردن داد و دین زینهار | نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان‌بری کوش کارد بهی | که فرمانبری به ز فرماندهی
ضرورت مرا رفتنی شد براه | سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم ره دورفرسنگ پیش | ندانم که (۱) آیم بر اورنگ خویش
گر آیم چنان کن که از چشم بد | نه تو خیره باشی نه من خشم‌زد
وگر زامدن حال بیرون شود | بهش باش تا عاقبت چون شود
چنان کن که فردا ندران داوری | نگیرد زبانت بعذر آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت | رها کرد بر مادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام | برو عرضه کردند خود را تمام
ز لشکر هر انچه اختیار آمدش | پسندیده‌تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردے از کشورے | بمردانگی هر یکے لشکرے
چهارش هزار اشتر از بهر بار | پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزار نخستین ازو بیسراک | بگیتی (۲) بسے کوه را کرد خاک
هزارش دگر بختی بارکش | همه بارهاشان (۳) خورشهای خوش
هزار سوم ناقهٔ ره‌نورد | بزیر (۴) زر و زیور سرخ و زرد
هزار چهارم جمازان تیز | چو آهو گه تاختن گرم‌خیز
ز هر پیشه کامد جهان را بکار | گزین کرد صد صد همه پیشکار
بهر بیشه کامد جهانگیر شاه | بر افراخت رایت ز ماهی بماه

---

(۱) ن — کي ‖ (۲) ن — بگیتي کشی — بگردنکشي (۳) ن — کرده ‖
(۴) ن — پر از زرّ و زیور همه — بزیب وزرو

ز مقدونیه روی در راه کرد ⁂ باسکندریّه گذرگاه کرد
سریرِ جهانداری آنجا نهاد ⁂ برو روزکی چند بنشست شاد
بآئینِ کیخسروِ تخت‌گیر ⁂ که برد از جهان رخشِ (۱) خود بر سریر
بفرمود میلی بر افراختن ⁂ برو روشن آئینهٔ ساختن
که از روی دریا بیک ماهه راه ⁂ نشان باز داد از سپید و سیاه
نشاند و نهاد اندران تاج و تخت ⁂ برو دیده‌بانانِ بیداربخت
چو ز آئینه بینند پوشیده راز ⁂ بدارندهٔ تخت گویند باز
اگر دشمنی ترک‌تازی کند ⁂ رقیب حرم چاره‌سازی کند
چو فارغ شد از تختگاهی چنان ⁂ نشست از بر (۲) بورِ عالی‌عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد ⁂ بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
وزانجا برون شد بعزمِ درست ⁂ بفرمانِ ایزد میان بست چست
چو لختی زمین زان طرف درنوشت ⁂ ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنی چند غم‌یافته ⁂ ز بیدادِ داور ستم‌یافته
تظلّم کنان سوی راه آمدند ⁂ عنان‌گیرِ انصافِ شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک ⁂ بکن خانهٔ پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایتِ خویش را ⁂ برافکن ز گیتی بداندیش را
درانجای پاکان یک آهرمنست ⁂ که با دوستانِ خدا دشمنست
مطیعانِ آن خانهٔ ارجمند ⁂ نه بینند زو جز گداز و گزند
طریقِ پرستش رها می کند ⁂ پرستنده‌گان را جفا می کند

---

(۱) ن — تخت ॥ (۲) ن — روان گشت بر بور — روان شد
بختلی سپرده عنان ॥

بخون ریختن سر برافراخته ست / بسی را بناحق سر انداخته ست
همه در هراسیم زین دیوزاد / توئی دیوبند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آن چنان زاریش / وز اینسان بر ایشان ستمکاریش
ستمدیده را گشت فریادرس / به فریاد نامد ز فریاد کس
چو از قدسیان این حکایت شنید / عنان سوی بیت المقدّس کشید
حصار جهان را که در باز کرد / ز بیت المقدّس همر آغاز کرد
سکندر بقدس آمد از شهر روم / بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت / که آوازِ داد آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او / نبود آگه از بخت بیدار او
باوّل شبیخون که آورد شاه / بآن راهزن دیو بربست راه
چو بیدادگر دید خون ریختش / بدروازهٔ مقدس آویختش
منادي برانگیخت تا در زمان / ز بیداد او بر گشاید زبان
که هرکو بدین خانه بیداد کرد / بدین گونه بخت بدش یاد کرد
چو زو ربستد آن خانهٔ پاک را / بعنبر برآمیخت آن خاک را
بر آسود ازان جای آسودگان (۱) / فرو شست ازو گرد آلودگان
جفای ستمکاره زو بازداشت / بطاعتگران جای طاعت گذاشت
ازو کار مقدس چو باساز گشت / سوی ملک مغرب عنان تاز گشت
بافرنجه آورد زانجا سپاه / وز افرنجه هم (۲) نیز بگشاد راه
چو آمد گه دعوي داوري / بدانش نمائي و دین پروري

---

(۱) ن— ازو جان فرسودگان ॥ (۲) ن— بر راند و طي کرد راه — برراند بس گرد راه ॥

کس از دانش و دینِ او سر نتافت — رهے دید روشن بدان ره شتافت
چو آموخت در هرکسے دین و داد — بهر بقعه طاعت‌گہے نو نهاد
برفتن دگر باره لشکر کشید — بعالم‌گشائي علم برکشید
به تعجیل میراند بر کوه و رود — کجا سبزهٔ دید آمد فرود
چو از ماندگي گشت پرداخته — دگرباره شد عزم را ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب — برافکند کشتي بدریای آب
سه مه بر سرِ آبِ دریا نشست — نیاورد صیدے ز دریا بدست
ازان سو که خورشید می شد نهان — تکاپوی میکرد با همرهان
جزیره بسے دید بےآدمي — برون رفت و می‌شد زمی تا زمي
پس و پیش باز آمدش جانور — هم از آدمي هم ز جنسِ دگر
درو هیچ ز ایشان نیامیختند — وزو کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهے دراز — نشیبِ زمین دید کآمد فراز
بیابانے از ریگ رخشنده زرد — که جز طینِ اصفر نینگیخت گرد
بدان ریگ بوم ارکسے تاختے — زمین زیرش آتش برانداختے
همانا که بر جاي ترکیبِ خاک — ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک
چو یک مه دران بادیه تاختند — ازان نیز هم رخت پرداختند
چو پایانِ آن وادي آمد پدید — سکندر بدریای اعظم رسید
بدان ژرف دریا شگفتے بماند — که یوناني او را قیانوس خواند
محیط جهان موجِ هیبت نمود — ازان پیشتر جاي رفتن نبود
فرورفتنِ آفتاب از جهان — دران ژرف دریا نبودے نهان

حجاب معلّق مر آن آب را[1] | نپوشیدے از دیدها تاب را[2]
فلک هر شبا نروزے[3] از اوجِ دور | بدریا در افکندے از چشمه نور
بما در[4] فرورفتنِ آفتاب | اشارت بچشم ست و دریای آب
همان چشمهٔ گرم کو راست جای | بدریا حوالت کند رهنمای
چو آبے بیلک جا مهیّا شود | شود سیل وانگه بدریا شود
مقیّد بود تا بود در مغاک | معلّق شود چون شود گردِ خاک
دران بحر کو را محیط است نام | معلّق بود آبِ دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال از جهان | پس عطفِ آن آب گردد نهان
بوقتِ رحیل آفتابِ بلند | ز پرگارِ آن بحر پوشد پرند
علم چون بزیر آرد از اوجِ او | توان دیدنش در پسِ موج او
چو لختے رود بر سر آرد حجاب | که آید نوردِ زمین در حساب
بدانش چنین مینماید قیاس | وگر رهبرے نیست پرده‌شناس
چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه | نشد چشمِ او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کان چشمه چیست | همیدون نگهبانِ آن چشمه کیست
چنین گفت دانا که آن آبِ گرم | بسا دیدها را که برد آبِ شرم
درین پرده بسیار جستند راز | نیامد بکس[5] هیچ سررشته باز
من این قصّه پرسیدم از چند پیر | جوابے ندادہ کسے دلپذیر
دهد هر کسے شرحِ آن نورِ پاک | یکے گردِ مرکز یکے گردِ خاک
که دارند بیرون ازین جلوه‌گاه | کجا میکند جلوه خورشید و ماه

---

(۱) ن — بدُ ॥ (۲) ن — بپوشیدے الخ ॥ (۳) ن — شبہ باز ॥
(۴) ن — بخاور ॥ (۵) — بکف ॥

سکندر بران ساحل آرام جست — سوی آب دریا شد اندم شست
چو سیماب دید آب دریا سطبر — گره بسته هر قطره دروي چو ابر
در آبے چنان کشتي آسان نرفت — وگر رفت بے رهشناسان نرفت
شه از رهشناسان بپرسید راز — بسپیچیدن (۱) کار و ترتیب و ساز
که کشتي درین آب چون افکنیم — چگونه بنه زو برون افکنیم
ندیدند کارآزمایان صواب — که شاه افکند کشتي آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون — ازین آب کشتي نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب فام — نهنگ اژدهائیست قصاهه (۲) نام
سیاه و ستمگاره و سهمناک — چو دودے که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور — که بیننده چون بیندش یك نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای — که باشد براهے چنین رهنمای
بهپیرامن آب زین خانه دور — یکے فرضه (۳) بیني چو تابنده نور
بسے سنگ رنگین دران موجگاه — همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون مرقشیشاي زر — منے ودومن کمتر وبیشتر
چو بیند درو دیدهٔ آدمي — بخندد زبس شادي و خرّمي
ازان خرّمي جان دهد در زمان — همان دیدن و دادن جان همان
ولے هرچه باشد ز مثقال کم — زخاصیّت افتد وگر صد بهم
زهنجار جان بردنش رهنمای — همین خواندش کهنهٔ جانگزای
چو شد گفته این داستان شهریار — فرستاد و کرد آزمایش بکار

---

(۱) ن — بسنجیدن ॥ (۲) ن — قفامه — قفاهه — قفاضه — بقفاچه — بغاضه ॥ (۳) ن — قرمه — قرص — فرض — قصر ॥ ۲۱۶۹ — ۲۱۸۷

چنان بود کان پیرِ گوینده گفت — تنی چند ازان خال بر سنگ خفت
بفرمود تا بر هیونانِ سخت — بدان سنگِ رنگین رساندند رخت
همه دیدها باربندند چست — کنند آنگه آن سنگ را بارجست
ازان سنگ چندانکه آید بدست — بیارند(۱) اینجا هیونانِ مست
همه زیرِ کرباسها کرده بند — لفافه برو بارپیچیده چند
کنند آن هیونان ازان سنگ بار — نمایند خود را دران سنگسار
بفرمانپذیری رقیبانِ راه — بجا آوریدند فرمانِ شاه
شه و لشکر از بیمِ چندان هلاک — گذشتند چون باد زان زرد خاک
بفرمود شه تا ازان خاک زرد — شتربان صد اشتر گرانبار کرد
چو آمد بجائی که بود آبگیر — بر و بومِ آنجا عمارتپذیر
بفرمانِ او سنگها ریختند — وزان سنگ بنیادے انگیختند
همه همچنان کرده کرباس پیچ — کز ایشان یکی باز نگشاد هیچ
بترکیبِ آن سنگها بند بند — برآورد بےدر حصارے بلند
گلی پروریده چو بادام مغز — همه یک بدیگر برآورده نغز
گلی کرد گیرنده زان زرد خاک — برونِ بنا را براندوده پاک
درون را نیندود و خالي گذاشت — که رازے دران پرده پوشیده داشت
شنیده چنان شد ز آموزگار — که چون مدّتے شد بران روزگار
فرو ریخت کرباس ازانروي سنگ — پدید آمد آن گوهرِ هفت رنگ
برونِ بنا ماند برجاي خویش — کز اندودنِ(۲) گل مدد داشت بیش

---

(۱) ن — برندش به پشت هیونان — برندش بر آن هیونان ॥
(۲) ن — کزان زرد گل خرّمي — کزاندودن گل خرم ॥

درون ماندگان خرقه انداختند — بدان خرقه بسیار جان باختند
دران راهرو کامد آنجا فراز — بدیدار آن حصنش آمد نیاز
طلب کرد بر باره چون ره ندید — کمندے بر انداخت و بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زود — چو آهن ربا زود(۱) زو جان ربود
زسنگے که در یلك منش خون بود — چو کوهے بهم برنهي چون بود
شنیدم زشاهان یک آزاده مرد — شنید این سخن را وُ باور نکرد
فرستاد واین قصّه را بازجست — برو قصّه شد زآزمایش درست
چو شاه این بنا کرد ازو روي تافت — ز دریا بسوي بیابان شتافت
چو شش ماه دیگر به پیمود راه — ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که در پاي پیل آمدش — گذرگه سوي رودنیل آمدش
بهمر چشمهٔ نیل رغبت نمود — که آن راه را دیده نا دیده بود
شب و روز برطرف آن رودبار — دو اسبه همیراند برکوه و غار
بران دشت کان رود را بود میل — همیشه چو آید سوي رود سیل
بسے کوه و دشت از جهان در نوشت — بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن ریگ خشك — بلندیگهے سبز با بوي مُشك
کمر در کمر کوه از خاره سنگ — برآورد چون سبز مینا برنگ
بدو راه بر بسته پوینده را — گذرگم شده راهجوینده را
کشیده عمود(۲) آن شتابنده رود — ازان کوه میناوش آمد فرود
یکے پشته بر راه آن رود تند — که از رفتنش پایها بود کند
کسے کو بران پشتهٔ گاو پشت — برانداختے جان بچنگال ومشت

---

(۱) ن — سنگ ॥ (۲) ن — عمودے شتابنده ॥

زدے قہقہہ چون برو تاختے   و زان‌سوي خود را درانداختے

برو گر یکے رفتے و گر هزار   چو مرغان پریدے دران مرغزار

فرستاده بر پشته شد چند کس   کز ایشان نیامد یکے باز پس

که هرکس که بردے بران پشته رخت   تو گفتي مگر یافتے تاج و تخت

چنان چشم زین خیل برتافتے   که چشم از خیالش اثر یافتے

سکندر جهاندیدگان را بخواند   وزین چاره جوئي بسے قصّه راند

چنان راي دیدند فرزانگان   دران وحشت‌آبادِ بیگانگان

که نتْوان برین کوه تنها شدن   دو همراه باید بیکجا شدن

سکونت نمودن دران تاختن   بهر ده قدم منزلے ساختن

چو بر پشته رفتن گرفتن قرار   برانداختن انچه ناید بکار

بتدریج دیدن دران‌سوي کوه   بیلک ره ندیدن که آرد شکوه

بکردند از اینسان وسودے نداشت   دگر باره دانا نظر بر گماشت

چنین شد درین داوري رهنماي   که مردِ هنرمندِ پاکیزه راي

نویسنده باشد جهاندیده مرد   همان خامهٔ و کاغذش درنورد

بود خوب فرزندے آن مرد را   کزان دور دارد غم و درد را

چو میل آورد سوي آن پشته‌گاه   بود پور هم‌پشت با او براه

ببالا شود مردِ فرزند زیر   بود بچّهٔ شیر زنجیرِ شیر

گر او باز پس ناید از اصل وبن   بفرزندِ خود باز گوید سخن

وگر زینکه دارد زبان‌بستگي   نویسد مثالے بآهستگي

فروافکند سوي فرزند خویش   نبرّد دل از مهرِ پیوندِ خویش

پدر وار خاطر پسر جویدش   زفردوسِ دنیا سخن گویدش

بدست آوریدند شخصے شگرف — که مجموعهٔ بود ازین جمله حرف
سوي کوه شد پیرو با او جوان — چو بچّه که با شیر باشد دوان
پس از نیم‌روز آن جوانِ دلیر — زبالاي آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ گرفته نوردے بچنگ — بر شاه شد رفته از روي رنگ
بشه داد کاغذ فروخواند شاه — نبشته چنین بود کز رنجِ راه
بجان آمدم آنچنان کز هراس — بدوزخ رهِ خویش کردم قیاس
رهے گفتي از موي باریك رُست — برو هر که آمد زخود دست شست
درین ره که جز شکلِ مویٔ نداشت — فرود آمدن هیچ رویٔ نداشت
چو بر پشتهٔ خاره سنگ آمدم — زبس تنگيِ راه تنگ آمدم
ازان سو که دیدم دلم پاره شد — خرد زان خطرناکي آواره شد
وزین سو رهِ پشته بیداغ بود — طرف تا طرف باغ درباغ بود
پر از میوهٔ و سبزهٔ و آب و گل — برآورده آوازِ مرغان دهل
هواي ترو تازه آراسته — چنان کارزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت درو مشک ریز (۱) — زمین از طراوت درو چشمه‌خیز
ازین‌سو همه زینت و زندگي — و زان‌سو همه آز و افکندگيه
وگر زان بیابان که ما آمدیم — ببین از کجا تا کجا آمدیم
بهشت این و آن دوزخِ تنگ وزشت — بدوزخ نیاید کسے از بهشت
کرا دل دهد کز چنین جاي نغز — نهد پاي خود را دران پاي لغز
من اینک شدم شاه پدرود باد — شما شاد باشید و ما نیز شاد
شه از رازِ پنهان چو آگاه گشت — سپه راند زان کوه پایه بدشت

(۱) ن — مشک بیز ॥

۲۲۴۷ — ۲۲۶۸

گفت انچه برخواند با هیچکس　　که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست　　گذرگه طلب کرد بر دست راست
دران ره ز رفتن نیاسود هیچ　　نمیکرد جز راه رفتن بسیچ
ز راه بیابان برون شد برنج　　چو ریگ بیابان روان کرد گنج
رهش ریگ واندر رهش از ریگ بیش　　تف راهش از دیگ بر دیگ بیش
همه راه دشمن ز دام و دده　　بهر گوشه لشکرکشی صف زده
و لیکن چو کردندی آهنگ شاه　　ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون　　مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی گر کشیدی سر از رای او　　شدی جای او کندهٔ پای او
برون از میانجیّ و از ترجمه　　بدانست (۱) یکیک زبان همه
سخن را بر آهنگ او ساز داد　　جوابی سزاوار شان باز داد
بر اینگونه میکرد ره را نورد　　زمان و زمین را زبر زیر کرد
ز اندوه فارغ دران گشت بود　　شب و روز شیرین دران دشت بود
دران ره نبودش جز این هیچ کار　　که چون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنا را بر افروختی　　به بیگانگان دین در آموختی
چو زان دشت بگذشت چون دیوزاد　　قدم در دگر دیولاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او　　زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدا آفرید　　کس از رستنیها گیاهی ندید
جهانجوی زان کان زر تافته　　بخندید چون طفل زریافته
چو لختی دران دشت پیمود راه　　بباغ ارم یافت آرامگاه

(۱) ن — ندانست

۲۲۶۸ — ۲۲۸۷

پدید آمد آن باغِ زرّین درخت — که شدّاد ازو یافته تاج و تخت
درون رفت سالارِ گیتی نورد — زمین از درختانِ زر دید زرد
یکایک درختانش ازمیوه پر — همه میوه بیجاده و لعل و در
زهر سو در آویخته سیب و نار — همه نار یاقوت و یاقوت بار
زنارنج زرّین و زرّین ترنج — فریب آمده با نظرها بغنج
زهارش جواهر زمین کیمیا — زبیجاده گل وز زمرّد گیا
بساطے کشیده دران صحنِ باغ — ز گوهر برافروخته چون چراغ
رده بر رده بس زر انگیخته — زهر قالبی صورتے ریخته
چو در چشمِ پیکر شناس آمدے — اگر زر نبودے هراس آمدے
زبلّورِ تر حوضهٔ ساخته — چو یخ پارهٔ نیم بگداخته
درو ماهیان کرده از جزعِ ناب — نماینده ترزانکه ماهي در آب
دو خشتی برآورده قصرے عظیم — یکے خشت از زر یکے خشتِ سیم (۱)
چو شه شد دران قصرِ زرّینه خشت — گمان برد کامد بقصرِ بهشت
چو بسیار گردید پیرامنش — دریده شد از گنجِ زر دامنش
رواقے جداگانه دید از عقیق — زبنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدے روشن از زرِّ ناب — درخشنده چون گنبدِ آفتاب
نیفتاد گردے بران زرِّ خشک — بجز سوزشِ عنبر و گردِ مشک
درون رفت سالارِ فرهنگ و هوش — چو در گنبدِ آسمانها سروش
ستودانے از جزعِ تابنده دید — کزو بوي کافور تر می دمید
نهاده بران فرشِ میناسرشت — یکے لوحِ یاقوت از زر نبشت

(۱) ن — یکپارهٔ سیم ‖

نبشته بر و کاي خداوند زور   که راني سوي اين ستودان ستور
درين دخمه خفته است شدّاد عاد   کزو رنگ و رونق گرفت اين سوّاد
بآزرم کن سوي ما تاختن   مکن قصد برقع برانداختن
بکن ستر پوشي که پوشيده ايم   برسوائي کس نکوشيده ايم
نگهدار ناموس ما در نهفت   که خواهي تو نيز اندرين خاک خفت
اگر خفتهٔ را درين خوابگاه   برآرند گنبد ز سنگ سياه
سرانجامش اين گنبد تيزگشت   ز ديوار گنبد درآرد بدشت
تنش را (۱) لگدسود موران کند   سرش خاک سمّ ستوران کند
بلي هرکس از مهر ايوان خويش   ستوني کند بر ستودان خويش
وليکن چو بيني سرانجام کار   برد بادش از هر سوئي چون غبار
که داند که شدّاد را پا و دست   بنعل ستور که خواهد شکست
غبار پراگنده را در مغاک   رها کن که هم خاک به جاي خاک
ازان تن که بادش پراگنده کرد   نشاني نه بيني جز اين خاب زرد
تو نيز اي گشايندهٔ قفل راز   بترس از چنين روز و با ما بساز
مباش ايمن از مرگ کازادهٔ   که آخر تو نيز آدمي زادهٔ
همه گنج اين گنجدان آن تست   سر و تاج ما هم بفرمان تست
گشادست پيش تو درهاي گنج   سپاه ترا بس شد اين باي رنج
ببر گنج کان بر تو بارے مباد   ترا باد و با مات کارے مباد
سکندر بران لوح نا ريخته   چو لوحے شد از شاخے آويخته
ازان خط که چون قطرهٔ آب خواند   بسا قطرهٔ آب از ديده راند

---

(۱) ن — نمکسود ۱۱

چو از چشم گرینده اشکبار — بران خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت و زان گنجدان رخت بست — بآن گنج و گوهر نیالود دست
زباغی که در میغ تیغ آمدش — یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش زر ساخته — بعمری درازست پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت — نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود — زر ده‌دهی سیم ده‌پنج بود
دگرباره سر در بیابان نهاد — برو بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه ره زان بیابان برید — گروهی دده آدمی‌سار دید
بیابانیانی سیه‌تر ز قیر — به پیغولهٔ غارها جایگیر
بپرسید شان کاندرین ساده دشت — چه دارید ز افسانها سرگذشت
گذشت از شما کیست از دام و دد — که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب — که دورست ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف دریا (۱) که ماوای ماست — خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخچیربانی کنیم — برسم ددان زندگانی کنیم
خوریم انچه زان صید یابیم نرم — کنیم آلهٔ وجامه از موی و چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب — بود آب زابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند — بود آتش ما درین شهربند
ز شبنم چو گردد هوا تیزتر — دم ما کند زان نسیم آبخور
درین کُنج ما را جز این ساز نیست — وزین برتر انجام و آغاز نیست
هم از نیز پرسی ز دیگر گروه (۲) — که دارند ماوا درین دشت و کوه

(۱) ن — صحرا ॥ (۲) ن — همان ॥

۲۳۲۸ — ۲۳۴۷

درین آتشین دشتِ بن ناپدید ‌ ‌ ‌ ‌ که پرّنده در وي نیارد پرید
بیابابیانند وحشي بسے ‌ ‌ ‌ ‌ که هرگز نگیرند خو با کسے
ببرّند چندان بیك روز راه ‌ ‌ ‌ ‌ که آن برنخیزد ز ما در دو ماه
از ایشان بما گر یك آید بدست ‌ ‌ ‌ ‌ بپرسیم زو چون شود پاي بست
که بے آب چون زندگاني کنید ‌ ‌ ‌ ‌ بما بر چرا سرگراني(۱) کنید
نمایند کاب از سرِ(۲) زهرِ ماست ‌ ‌ ‌ ‌ زتریّ هوائےست کو بهرِ ماست
زشغلِ شما چون نیابیم سود ‌ ‌ ‌ ‌ شما را پرستش چه باید نمود
وگر نیز پرسیم شان در نهفت ‌ ‌ ‌ ‌ چه(۳) هنگامِ خورد وچه(۳) هنگامِ خفت
که چندانکه رفتند بالا وُ پست ‌ ‌ ‌ ‌ درین بادیه آب ناید بدست
بپایان این بادیه کس رسید ‌ ‌ ‌ ‌ همان پیکرے دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته اند آن گروه ‌ ‌ ‌ ‌ که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه ‌ ‌ ‌ ‌ بپایانِ وادي نبردیم راه
نسازیم چون مار با هیچکس ‌ ‌ ‌ ‌ خورشهاي ما سوسمارست وبس
بیابانیانے دگر دیده ایم ‌ ‌ ‌ ‌ وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین پیکرِ قیر گون ‌ ‌ ‌ ‌ نشانے دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از برخویش دور ‌ ‌ ‌ ‌ بدانجا که خورشید را نیستِ نور
که شهریست چون(۴) بیشهٔ مشگ بید ‌ ‌ ‌ ‌ درو آدمي پیکرانے سپید
نکوروي وخوش خوی و زیبا خصال ‌ ‌ ‌ ‌ زپانصد یکے را فزونست سال
وگر نیز پانصد برآید دگر ‌ ‌ ‌ ‌ نه بیني کسے را زپیري اثر

---

(۱) ن — سرفشاني ‖ ‌ ‌ (۲) ن — بنه — ازپے ‖ ‌ ‌ (۳) ن — ز ‖
(۴) ن — در ‖

۲۳۶۷ — ۲۳۶۸

برون از وطن‌گاه آن دلکشان (۱) — بما کس نداد است دیگر نشان
و گر نیز بیرون ازین خاک پست — بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو نیست رونده را آب‌خورد — که گرماش گرم ست و سرماش سرد
چو زو رستنی برنیاید زخاک — درو جانور چون نگردد هلاک
همین ست رازی که ما جسته ایم — زدیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بران خلق صاحب نیاز — ببخشود و بخشید شان برگ و ساز
درآموخت شان رسم وآئین خویش — برافروخت شان دانش ازدین خویش
وز ایشان بهنجارهای درست — سوی ربع مسکون نشان بازجست
چو گشتند ازو آن اسیران او — بشفقت نوازش‌پذیران او
چو زو کار خود سازور یافتند — بره بردنش زود بشتافتند
ازان خاک جوشان و باد سموم — نمودند راهش بآباد بوم
سکندر دران دشت بیگاه و گاه — دو اسبه همیرفت قرب سه ماه (۲)
سرانجام کان ره بپایان رسید — دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار — تراوش‌گهی دید چون چشمه‌سار (۳)
فکندند ماهی بران چشمه رخت — برآسوده گشتند ازان رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند — زساحل بدریا درانداختند
چو دریا بریدند یک ماه بیش — بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو ازتابش انجم شب تب‌زده — بپیچید چون مار عقرب‌زده
زباد جنوبی برآمد نسیم — دل رهروان رست زاندوه و بیم

---

(۱) ن — دلستان ‖ (۲) ن — بی راه و راه ‖ (۳) ن — تلاوش — پلاوش ‖

گرفتند یک هفته آنجا قرار | که هم سایه خوش بود وهم چشمه‌سار
بمرهم رسیدند ازان خستگي | ز تن رنجِ شان شد بآهستگي
مغنّي دلم دور گشت از شکیب | سماعے ده امشب مرا دلفریب
سماعے که چون دل بگوش[۳] آورد | ز بیهوشیم باز هوش آورد

سیاحت کردنِ سکندر از حدِ مغرب بحدِ جنوب و در یافتنِ الماس

سخن‌سنجِ این درجِ گوهر نگار | ز درج اینچنین کرد گوهر نثار
که شه چون ز مغرب برون برد رخت | بعرضِ جنوبي بر افراخت[۱] تخت
هواي جهان دید سازنده‌تر | زمانه زمین را نوازنده‌تر
چو قارورهٔ صبحِ نارنج‌بوی | ترنجي شد از آبِ این سبز جوي
ازان کوچگه رخت پرداختند | سوي کوچگاهے دگر تاختند
نمودند منزل‌شناسانِ راه | که شه چون کند کوچ ازین جایگاه
دهے بیند آراسته چون بهشت | سَوادش پر از سبزهٔ و آب و کشت
درو مردمانے همه بت پرست | رها کرده فرمانِ یزدان ز دست
مگر شاه شان در پناه آورد | وزان گمرهي شان[۲] به راه آورد
چو شب خونِ خورشید در جام کرد | دران منزل آنشب شه آرام کرد
چو طاؤسِ خورشید بگشاد بال | زراندود شد لاجوردي مثال
جهانجوی بر بارگي بست رخت | ز فتراکِ او سر برآورد بخت
خرامنده میرفت بر پشتِ بور | بگور افگني همچو بهرام‌گور

---

(۱) ن — بجوش ‖ (۲) ن — برافروخت بخت (۳) ن — باز ره ‖

۲۳۸۷ — ۲۴۰۳

پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ　　جهان در جهان روشنی چون چراغ

ده چون بهشتے برافروخته　　بهشتی صفت حلّه بردوخته

چو شه در دهِ سرپرستان (۲) رسید　　ده دید و ده‌مهترے را ندید

خدائے نه و ده‌خدائی بسے　　نه در کس دهائے نه در ده کسے

خمے هرکس از گل برانگیخته　　ز کنجد درو روغنے ریخته

جداگانه در روغنِ هر خمے　　فکنده ز نامردمی مردمے

پس از سی چهل روز یا بیشتر　　بکندندے (۳) از مردِ سرگشته سر

سرے بودے از مغز و از مو (۴) تهی　　فرومانده در خم همه فربهی

نهادندے آن کلّهٔ خشک پیش　　وزو باز جستندے احوالِ خویش

قضیّه زدندے بران استخوان　　شدندے بران کلّه فریادخوان

که امشب چه نیک و بد آید پدید　　همان روزِ فردا چه خواهد رسید

صدائے برون آمدے زان نهفت　　صدائے که مانند باشد بگفت

که فردا چنین باشد از گرم و سرد　　چنین نقش دارد جهان در نورد

گرفتندے آن نقش را در خیال　　چنین بود شان گردشِ ماه و سال

چو دانست فرمانده چاره‌ساز　　که تعلیمِ دیوست زانگونه راز

بفرمود تا کلّها بشکنند　　خمِ روغن از خانها برکنند

بسے حجّت انگیخت رایش درست　　که تا دور شان کرد زان رای سست

در آموختشان رسمِ دین‌پروری　　حسابِ خدائی و پیغمبری

بران قوم صاحبدلے برگماشت　　که داند دلے چند را پاس داشت

چو شد کارِ آن کشور آراسته　　روان شد ازان راه برخاسته

---

(۲) ن — بت — خود ॥ (۳) ن — کشیدندے ॥ (۴) ن — پی ॥

۲۴۰۴ — ۲۴۲۳

بفرّخ‌رکابیّ و خرّم‌دلي | برون راند ازو شاه یکه‌نزایي
ره‌انجام را زیرِ زین رام کرد | که انجم دران ره گم آرام کرد
رهے پیچ بر پیچ تاریك و تنگ | همه راه پرخار و پرخارهِ سنگ
پدیدار شد تیغ کوهے بلند | که از برشدن بود جانرا گزند
پس و پیشِ آن کوه را دید شاه | ضرورت برو کرد بایست راه
برآورد لشکر بآن تیغ کوه | ز رنج آمده تیغ‌داران ستوه
زتیزیّ و سختي که آن سنگ بود | سم چارپایان بران لنگ بود (۲)
چو شه دید کز سنگِ پرلادخاي | خراشیده میشد سم چارپاي
بفرمود تا از تنِ گاو و گور | بچرم اندر آرند سمّ ستور
نمد ها و کرپاسهای سطبر | ببندند برپای پویان هزبر
همانِ رهگذرها بروبند پاک | ز سنگے که پوینده زوشد هلاک
بفرمانِ شه راه میروفتند | گریوه بپولاد میکوفتند
ازآنان که بودند فرّاشِ راه | تنے چند رفتند نزدیکِ شاه
یکے مشت سنگ آوریدند پیش | که سمّ ستوران ازین‌است ریش
بنعلِ ستورانش در یافتیم | بسختي ازان نعل برتافتیم
بسے کوفتیمش بپولادِ سخت | نشد پاره فولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیرِ تیز | نبرید (۳) و شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهرے ساختندے خراش | بارزیز برخاست اوی تراش
چو شه دید کان سنگ را آس کرد | زبرّندگي نامش الماس کرد
همیگفت با هرکس از هر درے | که هست این گرانمایه‌تر جوهرے

---

(۲) ن — سنگ سود ॥ (۳) ن — نریزید ॥

۲۴۶۴۳ — ۲۴۶۲۴

بدان تا پژوهش‌سگالي کنند ٭ ره خویش زالماس خالي کنند
نمونش بهر کس بیلك جو سپرد ٭ که تا راه داند بدان سنگ برد
چو افتاد در لشکراین گفتگوی ٭ میان بست هریک بدین جستجوي
بسے باز جستند بالا و پست ٭ گرانمایه جوهرکم آمد بدست
کمر بر کمر گرد بر گرد کوه ٭ یکے وادئے بود دریا شکوه
فراوان دران وادي الماس بود ٭ که روشن‌تر از آب در طاس بود
چو دریا که گوهر درآرد بغار ٭ نه دریای ماهی که دریای مار
ز ماران درو صد هزاران بجوش ٭ که دیدست ماران جوهرفروش
مگر زان شد آن ره زماران برنج ٭ که بے مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود ٭ طریق شدن نا پدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز ٭ گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه ٭ کسے سوی وادي نرفت از سپاه
نظر کرد هرسو چو نظارۀ ٭ بدان تا بدست آورد چارۀ
عقاب سیه بر گذرهاي سنگ ٭ بسے دید هر یك شکارے بچنگ
چوزانسان عقابان پرنده دید ٭ عقابین اندیشه درزه کشید
بفرمود کارند میشے هزار ٭ نبینند کآن فربهست این نزار
گلو باز برند یکباره شان ٭ کنند انگه از یکدگر پاره شان
کجا کان الماس بینند زیر ٭ بران کان فشانند یکیك دلیر
بفرمانبري زانکه فرمان نکوست ٭ ازان گوسپندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بشناختند ٭ ازان گوشت لختے دراند اختند

۲۴۴۴ — ۲۴۶۳

چو الماس، چسپیده(۱) شد در کباب   بجنبش در آمد زهر سو عقاب
کباب و نمك هردو برداشتند   دران غار جز مار نگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه   پس هر عقابی دو(۲)دیده گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود   بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماس کانرا بهم گرد کرد   بدش آبگون بود و نیکوش زرد
جز او کان الماس را کس ندید   که او بود بر قفل کانها کلید
وزانجا سوی دشت آورد میل   فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران پویه تعجیل میساختند   رهی بی قلاوز همی تاختند
ستوران زنعل آتش انگیخته   بجای خوی ازسینه خون ریخته
چو رفتند ازان راه یکماه بیش   سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر زنیروی بخت بلند   سپاه از گله رست شاه از گزند
برون برد شه رخت ازان سنگلاخ   عمارتگهی دید جای فراخ
دران زرعگه کشتزاری شگرف   نوازش گرفته زباران و برف
زسبزی و تری و تابندگی   بدو جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم   ز رنج ستوران پیکانه‌سم
جوانی دران کشت بیلی بدست   برهنه سر و پای چون پیل مست
زخوبی و چالاکی پیکرش   سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش چو زرین کلید   نشان برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشت گه می نهاد   گهی بند می بست و گه می گشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت   که خوی تو با خاك چون گشت جفت

---

(۱) ن — دوسیده شد بر ॥   (۲) ن دوان ده گروه — دوانده گروه ॥

۲۴۶۴ — ۲۴۸۳

جوانیّ و خوبیّ و بیدارمغز　　زنغزان نیاید مگر کار نغز

نه کار تو شد بیل بر داشتن　　بویرانه ده دانه کاشتن

بدین فرّخی گوهر تابناک　　نه فرّخ بود هم ترازوی خاک

بیا تا ترا پادشائی دهیم　　ز پرگار خاکت رهائی دهیم

بپاسخ کشاورز آهسته رای　　چو آورده بد شرط خدمت بجای

چنین گفت کای رایض روزگار　　همه توسنان از تو آموزگار

چنانم که بهر پیشه‌ور پیشهٔ　　که در خلقتش ناید اندیشهٔ

بجز دانه‌کاری مرا کار نیست　　بمن پادشاهی سزاوار نیست

کشاورز راجای باشد درشت　　چو نرمی پذیرد شود کوزپشت

تنم در درشتی گرفتست چرم　　هلاک درشتان بود جای نرم

تن سخت کو نازنینی کند　　چو صمغی بود کابگینی کند

خوش آمد جهانجوی را پاسخش　　ثنا گفت بر گفتن فرّخش

خبر باز پرسیدش از کردگار　　کز ایزدان ترا کیست پروردگار

که شد پاسدار تو درخفت و خیز　　پناهت کجا کرد بازار تیز

کرا می‌پرستی کرا بندهٔ　　نظر بر کدامین رهانندهٔ

جوانمرد گفت ای بلندی‌گرای　　به پیغمبری خلق را رهنمای

در انکس دل خویش بستم که تو　　همان قبله را می پرستم که تو

برآرندهٔ آسمان کبود　　نگارندهٔ کوه و صحرا و رود

شب و روز پیش جهان‌آفرین　　نهم چند ره روی خود بر زمین

بدین چشم و ابروی آراسته　　کزینسان بمن داد نا خواسته

بدیگر کرمها که با من نمود   که از هر یکی(۱) هست صد گونه سود
سپاسش برم واجب آمد سپاس   بر آنان که باشند ایزدشناس
ترا کامدستی به پیغمبری   پذیرفتم از راهِ دین‌پروری
ترا دیده‌ام پیشتر زین بخواب   بتو زنده گشتم چو ماهی بآب
کنون کامدیّ و خبر شد عیان   بخدمتگری چون نبندم میان
نگویم جهان چونتوئی ناورید   جهان‌آفرین چونتوئی نافرید
جهانرا توئی مایهٔ خرّمی   ز سدِّ تو دارد جهان محکمی
سکندر بران پاک‌سیرت جوان   که بودش سرو سایهٔ خسروان
ثنا گفت وبر تارکش بوسه داد   همان نام یزدان برو کرد یاد
برآراستش خلعتِ خسروی   بدینِ خدا کرد پشتش قوی
دران مرز و آن مَرْغزارِ فراخ   که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبا روزے آسوده شد با سپاه   سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالارِ این هفت خروار کوس   برآورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد   دگر رهِ بسیجِ سفرساز کرد
چو زان مرحله منزلے چند راند   بمرزے دگر باز منزل رساند
فروزنده مرزے چو روشن بهشت   زمینهای او جمله بیکار و کشت
درختِ گل و سبزهٔ آب روان   عمارتگهی در خورِ خسروان
جز آنش خالی نے که نا کشته بود   زمینی بآبے در آغشته بود
بپرسید کین بوم را نام چیست   سرو سرورِ این بر و بوم کیست
کشاورز کو آهن و گاو کو   کجا در چنین ده کده های و هو

---

(۲) ن — یکَم — بمیم ضمیر متکلم ॥

یکے از مقیمانِ آنرزم گاه | چنین گفت بعد از زمین‌بوسِ شاه
که اقصاي این دل‌گشاینده مرز | حوالي بسے دارد از بهرِ ورز
درو هرچه کاري بهنگامِ خویش | یکے زو هزار آورد بلکه بیش
و لیکن ز بیداد یابد گزند | نگردد کس از دخلِ او بهره‌مند
اگر داد بودے و داور بسے | ده آباد بودے و در ده کسے
بانصاف و داد آرد این خاک بر | تباهي پذیرد ز بیدادگر
چو از دخلِ او گردد انصاف کم | بسوزد ز گرمي بپوسد زنم
بیك جو که در مالش آرند میل | جو و گندمش را برد باد و سیل
سبك منجنیق است بازوي او | که گردد بیك جو ترازوي او
چو خسرو خبر یافت‌کان خاک و آب | زبیدادِ بیدادگر شد خراب
درو سدّ[۲]ے از عدل بنیاد کرد | همان نامش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشورِ خویش | که هرکس دهد مزدِ مزدورِ خویش
دهد هرکسے مالِ خود را زکات | بداراجشان کس نیارد برات
بود ایمن از هر براتِ آوري | هزار آفرین بر چنان داوري
مغنّي مدار از غنا دست باز | که این کار بے ساز ناید بساز
کسے را که این ساز یاري کند | طرب با دلش سازگاري کند

رسیدنِ سکندر از جنوب بحدِ مشرق بشهرِ گنگ[۳] بهشت که او را قندهار نامند

خوشان نزهتِ باغ در نوبهار | جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گردِ باغ | همان نرگس آورده بر کف چراغ

---

(۲) ن — سکندر درو عدل || (۳) ن — بهشت‌گر

۲۵۲۴ — ۲۵۴۱

زخون مغز مرغان بجوش آمده — دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده پر زیر شمشاد و سرو — خروس صراحي زخون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره — ز دشت آمد آواز آهوبره
بساط گل افکنده بر طرف جوي — برامشگري بلبل نغز گوی
نسیم گل و نالهٔ ناخته — چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر بدین فصل آواز رود — وزان آب مُل (۲) کز گل آید فرود
سرایندهٔ (۳) ترک باچشم تنگ — فروهشته گیسو بگیسوی چنگ
بسے ساز ابریشم از ساز او — دریده بر ابریشم آواز او
سخنهای برسخته با بانگ ساز — تو گوئيّ و او گوید از چنگ باز
ازو بوسه وز تو غزلهاي تر — یکے چون طبرزد یکے چون شکر
ببوسه غزلهاي ترمیدهی — طبرزد ستاني شکر میدهی
دلم باز طوطي نهاد آمده است — که هندوستانش بیاد آمده است
چو کوه از ریاحین کفک گرد کرد — برآمیخت شنگرف با لاجورد
گیاخواره را گل زگردن گذشت — نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشك — بنفشه برآمیخت عنبر بمُشك
بعنبر خري نرگس خوابناک — چوکافور ترسر برون زد زخاک
بفصلے چنین شاه ایران و روم — زویرانه آمد بآباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان — گذر کرد چون باد در بوستان
وزانجا بمشرق علم برفراخت — یکے ماه برکوه و بردشت تاخت
وزان راه چون دوزخے تافته — کزو پشت ماهی ست تب یافته

---

(۲) ن — وزان آب گل الخ ॥ (۳) ن — سرائیدن ॥

۲۵۶۱ — ۲۵۴۲

درآمد بآن شهرِ مینوسرشت — که ترکانش خوانند کُنگ (۱) (؟)بهشت
بهارے درو دید چون نوبهار — پرستش‌گهے نامِ او قندهار
عروسانِ بت‌روي دروی بسے — پرستندهٔ بت شده هرکسے
درانجانه از زربتے ساخته — برو خانهٔ گنج پرداخته
سرو تاج آنِ پیکرِ دلربای — برآورده تا طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته — چوروشن دو شمعے برافروخته
فروزندهٔ صحنِ آن تازه باغ — زبس شبچراغي بشب چون چراغ
بفرمود شه تا برآرند گرد — زتمثال آن پیکرِ سالخورد
زر و گوهرش برگشایند زود — که با بُت زیان بود و با خلق سود
سخن‌گو یکے لعبت از کنجِ کاخ — سوي شاه شد کرده ابرو فراخ
بگیسو غبار از رهِ شاه رُفت — بسے آفرین کرد بر شاه و گفت
که شاه جهان داورِ دادگر — که از خاور اورا ست تا باختر
بزرّ و بگوهر ندارد نیاز — که گیتي‌فروز ست و گردن‌فراز
دگر کین بت از گفتهٔ راستان — فریبنده دارد یکے داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن — فروگویم آن داستانِ کهن
جهاندار فرمود کآن دلنواز — گشاید در درجِ یاقوت باز
دگر ره پري‌پیکرِ مشک‌خال — گشاد از لبِ چشمه آب زلال
دعا کرد وگفت این فروزنده کاخ — که زرّین درختست و فیروزه شاخ
ازان پیش کآئینِ بتخانه داشت — یکے گنبدِ نیم‌ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست — گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبدِ این سرای — زِ فیروزي و فرّخي چون همای

(۱) ن — کنکربهشت — ودربرهان بهشت گنگ باضافه وبقلب ||

همه شهر مانده در ایشان شگفت — که چون شاید این مرغکانرا گرفت
بدین چون برآمد زمانی دراز — فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند — بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
ندیدند همتای آن در جهان — فرومیچکید آبشان از دهان
طمع بر دلِ هر کسی کرد راه — که بر گوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری — خرد کرد شان عاقبت یاوری
بر آن رفت میثاق آن انجمن — که از بهرِ بتخانهٔ خویشتن
بتی ساختند (۲) این دُرو زر درو — بجای دو چشم آن دو گوهر درو
دُری کان ره‌آوردِ مرغِ هواست — گرش آسمان بر نگیرد رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور — زما کی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدو خرمّند — درو روشنان باد کمتر دمند
مکن بیوهٔ چند را گرم‌داغ — شبِ بیوگانرا مکن بی‌چراغ
بتِ خوش‌زبان چون سخن یاد کرد — بتِ بی‌زبان را شه آزاد کرد
نبشتند بر پیکرِ آن نگار — که با داغِ اسکندرست این شکار
چو دید آن پری‌رخ که دارای دهر — بران قهرمانان نیاورد قهر
یکی گنجِ آگنده (۳) دادش نهان — کزو خیره شد چشمِ گوهرفشان
شه آن گنجِ آگنده را بر گشاد — نگهداشت برخی و برخی بداد
دگر ره زمینبوی روحانیان — درآورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ — گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعهٔ کادمی زاد دید — بر ایشان سخن گفت وز ایشان شنید

(۲) ن — آن همه‌زر — از همه زر ॥ (۳) ن — پوشیده ॥

۲۶۰۲ — ۲۵۸۳

ز یزدان‌پرستی خبر دادشان | ز دین توتیای نظر دادشان
ز پرکارِ مشرق زمین بر زمین | دگر رہ در آمد باقصای چین
چو خاقان خبر یافت از کارِ او | بر آراست نُزلے سزاوار او
بدرگاهِ شاه آمد آراسته | جهان پر شد از گنج وز خواسته
دگر رہ زمین‌بوسِ شه تازه کرد | شهش رحمتی (۲) بیش ز اندازه کرد
چو ز امیزشِ (۳) این خُمِ لاجورد | کبودی درآمد بدینارِ (۴) زرد
نشستند کشورگشایان بهم | سخن شد ز هر کشورے بیش و کم
پس انگه که شد روزگارے دراز | همان عهد را تازه کردند باز
پذیرفت خاقان ازو دینِ او | در آموخت آیات و آئینِ او
دگر روز چون مهر در مهر بست | قراخانِ هندو شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود | کزین مرحله کوچ سازیم زود
بدو گفت اگر چند جائیست نرم | بدریا نشستن هوائیست گرم
بدان تا چو آهنگِ دریا کنیم | درو نیك و بد را تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریای ژرف | ببینم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراهِ من | بر افروزی از خود گذرگاهِ من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس | که آیم سوی راه باره شناس
بران ختم شد هر دو را گفت و گوی | که قاصد کند راه را جست و جوی
به نیك اختری روزے از بامداد | که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تاجدارِ جهان | که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید | کزو هر یکے شاهِ شهرے سزید

---

(۲) ن — حشمتی ॥ (۳) ن — ازرامش ॥ (۴) ن — بدیبای ॥

۲۶۲۲ — ۲۶۰۳

بُنَه نیز چندانکه بار آیدش | بمقدار حاجت بکار آیدش
دگر مابقی را ز گنج و سپاه | یلَه کرد و بگذشت ازان کوچگاه
همان خانِ[۲] خاقان بخدمتگری | جریده بهمراهي و رهبري
باندازه او نیز برداشت برگ | سلاحے که باشد ز شمشیر و ترگ
سپه[۳] نیز با او تنے ده هزار | خردمند و مردانه و مردِ کار
علامت سوي مشرق انگیختند | همه ره زرِ مغربي ریختند
بعرضِ جنوبي نمودند میل | شکارافکنان هر سوئے خیل خیل
چهل روز زینگونه رفتند راه | نبردند پهلو بآرامگاه
چو نزدیکِ آب کبود آمدند | بپائینِ دریا فرود آمدند
بران فرضهگاه انجمن ساختند | علمها بر انجم برافراختند
حکایت چنان رفت ازان آبِ ژرف | که دریا کناریست انجا شگرف
عروسانِ آبي چو خورشید و ماه | همه شب بر آیند ازان چشمهگاه
بران ساحل آرامسازي کنند | غزلها سرایند و بازي کنند
کسے کو بگوش آورد سازشان | شود بیهش از لطف آوازشان
دران بحر بیتے سرایند و بس | که در هیچ بحرے نگفتست کس
همه شب بدینسان دران کنجِ کوه | طرب میکند آن گرامي گروه
چو از نافهٔ صبح بو مي برند | بآب سیه سر فرو مي برند
چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد | ستاره درِ گنجِ گوهر گشاد
جهاندار فرمود تا یکدو میل | کند لشکر از طرفِ دریا رحیل
ملک خواند ملاّح را یك تنه | روان گشت بے لشکر و بے بنه

(۲) ن — جانِ خاقان — شاهخاقان — خانخانان ‖ (۳) ن — همان ‖
۲۶۲۳ — ۲۶۶۲

بدان فرضه‌گه خیمهٔ زد ز دور — که گوهر ز دریا برآورد نور
دران لعبتان دید کز موجِ آب — علم برکشیدند چون آفتاب
پراگنده گیسو بر اندامِ خویش — زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرود — سرودے نوآئین‌تر از صد درود (۱)
چو آن لحنِ شیرین بگوش آمدش — جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران حزنِ آواز لختے گریست — دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتے بود لحنِ آن زیر و بم — که هم خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حالِ ایشان درست — دگر باره شد باز جاي نخست
چو دیبای چین بر فلک زد طراز — شد از صوفِ رومي جهان بے‌نیاز
باُستادِ کشتي چنین گفت شاه — که کشتي درافکن درین موجگاه
درین آبِ شوریده خواهم نشست — که رازِ خدائي (۲) درین پرده هست
خطرناکیِ کار دانسته‌ام — شدن دور زو کم توانسته‌ام
اگر پرسي از عقلِ آموزگار — بکارے دواند مرا روزگار
نگهبانِ کشتي پذیرنده گشت — درآورد کشتي بدریا ز دشت
نگهبانِ کشتي که بوده شگرف — درآورد کشتي بدریای ژرف
شهِ کاردان گشت کشتي‌گرای — فروماند خاقانِ چین را بجای
نمودش که تا نایم آندر فراز — نباید که گردي تو زین جای باز
ندانم درین راهِ گم‌بودگي — هلا کم دواند که (۳) آسودگي
گر آیم ترا خود شوم حق‌گزار — و گر نه تو دانيّ و ترتیبِ کار
چو گفت این سخن دیده‌چون رود کرد — کسے را که بگذاشت پدرود کرد

---

(۱) ن — بانگ رود ॥ (۲) ن — رازے خد را ॥ (۳) ن — ز ॥

درافکند کشتي بدرياي چين | که ديدست درياي کشتي نشين
ازان همرهان بکار آمده | ببرد انچه بود اختيار آمده
ز چندان حکيمان عيسي نفس | بليناس فرزانه را برد وبس
سوي ژرفي آمد زدريا کنار | بدرياي مطلق در افکند بار
جهان در جهان راند در آب شور | جهان‌ميدواندش زهے دست زور
چو يك چند کشتي روان شد بر آب | پديد آمد آن سيل دريا شتاب
که سوي محيط آب جنبش نمود | بباز آمدن باز گشتنش (۱) نبود
نواحي‌شناسان آب‌آزماي | هراسيده گشتند ازان ژرف جاي
ز رهنامه چون باز جستند راز | سوي بازپس گشتن آمد نياز
جزيره يکے گشت پيدا ز دور | درفشنده مانند يکپاره نور
گرفتند لختے درانجا قرار | ز سيل محيطے همه ترسکار
ز پيران کشتي يکے کاردان | چنين گفت با شاه بسياردان
که اين مرحله منزلے مشکلست | برهنامها در پسين منزلست
دليري مکن کآب اين ژرف‌جاي | بسوي محيطست جنبش گراي (۲)
اگر منزلے رخت ازين‌سو بريم | ازين‌سوي منزل دگر نگذريم
سکندر چو زين حال آگاه گشت | کزين سيل‌گه پيش نتوان گذشت
طلسمے بفرمود پرداختن | اشارت کنان دستش افراختن
کزين پيشتر خلق را راه نيست | ازان سوي دريا کس آگاه (۳) نيست
چون زينسان طلسمے بمسين ريختند | ز رکن جزيره برانگيختند
هرآن کشتي کآرد انجا شتاب | طلسمش نمايد اشارت بآب

---

(۱) ن — باز گشتن ‖ (۲) ن — نماي ‖ (۳) ن — گذرگاه ‖

۲۶۶۳ — ۲۶۸۲

کزین جای در نگذرد راهِ کس — ره آدمی تا باینجاست و بس
بتعلیم او کاردانانِ راز — دگر باره زان راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی ازانگونه ساخت — درین تعبیه رازِ یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد — طفیلِ چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیّا کنم (۱) — مرا بین که چون خضرِ دریا کنم (۲)
بفرمانِ کشتی‌کشِ چاره ساز — جهانجوی زان سیلگه گشت باز
ز دریا چو ده روز بگذاشتند — غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند — زگردابه در کنجِ آن کوه بند
دران بند اگر کشتیی تاختی — درو سالها دائره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب — نرستی کسی زنده زان بندِ آب
چو استادِ کشتی بآن خط رسید — بپرگار کشتی خط اندر کشید
فروبرد لنگر بپائینِ کوه — برون رفت و با او برون شد گرو
ببالای آن بندگاه ایستاد — ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی — که رو از جهانِ پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار — ازان ژرف دریای ناسازگار
که هر کشتیی کو بدینجا رسید — ازین بندگه رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کامِ شیر — که چون کامِ شیرست بر خون دلیر
نه بس بود مارا خطرهای آب — قضای دگر کرد برما شتاب
ببیماری اندر تب آمد پدید — رخِ ریش را آبله بردمید
اگر راهِ پیشین خطرناک بود — که از رفتن آینده را باک بود

---

(۳) ن — کنند

۲۷۰۲ — ۲۶۸۳

کنون در خطرهاي جان آمديم   زباران سوي ناودان آمديم
همان چاره باشد کزين تيغ کوه   بخشکي برون جان برند اين گروه
بقيصور ميگردد اين راه باز   وزانجا بچين ست راهے دراز
ز دريا به است اين ره دور دست   که دوري و ديريش را چاره هست
مثل زد سکندر بران کوهسار   که ديرُ و درست آی و اندُه مدار (۱)
ز فرزانۀ کاردان باز جست   که رائے در انديشه داري درست
گرآن راي فيروزه ياري دهد   ز کشتي ره رستگاري دهد
پذيرفت فرزانه کاقبال شاه   کند رهنموني مرا سوي راه
اگر هارد اينجا شهنشه درنگ   طلسمے برآرايم (۲) از روي سنگ
کنم گنبدے زو برانگيزمش   يکے طبل در گردن آويزمش
کسے کو دران گنبد آرد قرار   بران طبل زخمے زند استوار
بژرفي رسد کشتي از بندگاه   بآئين پيشين در افتد براه
غريب آمد اين شعبده شاه را   که فرزانه چون سازد آن راه را
بفرزانه فرمود تا انچه گفت   بجا آورد آشکار از نهفت
زبايستنيهاي او هرچه خواست   همه آلت کار او کرد راست
بأُستادگاري خداوند هوش   دران بارۀ سخت شد سخت کوش
يکے گنبد افراخت از خاره سنگ   پذيراي آواز و افسون و رنگ
طلسمے مسين دروي انگيخته   بگردن درش طبل آويخته
بشه گفت چون گنبد افراختم   طلسمے و طبلے چنين ساختم
دراندازکشتي بآن بند آب   بزن طبل تا چون نمايد شتاب

---

(۱) ن — که دير آ درست آي ‖ (۲) ن — برون آرم — ن — برآريم ‖
۲۷۰۳ — ۲۷۲۲

شه آن کاردان را که کشتی رهاند　　بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی دران بندگاه اوفتاد　　ز دیوانگی گشت چون دیوباد
شه آمد سوی گنبد سنگ‌بست　　بطبل‌آزمائی دوالی بدست
بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل　　برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ　　درانجای(۱) گردش نمایدش درنگ
شه از مهر آن کار سر(۲) دوخته　　چو مهر بهاری شد افروخته
زشادی بفرزانهٔ چاره‌سنج　　بسی تحفها داد جز مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر　　ز رهنامهٔ رهشناسان پیر
که آن کام شیر از حد بابل است　　سخن چون دو قولی بود مشکل است
ز یک بحر چون نیست بیرون دو رود　　همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا بپرسید این راز را　　ازان طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانای هیأت‌شناس　　باندازهٔ آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد دران کنج کوه　　یکی ماهی آید همی(۳) با شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب　　پس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدرد ز هم　　بلادیدگان را کند در شکم
چو آن طبل رویین گرگینه‌چرم　　بماهی رساند یک آواز گرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز　　سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از پر و بال او　　کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای　　نداند دگر راز این جز خدای

(۱) ن — وزانجا بگردش ॥ (۲) ن — بر ॥
(۳) ن — سطبر و — ن — زبانی شکوه ॥

شه از بازیِ آن طلسمِ شگرف گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ سوی فرضه‌گه شد ز بالای سنگ
چو هندویِ شب از رواقِ کبود رسن بست بر فرضهٔ هفت رود
بدان فرضه بی آنکه اندیشه کرد رسن‌بازیِ هندوان پیشه کرد
درین غم که بر طبلِ کشتی گرای که زخمی زند کو نماند (۲) بجای
چنان کرد لطفِ خدا (۳) یاوری که حاجت نبودش بآن داوری
بسی کو کند داروی چشم ساز بداروی چشمش نیاید نیاز
بسی تب‌زده قرصِ کافور کرد نخورد (۴) و شد آن تب چو کافور سرد
دوا کردن از بهرِ دردِ کسان بسازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملّاحِ گستاخ‌چنگ بکشتی درآمد چو جوشان نهنگ
شکنجه گشاد از رهِ بادبان ستون را قوی کرد کام و زبان (۵)
برافراخت افزار کشتی بساز بآن ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی بآبِ سیاه بکم مدّت آمد سوی فرضه‌گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند ز شادی چگویم که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت گذشته بسر بر بسی سرگذشت
برآسوده برخاکِ آن دشتِ پاک غم و ترس برد از دلِ سهمناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد ز یزدان بسی نیکوئی یاد کرد
چو خاقان ازین حالت آگاه شد خرامان و خندان سوی شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت سخنهای پیشینه از سر گرفت

---

(۲) ن — کوه ماند — ن — کان بماند ॥ (۳) ن — صبا ॥
(۴) ن — نخورده ॥ (۵) ن — اندرمیان ॥

۲۷۴۲ — ۲۷۶۱

ازان سیلگه وآن خطر ساختن — طلسمے بدان گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه — گرفتار گشتن بآن بندِ کوه
وزان بر سرِ کوه بگریختن — رهاننده طبلے برانگیختن
چو این قصّه بشنید خاقانِ چین — بر اقبالِ شه تازه کرد آفرین
که با شاهِ شاهان فلک داد کرد — دل (۱) وجانِ خاقان بدو شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود — که شاهِ جهان چاره‌پرداز بود
ز هر نیك و هر بد که آید بدست — مرادے درو رویِ‌پوشیده هست
خیالے که در پرده شد رویِ‌پوش — نبیند درو جز خداوندِ هوش
گر اینجا نپرداختے شهریار — ز دستِ که برخاستے این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی — ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفتهٔ — نیاورد یاد از چنان رفتهٔ
جهان‌تاختن باز یاد آمدش — خطرنکیِ رفته یاد آمدش
درایِ سفر خاست از کوچگاه — سرآهنگِ لشکر در آمد براه
قلاوز برداشت آهنگِ پیش — شد از پایِ محمل‌کشان راه ریش
ز رنگین علمهایِ گوهرنگار — همه رویِ صحرا شده نوبهار
ز تیغ و سپرهایِ آراسته — گل و سوسن از دشت برخاسته
در آمد بزین شاهِ گیتی‌نورد — زگیتی بگردون برآورد گرد
بسویِ بیابان برآورد رخش — سپه را ز مال (۲) و خورش داد بخش
بیابانِ جوشنده بگرفت پیش — که جوشنده دید از تفش مغزِ خویش
چو ده روز خسرو بیابان نوشت — عمارت پدید آمد و آب و کشت

---

(۱) ن — دلِ خانخانان ॥ (۲) ن — مالِ خودش

۲۷۸۱ — ۲۷۶۴

یکی شهرِ کافورگون رخ نمود | که گفتی نه از گل زکافور بود
زخاقان بپرسید کین شهر کیست | بره‌نامه در نامِ این شهر چیست
نشان داد دانندهٔ ازکارِ شهر | که شهریست این از جهان نیک‌بهر
بجز سیم و زرکآن بود خانه‌خیز | دگر چیز را نیست بازار تیز
کسی‌را بود پادشاهی درو | که بینند فرِّ الٰهی درو
غریبان گریزند زین جایگاه | که وحشت کند روزِ ایشان سیاه
نگیرند انس و نجویند قرار (۱) | زهولی که باشد بدریا کنار
چو خورشید سر برزند زین رواق | برآید ز دریا طراقا طراق
جهان در جهان نعرهٔ هولناک (۲) | بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزیرِ زمین دخمه دارند بیست (۳) | که طفلان دران دخمه دانند زیست
بزرگان درانحال گیرند گوش (۳) | و گرنه نه دل پای دارد نه هوش
دلِ شاه شوریده شد زین شمار | زفرزانه درخواست تدبیرِ کار
چنان‌داد فرزانه پاسخ بشاه | که فرمان دهد بامدادان پگاه
کزان پیش کافغان برآرد خروس | برآید ز لشکرگه آوازِ کوس
تبیره‌زنان طبل‌بازی کنند | ببانگِ دهل نغمه‌سازی کنند
بدانگونه تا روز گردد بلند | بطبل و دهل برنیارند بند
بدان تا ز دریا چو آید خروش | نیوشنده را مغز ناید بجوش
بفرزانه شه گفت‌کآن بانگ سخت | کزو مغزها میشود لخت لخت
چه بانگ‌ست کافغان دهد باد را | سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد | چنین یاد دارم که هر بامداد

---

(۱) ن — نجویند — بازدیاد دال و درسه نسخهٔ معتبر این شعر نیست ॥
(۲) ن — چنان کز چنان ॥ (۳) ن — دارند ॥

چو بر روی آب اوفتد آفتاب — زگرمی مطبّق شود موجِ آب
پس آوازها خیزد از موج بر — که افتد چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تندر شود آنزمان — که تندی همانست و تندر همان
دگرگونه دانا برانداخت رای — که سیماب دارد دران آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را — ز خود برکشد جوشِ سیماب را
دگر باره چون از افق بگذرد — بیندازد آنرا که بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز اوج — بر آید چنان بانگِ هایل ز موج
جهان‌مرزبان کارفرمای دهر — درآورد لشکر بنزدیکِ شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد — وزان مرحله برگِ ره ساز کرد
مقیمانِ بقعه چو آگه شدند — بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که درخوردِ آن شهر بود — خریدند گر نوش و گر زهر بود
ز هر نقد کآن بود پیرایه‌شان — یکی بیست میکرد سرمایه‌شان
شه از خاصهٔ خویشتن بے بها — بهر مشتری کرد چیزے رها
جداگانه از بهرِ سالارشان — بسے نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالارِ آن انجمن — ره و رسمِ آن شاهِ لشکرشکن
فرستاد نزلے بترتیبِ خویش — خورشها دران نزل ز اندازه پیش
هم از جنسِ ماهی هم از گوسپند — دگر خوردنیها جز آن نیز چند
خرد آمد بخدمت بسے عذر خواست — که نامد ز ما نزلِ راه تو راست
بیابانیان را نباشد نوا — بجز گرمیِ کآن بود در هوا
برو کرد شه عرض آئینِ خویش — خبر دادش از دانش و دینِ خویش

زشه دین پذیرفت وکردش سپاس که زان گمرهی گشت یزدان‌شناس
ز درگاه خود شاه نیک‌اخترش کسی (۱) کرد باخلعتی درخورش
چو سیفور شب قرمزی درنوشت درافتاد ناگه ازین بام طشت
فروخفت شه با رفیقان راه ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید سرآهنگ فریاد دریا رسید (۲)
مگر طشت دوشینه کافتاده بود بوقت سحرگه صدا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شکاف بغرّید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند بیکبار نوبت فروکوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس جرس باز کرد از گلوی خروس
بآواز طبلی که برداشتند دگر بانگ را باد پنداشتند
بدینگونه تا سر برآورد چاشت تبیره جهان را پر آشوب داشت
همه شهریان گرد آن طبل تیز دل‌آشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کآمد نفیر چو بر طبل دجّال برنا و پیر
شگفت آمد آواز آن ساز شان که می بود غالب بر آواز شان
چو نیمی شد از روز گیتی‌فروز روان گشت زانجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین‌بوس شاه بحاجت نمودن گرفتند راه
کزین طبلهای شجاعت نمای چه باشد که طبلی دو (۳) مانی بجای
مگر چون خروشان شود ساز او شود بانگ دریا بآواز او
جهاندار در وقت آن دست‌بوس ببخشید شان چند خروار کوس
دران شهر زان روز رسم اوفتاد که در جنبش آید دهل بامداد

---

(۱) ن — روان (۲) ن — شنید (۳) طبلی بمانی — ن — دوماند ॥

شه آن رسم را نیز بر جای داشت — که هر صبحدم با دهل رای داشت

بماهی کم و بیشتر زان زمین — در آمد بآبادئی ملک چین

بلشکرگه خویش ره باز یافت — فلک را دگر باره دمساز یافت

بر آسود یکماه زان خستگی — بسیچید (۱) ره را بآهستگی

مغنّی دل تنگ را چاره نیست — بجز ساز کآن هیچ بیغاره نیست

دماغ مرا کز غم آمد بجوش — بابریشمی تار کن حلّه پوش

رسیدن سکندر از حد مغرب بحد شمال وبستن سدّ یاجوج و ماجوج

چو در خانهٔ خویش رفت آفتاب — زگرمی شد اندام شیران کباب

تپشهای تاموزی (۲) از دست برد — ز روی هوا چرک سردی (۲) سترد

گیا دانه بگشاد وبنوشت برگ — بلالهستان اندرافتاد مرگ

بجوشید در کوه و صحرا بخار — شکرخند شد میوه بر میوه‌دار

زهامون سوي کوه شد عندلیب — بگریه همیگفت چیزی غریب

بگوش جهان ازهوای تموز — نوای چکاوک نیامد هنوز

درفشنده خورشید گردون‌نورد — ز باد خزان نیش عقرب بخورد

شب و روز میرفت در چین و زنگ — بشیرافکنی تیغ غازي بچنگ

چو شیران درید از سر دست زور — گهی ساق گاو و گهی سم گور

در ایّام باحور و گرمای گرم — که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر زچین رای خرخیز کرد — در خواب را تنگ دهلیز کرد

رها کرد خاقان چین را بجای — دگر باره سوي سفر کرد رای

---

(۱) ن — بسنجید ॥ (۲) ن — باخوري ॥ (۲) ن — تری ॥
۲۸۵۹ — ۲۸۴۲

بسی گنج در پیشِ خاقان کشید — وزانجا سپه در بیابان کشید
فروکوفت بر کوسِ دولت دوال — ز مشرق درآمد بحدِّ شمال
بیابانِ ریگِ روان دید و بس — نه پرّنده دروی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید — همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان و از رخنه دور — درو ریگِ رخشنده مانندِ نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک — همه نقره شد نقرهٔ تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج — نه چندانکه محمل‌کش آید برنج
بلشکر بگو ورنه از عشقِ سیم — گران بار گردند و یابند بیم
همه بارِ شه بود پر زرِّ ناب — بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آرزو در دلش کار کرد — ازو اشتری چند را بار کرد
دران راه میرفت چون باد تیز — هوا را ندید از زمین گرد خیز
یکی هفته بنشست بر جامه گرد — که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم — یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از سیمش آرام شایست کرد — نه سیماب را نیز بایست خورد
ز سودای ره کآن نه کم(۱) درد بود — نه سودای آن سیم درخورد بود
کجا چشمهٔ بود مانندِ نوش — دران آب سیماب را بود جوش
چو شورش نبودی در آبِ زلال — ز سیماب کس را نبودی وبال(۲)
بخوردندی آن آبها را دلیر — که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش در آب آمدی پیش و بس — نخوردندی آن آب را هیچکس
اگر خوردی از راهِ غفلت کسی — نماندی ورا(۳) زندگانی بسی

---

(۱) ن — کاب آورد ॥ (۲) ن — ملال ॥ (۳) ن — درو ॥

۲۸۶۰ — ۲۸۷۹

بفرمود شه تا چو رای آورند | دران آب و آتش بجای آورند
چنان برکشند آب را ز آبگیر | که ساکن بود آب جنبش‌پذیر
بدینگونه یک ماه رفتند راه | بسے مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند ازان مفرشِ سیم‌سود | بخاکے کزان (۱) بنودشان زاد بود
نهادند بر خاک رخسارِ پاک | که خاکی نیاساید الّا بخاک
پدید آمد آرامگاهے زدور | چنان کز شبِ تیره تابنده نور
برافراخته طاقے از کنجِ کوه | که از دیدنش در دل آمد شکوه
ببالای آن طاقِ فیروزه‌رنگ | کشیده کمرکوهے از خاره‌سنگ
گروهے بران کوه دین‌پروران | مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بالهامِ یزدان ز روی قیاس | براحوالِ خود گشته ایزدشناس
چو دیدند سیمای اسکندری | پذیرا شدندش به پیغمبری
زتعلیمِ او دانش آراستند | و زو دانش و داد درخواستند
سکندر بر ایشان درِ دین گشاد | بجز دانش و دین دگر (۲) نیز داد
چو دیدند شاهے چنان چاره‌ساز | بچاره‌گری برگشادند راز
که شفقت کن ای داورِ دستگیر | برین زیردستانِ فرمان‌پذیر
پسِ این گریوه درین سنگلاخ | یکے دشت بینی چو دریا فراخ
گروهے دران دشت یاجوج نام | چو ما آدمی‌زاده و دیوفام
چو شیرانِ آهن‌دل الماس‌چنگ | چو گرگانِ بدگوهر آشفته‌رنگ
رسیده ز سر تا قدم موی‌شان | نبینی نشانے بجز روی‌شان

---

(۱) ن — بجائے که آنرا نشان داده بود ॥ (۲) ن — چیز ॥

بدستی ببالا جهانی بخورد — کسی را نه اندیشهٔ گرم و سرد
بچنگال و دندان همه چون دده — بخون ریختن چنگ و دندان زده
بگیرند هنگام تگ باد را — بناخن خراشند (۱) فولاد را
همه در خرام و خورش ناسپاس — نبیندی در ایشان کس ایزدشناس
زهر طعمهٔ کآن بود جستنی — طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خواب و خور هیچکار — نمیرد یکی تا نزاید هزار
گیاهیست انجا زمین‌خیزشان — چو پلپل دهد دانهٔ تیزشان
ازآن هر شبانروز مشتی خورند — همانجا بخسپند و درنگذرند
جز آن گر دهیشان بخرمن گیاه — چو آتش بسیری نیابند را
چو بر آفتاب افکند ماه جرم — بجوشند بر خود بکردار کرم
خورند انچه یابند بی ترس و بیم — بدینگونه تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد کمی ماه ناکاسته — شره گردد از جمله برخاسته
فتد سال تا سال ز ابر سیاه — ستمکاره مار (۲) ی در انجایگاه
باندازهٔ آنکه در دشت و کوه — ازو سیر گردند چندین گروه
ز سرمستی خون آن اژدها — کنند آب و دانه یکی مه رها
باٰمید آن کوه (۳) دریاستیز — که اندازد آن ابر سیلاب‌ریز
چو آواز تندر بگوش آورند — زمین را چو دوزخ بجوش آورند
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ — نباشند بیمار جز روز مرگ
چو ناگه بمیرد یکی زان گروه — هم‌ایشان خورندش دران دشت و کوه

---

(۱) ن — بسنبند ॥ (۲) ن — تنّین (۳) ن — گنج ॥

۲۹۰۷ — ۲۸۸۹

نه مردار ماند دران خاك شور — نه کس مردهٔ نیز بیند بگور
جزاین یك هنر نیست کآن آب وخاک — ز مردار دورست وزمرده پاك
بهر مدّت آرند برما شتاب — کنند آشیانهای ما را خراب
زما گوسپندان بغارت برند — خورشهای ما هرچه باشد خورند
زگرگان چنان کم گریزد گله — کزان گرگ ساران سگ مشغله
چو درما بکشتن ستیز آورند — بکوشند و درما گریز آورند
گریزیم زایشان برین کوه سخت — بکردار پرّندگان بر درخت
ندارند پائی چنان آن گروه — که ما را درآرند زان تیغ کوه
بدفع چنان سخت پتیارهٔ — ثوابت بود گر کنی چارهٔ
چو بشنید شه ظلم یاجوج را — که پیل افکند هریکی عوج را
بدانگونه سدّی ز پولاد بست — که تا رستخیزش نباشد شکست (۱)
چو طالع نمود آن بلند اختری — که شد ساخته سدّ اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت — که بسیار کس جست و آنرا نیافت
دگر باره در کار عالم روی — روان شد سراپردهٔ خسروی
بدانکار چون مدّتی درگذشت — بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی — که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار با رهبسیچان خویش — ره آورد چشم ازره آورد پیش

(۱) دریک نسخهٔ مرقومهٔ ایران بعدازین این دو شعر ساقی‌نامه است —
مغنّي بعشّاق بنواز رود * که در چرخ ناهید گوید سرود * سرودی چنان نازك
و دلگشا * که گم گشتگانرا بود رهنما * واین عنوان * حکایت شهر و مردم متوکّل
و رسیدن اسکندر — ۱۱

دگرگونه دید آن زمین را سرشت هم آبِ روان دید وهم کار وکشت
همه راه پر باغ و دیوار نے گله برگله کس نگهدار نے
ز لشکر یکے دست بزد فراخ که تا میوهٔ برگشاید ز شاخ
نچیده یکے میوهٔ تر هنوز ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سوارے وگر گوسفندے گرفت تبش کرد و زان کار پندے گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه ز باغِ کسان دست دارد نگاه
چو لختے گراینده شد در شتاب گذر کرد زان سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهرے آراسته چو فردوسے از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ بدیدش درے ز آهن وچوب و سنگ
دران شهر شد باتنے چند پیر همه غایت‌اندیش و عبرت‌پذیر
دُکانها بسے یافت آراسته در و قفل از آنجمله برخاسته
مقیمانِ آن شهرِ مردم‌نواز به پیش آمدندش بعجز و نیاز
فرود آوریدندش از ره بکاخ بکاخے چو مینوی (۱) مینا فراخ
بسے خوانِ نعمت برآراستند نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز زهے میزبانانِ مهمان نواز
چو پذرفت شه نزلِ ایشان بمهر بآن خوب‌چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کاینچنین بے‌هراس چرائید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون رهید از گزند که بر در ندارد کس از قفل بند

---

(۱) ن — میدانِ مینو ॥

همان باغبان نیست در باغ کس رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله همه گرد بر گرد صحرا یله
چگونه است وآیین ناحفاظی ز چیست حفاظ شما را تولاّ بکیست
بزرگان آن داد پرورد یار دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که بر فرقت افسر نهاد بقای تو بر قدر اختر (۱) دهاد
خدا باد در کارها یاورت هنر سکهٔ نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیك و بد بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم سر موئی از راستی نگذریم
نداریم در پردهٔ کژ بسیچ بجز راست بازی ندانیم هیچ
در کجروی بر جهان بسته ایم ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوئیم در هیچ باب بشب بازگونه (۲) نبینیم خواب
نپرسیم چیزی که زو سود نیست که یزدان بدان کار خشنود نیست
پذیریم هرچ آن خدائی بود خصومت خدا آزمائی بود
نکوشیم با کردهٔ کردگار پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز بود یاد یاری کنیم چو سختی رسد بردباری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد دران رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسهٔ خویش کام بسرمایه باخود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال پیش همه راست قسمیم در مال خویش

---

(۱) ن — افسر ॥ (۲) ن — باشگونه ॥

۲۹۶۲ — ۲۹۴۴

شماریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه با گاو (۱) نے گوسپند
نگیریم کالای کس را بزور / نگیرد ز ما نیز کس پای مور
خدا کرد خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند / هلاکش دران حال بر هم زند
گر از کشت ما کس برد خوشهٔ / رسد بر دلش تیرے از گوشهٔ
بکاریم دانه گه کشت و کار / سپاریم کشته بپروردگار
نگردیم بر گرد (۲) گاورس و جو / مگر بعد شش مه که باشد درو
بما زانچه بر جای خود میرسد / یکے دانه را هفتصد میرسد
چنین گر یکے کار و گر صد کنیم / توکّل بایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم و دیگر نه کس
سخن چینئی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسے را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را ببد رهنمون / نجوئیم فتنه نریزیم خون
بغمخواری یکدیگر غم خوریم / بشادی همه یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نیاریم و ناید کسے را بکار
نداریم خود را از یك دریغ / نخواهیم جو سنگے از کس بتیغ

---

(۱) ن — باگاو و باگوسپند ‖ (۲) ن کاریده جو ‖

۲۹۸۱ — ۲۹۶۳

دد و دام را نیست از ما گریز | نه مارا بر آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهو و غُرم و گور | ز درها درآیند ما را بزور
ازانجمله چون در شکار آوریم | بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم ازان بے‌نیاز | ندارِیمشان (۱) از در و دشت باز
نه بسیارخواریم چون گاو و خر | نه لب بسته داریم از خشک و تر
خوریم آنقدر مایه از گرم و سرد | که چندان دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسے | مگر پیر کو عمر دارد بسے
چو میرد کسے دل نداریم تنگ | که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوئیم چیزے نهفت | که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسّس نداریم کین کس چه کرد | فُغان برنداریم کین را که خورد
بهرسان که مارا رسد خوب و زشت | سر خود نتابیم ازان سرنوشت
بهر چ آفریننده کردست راست | نگوئیم کین چون و آن از کجاست
کسے گیرد از خلق با ما قرار | که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود | ز پرکار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه | فروماند سرگشته بر جایگاه
کزان خوبتر قصّه (۲) نشنیده بود | نه در نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت | اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن | بهر صیدگه دامے انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم | حسابے کزین مردم آموختم

(۱) ن — نیاریمشان — بداریم نازرده شان دست باز ॥ (۲) ن — بقعه ॥

همانا که پیشِ جهان‌آزمای | جهانهست ازین نیکمردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه | که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما برچه ایم | و گر مردم[1] اینست ما خود که ایم
فرستادنِ ما بدریا و دشت | بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیر گردم زخوی ددان | در آموزم آئینِ این بخردان
گر این قوم را پیشِ ازین دیدمی | بگردِ جهان برنگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی | بایزدپرستي میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آئینِ من | جز این دین نبودی دگر دینِ من
چودید آنچنان دین و دین‌پروری | نکرد او دگر یاد پیغمبری
چودرحقِ خود دیدشان حق‌شناس | درود و درم دادشان بیقیاس
ازان مملکت شاددل بازگشت | روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهاي دیباي روم | وشي‌پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و شخ | پراگنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگي | رها ندی بسی را ز بیچارگي
مغنّي بیار از[2]مِ جانفزاي | کلیدی که شد گنجِ گوهر گشاي
بدین در مگر چون کلید آوري | ازو گنجِ گوهر پدید آوري

بازگشتنِ سکندر از حدِ شمال بطرفِ وطنِ خود و بیمار شدن در راه و نامه بیونان نوشتن

چو میوه رسیده شود شاخ را | کدیور فرامش کند کاخ را

---

(۱) ن — مردم ایننده پس ما که ॥ (۲) ن — آن॥

ز بس میوهٔ باغِ آراسته　　زمین محتشم گردد از خواسته
ز شادیِ لبِ پسته خندان شود　　رطب بر لبش تیزدندان شود
شود چهرهٔ نار افروخته　　چو تاجی درو لعلها دوخته
رخِ سرخِ سیب اندرآید بغُنج　　بگردن‌کشی سر برآرد تُرُنج
عروسانِ رز را زمی گشته مست　　همه سیب و نارنج بینی بدست
ز بس بار کآورد بستان زشاخ　　پر از نارِ بستان شده کوی(۱) و کاخ
بدزدی بهر شاخِ انجیر دار　　درآویخته مرغِ انجیرخوار
ز بی‌روغنی خاکِ بادام‌دوست　　ز سرکنده بادام را مغز و پوست
لبِ لعلِ عنّابِ شکّرشکن　　زده بوسه بر فُندُقِ بی‌دهن
درختان مگر سور میساختند　　که عنّاب و فُندُق براند اختند
ز سرمستیِ انگورِ مشکین‌کلاه　　بر انگشت پیچیده زلفِ سیاه
کدو برکشیده طرب رود را　　گلوگیر گشته بامرود را
سبدهای انگور پر بارِ می　　ز رویِ سبدکش برآورد خوی
شده خوشه پالوده سر تا بدُم　　ز خرخشت(۲) شیره شده سوی خم
لبِ خم برآورده جوش و نفیر　　هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کآفاق پر(۳) سور بود　　سکندر ز سوری(۴) چنان دور بود
بیابان و وادیّ و دریا و کوه　　شب و روز میگشت با آن گروه
بسی خلق را از سرِ صلح و جنگ　　برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر　　برو نیز هم تنگ شد رهگذر

---

(۱) ن — کوه ॥ (۲) ن — ز هر خوشهٔ شده شد ॥ (۳) ن — را ॥
(۴) ن — سورِ جهان ॥

جهانرا بآمد شدن هرکه هست | دولختی درید و دو لختی شکست
ازین سروشش پهلوی هفت شاخ | که بالاش تنگست (۱) و پهلو فراخ
چذان آمد آوازِ هاتف بگوش | کزین بیشتر سوی گشتن مکوش
رساندی زمین را بآخر نوردِ | سوی منزلِ اوّلین بازگرد
سکندر چو بر خطِ نگارد دبیر | بود پنج حرف این سخن یاد گیر
بس‌ست اینکه بر کوه و دریای ژرف | زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ز کارِ جهان پنجه کوتاه کن | سوی خانهٔ (۲) خویشتن راه کن
مگر جان بیونان بری زین دیار | نیوشندهٔ مست شد هوشیار
بترسید و گوشی بر آواز داشت | ازان خوش‌رکابی عنان باز داشت
بشایسته (۳) آن راز معلوم کرد | و زانجا گرایش سوی روم کرد
ز خشکیّ و تریّ و دریا و دشت | بسی راه و بیراه (۴) را درنوشت
بکرمان رسید از کنارِ جهان | ز کرمان درآمد بکرمانشهان
و زانجا ببدبل برون برد راه | ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهرِ زور (۵) | سلامت شد از پیکرِ شاه دور
بسستی درآمد نگِ بارگی | ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کآرد سوی روم رای | فرو بسته شد شخص را دست و پای
گمان برد کآبی گزاینده خورد | درو زهر و زهر اندرو کار کرد

---

(۱) ن — تنگ‌ست — فهل ست ॥ (۲) ن — خانه تا پنج مه ॥
(۳) ن — بشایسته کآن — بشایستگان — بسا رازِ پنهان که معلوم ॥
(۴) ن — ویرانه ॥ (۵) ن — دور — ودر برهان — شهرِ زور —
نامِ شهری نزدیک ببابل ॥

تهیبِ توهّم تنش را گداخت — نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش — بیونان زمین سوی دستورِ خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من — مگر باز بینی یکی (۱) روی من
همان زیرکان را که کار آگهند — بیاور اگر صد و گر پنجهند
چو قاصد بدستورِ دانا رسید — درِ بسته را جست با خود کلید
ندید انچه زو رستگاری بود — درو نقشِ اُمّیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم — طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره درآمد برِ شهریار — بروزے نه (۲) کان روز بود اختیار
تنِ شاه را بر زمین دید پست — برنجی که نتوان ازان رنج رست
پس انگاه زد بوسه بر دستِ شاه — بمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو اندازهٔ نبض دید از نخست — نشان از دلیلی دگر باز جست
بفرمود ازانجا که درخورد بود — دوائی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جمله آبِ حیات — وفا کی کند چون درآید وفات (۳)
جهانجوی را کار ازان درگذشت — که رنجش براحت کند بازگشت
ازان مایه کز خانهٔ اصل برد — ودیعت بخواهندگان می سپرد
جهان چون زرش داد در ریگِ خاص — خلاصی کی از خاک یابد خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن — درآمد ببرگِ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان مینواخت — چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ — فرو ریخت برگ از درختانِ باغ

---

(۱) ن — دمی ॥ (۲) ن — بروزے که آن کرده بود ॥ (۳) ن — همان

۳۰۵۴ — ۳۰۷۲

نه سبزه رها کرد بر شاخِ سرو — نه پر ماند بر نوبهاری تذرو

فروزنده گلهای با بوی مُشك — فروپژمریدند برخاكِ خشك

سكندر كه بر رخشِ (۱) مه زين نهاد — ز ناليدگي سر ببالين نهاد

مغنّي تويي مرغِ ساعت شناس — بگو تا ز شب چند رفتست پاس

چو دير آيد آوازِ مرغان بكوش — ازان مرغِ بيجان برآور خروش

چو بادِ خزاني در آمد بدشت — دگر گونه شد باغ را سرگذشت

وصيّت كردنِ سكندر با رفيقانِ خود و ياد كردن از احوالِ ماضي و دريغ خوردنِ ايشان برو

ازان باد برباد شد رختِ باغ — فرومرد بر دستِ گلها چراغ

زراندوده شد سبزهٔ جويبار — رياحين فروريخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش افروختند — ورقهای رنگين بدر سوختند

ببازارِ دهقان درآمد شكست — نگهبانِ گلبن درِ باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان — كه رفتے سوي بركهٔ خسروان

نه خرّم بود باغِ بے برگ و آب — درافكنده ديوار و گشته خراب

بجای مِيْ و ساقي و نوش و ناز — دد و دام كرده برو تركتاز

گرفته زبان مرغِ گوينده را — خسك بر گذرِ باد پوينده را

تماشاگران (۲) باغ بگذاشتند — مغان از چمن رخت برداشتند

بسوهان زده سبلتِ آفتاب — چو سوهان پر از چين شده روی آب

تهي ماند باغ از رخِ دلكشان — نه از بلبل آوا (۳) نه از گل نشان

---

(۱) ن — سُفت ॥ (۲) ن — تماشاوران ॥ (۳) آواز و نيز گل॥

۳۰۷۳ — ۳۰۸۹

زده خار بر هر گلے داغها — نوائی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ‌ریزان سخت — فروپژمرید آن کیانی درخت
سکندر سهی سروِ شاهنشهی — هم[۱] از میوه خالي هم از گل تهی
دمِ[۲] سرد و شه بادمِ سرد بود — جهانگرد را با جهان گرد بود
چو بنیادِ دولت بسستی رسید — توانا بناتندرستي رسید
شکسته شد آن مرغ را پرّ و بال — که جولان زدے در هوا ماه و سال
بپژمرد لاله بیفتاد سرو — بچنگالِ شاهین تبه شد تذرو
طبیبانِ اشکر بزرگانِ شهر — نشستند بر گردِ سالارِ دهر
مداوای بیماري انگیختند — ز هر گونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز — نیامد بکف عمرِ گم‌گشته باز
طبیب از چه داند مداوا نمود — چو مدّت نماند مداوا چه سود
پژوهش[۳] گران چارها ساختند — بسے تیر بر کاغذ انداختند
بچاره‌گري نامد آن دُر بچنگ — که پوینده یابد زمانے درنگ
چو وقتِ رحیل آید از رنج و درد — بهانه درآرد زمانه بمرد
چنان افشرد روزگارش گلو — که بر مرگِ خویش آیدش آرزو
سگالش بسے شد دران رنج و تاب — نیفتاد زان جمله رائی صواب
چراغے که مرگش کند دردمند — هم از روغنِ خویش یابد گزند
هر آن میوه کو بود دردناک — هم از جنبشِ خود در افتد بخاک
پزشکے که او چارهٔ جان کند — چو درمانده بیند چه درمان کند

---

(۱) ن — شد از رنج پر واز سلامت تهي ॥ (۲) ن — هوا سرد ॥
(۳) ن — پژوهش کنان چاره جستند باز * نشینده را رفتن آمد فراز ॥

شناسندهٔ حرف بر تخته بند (۱) — حساب فلک رانده بر بختمند (۲)

رخ طالع اصل بی‌نور یافت — نظرهای سعد از برش (۳) دور یافت

ندید از مدارای هیچ اختری — درآزرم هیلاج یاریگری

چو دید اخترانرا دل اندر هراس — هراسنده شد مرد اخترشناس

چو اسکندر آئینه در پیش داشت — نظر بر تنومندیِ خویش داشت

تنی دید چون موی بگداخته — گریزنده جانی بتب تاخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان — خمیده شد از باد سرو جوان

چو شمع از جدا گشتن جان و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل این راز را

که کشتی درآمد بگرداب تنگ — دهن باز کرد این دمنده نهنگ

خروش رحیل آمد از کوچگاه — بنخچیر خواهد شدن مهد شاه

فلک پیش ازین بر من آسوده گشت — بآسایشم داشت در کوه و دشت

بکینه کند در من اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه

چنان بر من آشفته شد روزگار — که ره ناورم سوی سامان کار

چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا در سر آرد کمند

کجا خازن گوهر و گنج من — برشوت مگر کم کند رنج من

کجا لشکرم تا بشمشیر تیز — دهند این تبش را ز جانم گریز

سکندر منم خسرو دیوبند — خداوند شمشیر و تخت بلند

کمر بسته و تیغ برداشته — یکی گوش ناسفته نگذاشته

---

(۱) ن — بر تخت نیل ॥ (۲) ن — تخت و میل — تخت چند ॥
(۳) ن — سعدان ازو ॥

۳۱۰۹ — ۳۱۲۷

بطوفانِ شمشیر زهرآب‌خَورد   زدریای قازم برآورده گرد
بسی خرد را کردم از خود بزرگ   بسی گوسپندان رهاندم ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام   بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده ام   بسی مشکلِ دهر حل کرده ام
زقنوّج تا قازم و قیروان   چو میغِ روان بود تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد   نه زنجیر دامِ گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت   کز انسان کسی درنداند نوشت
بدارای دولت سرافراختم   زدارا بدولت سرانداختم
زدم گردنِ فور و قنطال[۱] را   گرفتم بچین جای جیپال را
زقاویل[۲] و هاویل کین خواستم   ز نابک بمنسک ره آراستم
فروشستم از ملک رسمِ مجوس   برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سرِ تخت جمشید وار   ز گنجِ فریدون گشادم حصار
برانداختم تخمهٔ عاد را   گشادم درِ قصرِ شدّاد را
سراندیپ را کار برهم زدم   قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبردارم[۳] از رستم و بخت او   هم از جامِ کیخسرو و تختِ او
ز مشرق بمغرب رساندم کمند[۴]   همان سدِّ یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم[۵] چو آدم نشست   زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
بظلمات مشعل برافروختم   ز ظلمِ جهان چشم بردوختم
ببازی نینداختم هیچ نام   بغفلت نینداختم هیچ گام

---

(۱) ن — قنتال — در برهان بطای حطي ॥ (۲) ن — قابیل — در برهان بو او بمعنی گروهی از مردم شبالي ॥ (۳) ن — دادم ॥
(۴) ن — دَوَند — نَوَند — بمعني اسپ ॥ (۵) ن — نخستین ॥

بهرجا که رفتی بسیچیده ام   سراز داد و دانش نپیچیده ام
هوائی کزو سنگ خارا گداخت   چو نیروی تن بود با ما بساخت
کنون در شبستان خزّ و پرند   چو نیرو نمانده شدم دردمند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست   نباشد ببالین سر تندرست
سیه تا سیه دیدم این کارگاه   ز ریگ سیه تا بآب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام   نمایم که یکدم نیاسوده ام
بدان طفل یکروزه مانم که مرد   ندیده جهانرا همی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر   هنوزم ز دیدن نشد دیده سیر
درین سیّ و شش سال کم بیش من   بسے عبرت آمد فرا پیش من
گراین(۱) سیّ وشش خود بود شش(۲) هزار   همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر   هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهاندیدگانرا شدم حق‌شناس   جهان‌آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی   مگر در هنرمندی و عاقلی
ز هر دانشی دفترے خوانده‌ام   چو مرگ آمد اینجا فرومانده‌ام
گشادم در هر ستمکارهٔ   ندانم در مرگ را چارهٔ
بجز مرگ هر مشکلی را که هست   بچاره‌گری چاره آید بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک   که زر می‌فشاندم بر ایشان چو خاک
بیایند تا خاک را زر کنند   مداوای جان سکندر کنند
ارسطو کجا تا ازین تنگنای   برونم جهاند بفرهنگ و رای

---

(۱) ن — کزاین سی و شش گر بدے — گراین سی وشش گربود ॥
(۲) ن — سی هزار ॥

بلیناس کو تا بافسونگری . کند چارۀ جانِ اسکندری
کجا شد فلاطونِ پرهیزگار مگر نکتهٔ با من آرد بکار
نمودار والیسِ دانا کجاست بداند مگر کین گزند از چه خاست
بخوانید سُقراطِ فرزانه را گشاید مگر قفلِ این خانه را
دواسپه بهرمس فرستید کس مگر شاه را دل دهد یک نفس
برید این حکایت بفرفوریوس مگر واستاند مرا زین فسوس
دگر بار گفت این سخن هست باد درین (۱) در ز یزدان توان کرد یاد
زرنجم در آسایش آرد مگر برین خاک بخشایش آرد مگر
بسے کرده ام کارِ ناکردنی روانے چنین باشد آزردنی
چو گشت (۲) آسمانم بدین (۳) گوش پیچ نباید برآوردن آواز هیچ
نگیرد کسم دست و نارد بیاد بدین بیکسی در جهان کس مباد
زخاکے که سر برگرفتم نخست همان خاک را بایدم بازجست
ازان پیش کافتم درین آبکند سپر (۴) بر سرِ آب خواهم فکند
زمادر برهنه رسیدم فراز برهنه بخاکم سپارند باز
سبکبار زادم گران چون شوم چنان کآمدم به که بیرون شوم
یکے مرغ برکوه بنشست و خاست چه افزود در کوه یا خود چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوهِ من چو رفتم جهانرا چه اندوهِ من
بسے را چو من زاد و هم زود کشت که نفرین برین دایهٔ کوزپشت
زمن گرچه دیدند شفقت بسے ستم نیز هم دیده باشد کسے

---

(۱) ن — که این درز یزدان توان برگشاد ॥ (۲) ن — کرد ॥
(۳) ن — چنین ॥ (۴) ن — سپر بر سرِ آب . یا . بر سبو ॥

۳۱۶۶ — ۳۱۸۴

حلالم کنید ار ستم کرده ام — ستمگرکُشی (۱) نیز هم کرده ام
چو مشگین سریرم درآید بخاک — بمشکوي پاکان برد جانِ پاک
بجاي غبارے که بر سر کنید — بآمرزشِ من زبان تر کنید
بگفت این وچون کس نداِدش جواب — فروخفت و بیخویشتن شد بخواب
مغنّی دگرباره بنواز رود — بیاد آرازان خفتگان در سرود
ببین سوزِ من سازکن سازِ تو — مگر خوش بخسپم برآوازِ تو

دل دادنِ ارسطاطالیس سکندر را *

چو بر گل شبیخون کند زمهریر — بطفلي شود شاخِ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز — در چاره بر کس نکردند باز
تبِ مرگ چون قصدِ مردم کند — علاج از شناسنده (۲) پي گم کند
چو شب را گزارش درآمد بزیست — بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش — زبانگِ (۳) جرسها برآمد خروش
ارسطو جهاندیدهٔ کارساز — ببیچارگي ماند از چاره باز
آمیدِ بهی درشهنشه ندید — دوا را بدرگاهِ او ره ندید
بشه گفت اي شمعِ روشن‌روان — بتو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگان را نظر شد ز کار — نظر دار بر فیضِ پروردگار
ازان پیشتر کآید این سیلِ تیز — چرا بر نیامد (۴) ز ما رستخیز
وزان پیش کین مي بریزد ز جام — چرا جانِ من برنیامد (۴) زکام
نخواهم که موئیت ریزان شود — ترا موي افتد مرا جان شود

---

(۱) ن — ستم برکسے ॥ (۲) ن — شتابنده ॥ (۳) ن — فروبسته شد در گلوها ॥ (۴) ن — بر نیاید ॥

ولیک از چنین شربتِ ناگزیر | نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این می بنوش | که میخوارگان را برآرد ز هوش
نه گفتن توان کین صراحی بریز | که در بزمِ شه کرد نتوان ستیز
دریغا چراغے بدین روشني | بخواهد نشستن ز بیروغني
مدار از تهي رغني دل بداغ | که ناگه کسے (۱) برفروزد چراغ
جهاندار گفتا کزین درگذر | که آمد مرا زندگاني بسر
بفرمانِ من نیست گردان سپهر | نه من داده ام گردشِ ماه و مهر
کفے خاکم و قطرۀ آبِ سست | ز نر مادۀ (۲) آفریده نخست
ز پروردگیهاي پروردگار | باینجا رسیدم سرانجامِ کار
که چندانکه شاید شدن پیش و پس | مرا بود برجملگي دسترس
دران وقت کردم جهان خسروي | که هم تن قوي بود و هم دل قوي
چو آمد کنون ناتواني پدید | بدیگر گذر رخت باید کشید
مده پیش ازینم شرابِ غرور | که هست آبِ حیوان ازین چاه دور
ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوي | سخن در بهشت است و در چارجوی
دعا را بآمرزش آور بکار | مگر رحمتے بخشد آمرز گار
مغنّي یکے ناله برکش ز جان | که تاریک شد پیشِ چشمم جهان
برو تار زن آتشِ آه را | دمے نوحه کن عمرِ کوتاه را
مگر زین نواهاي مردم فریب | دلِ خسته را حاصل آید شکیب

(۱) ن — شبے ॥ (۲) ن — ماده و نر ॥

فرستادنِ سکندر سوگند نامه جانبِ مادر
تا در ماتمش جزع و فزع نکند

چو رخت از سرِ کوه برد آفتاب — سرِ شاهِ شاهان درآمد بخواب
شب آمد چه شب اژدهائی سیاه — فروبست ظلمت پس و پیشِ راه
بسی سخت بی‌مهر و تاریک چهر — بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گرهِ بست در کارها — فرودوخت لب را بمسمارها
فلک دزد و ماهِ فلک دزدگیر — بهم هردو افتاده در خمِّ قیر
جهان چون سیه دودے انگیخته — بموئے ز دوزخ درآویخته
دران شب بدانگونه بگداخت شاه — که دربیست و هشتم(۱) شبِ خویش ماه
چو از مهرِ مادر بیاد آمدش — پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز درمیان یک دبیر(۲) — که باشد خردمند و دانا و پیر
بدودِ سیه پر(۳) کند خامه را — نویسد سوی مادرش(۴) نامه را
دران نامه سوگندهای گران — فریبنده چون لابهٔ مادران
که از مهرِ من دل نداری نژند(۵) — نکوشی بفریاد ناسودمند
دبیرِ زبان‌آور از گفتِ شاه — جهان کرد بر نامه‌خوانان سیاه
دو شاخ ازسرِ کلک یک شاخ کرد — فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقّهٔ کاغذ آمد(۶) عبیر — شد اندامِ کاغذ چو مشکین حریر

---

(۱) ن — هفتم ‖ (۲) ن — دوویر ‖ (۳) ن — قرکند — برکشد ‖ (۴) ن — مادرم ‖ (۵) ن — ببند ‖
(۶) ن — آورد قیر ‖

ز پرگار معني که باریك شد — نویسنده را چشم تاریك شد
پس از آفرین آفرینندہ را — که بینائي او داد بینندہ را
یکے و بدو (۱) هریکے را نیاز — یکایك همه خلق را کارساز
چنین بسته بود آن فروزان (۲) نگار — بآن پرورشها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم — سوي چار مادر نه یك مادرم
که گر قطره شد چشمه پدرود باد — شکسته سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آمد بگرد — ز رونق میفتاد نارنج زرد
بربن زرد گل گر ستم کرد باد — درخت گل سرخ سرسبز باد
نه آن گویم اي مادر مهربان — که مهر از دل آید (۳) فسوس از زبان
بسوزي یکے (۴) گر خبر بشنوي — که چون شد بباد آن گل خسروي
مسوز از پیِ دست پرورد خویش — بنه دست بر سوزش درد خویش
از این سوزت ایّام دوري دهاد — خدایت درین غم صبوري دهاد
بشیرے که خوردم ز پستان تو — بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر دلپذیر — که باشد جوان مرده وامانده پیر
بفرمان پذیران دنیا و دین — بفرماندہ آسمان و زمین
بحجّت نویسان دیوان خاك — بجاویدمانان مینوي پاك
بزندانیان زمین زیر خشت — بنزهت نشینان خاك بهشت
بجانے کزو جانور را حیات — بجان داورے (۵) کآرد از غم نجات
بموجے که خیزد ز دریاي جود — بامرے کزو سازور شد وجود

---

(۱) ن ـــ بدو نیک و بد ॥ (۲) ن ـــ ورق را ॥ (۳) ن ـــ آرد ॥ (۴) ن ـــ بلے ॥ (۵) همچنین در هر نسخه ॥

۳۲۳۶ ۳۲۵۴

بدان نام کز نامها برترست — بدان نقش کآرایشِ پیکرست
بپرکارِ هفت آسمانِ بلند — بفهرستِ هفت اخترِ ارجمند
بآگاهیِ مردِ ایزدشناس — برسّامیِ عقلِ صاحب‌قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند — بهر کیسه کز فیض بردوختند
بفرقی که دولت برو تافتست — بپائی که راهِ صفا یافتست
بپرهیزگارانِ پاکیزه‌رای — بباریک‌بینانِ مشکل‌گشای
بخوشبوئیِ خاکِ افتادگان — بخوشخوئیِ طبعِ آزادگان
بآزرمِ سلطانِ درویش‌دوست — بدرویشِ قانع که سلطان خود اوست
بسرسبزیِ صبحِ آراسته — بمقبولیِ نزلِ ناخواسته
بشب‌زنده‌دارانِ بیگاه‌خیز — بخلوت‌نشینانِ خونابه‌ریز
بمحتاجیِ طفلِ تشنه بشیر — بنُومیدیِ دردمندانِ پیر
بشب نالهٔ تلخِ زندانیان — بقندیلِ محرابِ روحانیان
بدلِّ غریبانِ بیمارهوش (۱) — باشکِ یتیمانِ پیچیده‌گوش
بعزّت‌نشینانِ صحرای درد — بناخن‌کبودانِ شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان — بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسپد (۲) بر آسودگی — بعشقی که پاکست ز آلودگی
بپیروزیِ عقلِ کوتاه‌دست — بخرسندیِ زهدِ خلوت‌پرست
بحرفی که در دفترِ مردمیست — بنقشی که محمل‌کشِ آدمیست
بدردی که زخمش پدیدار نیست — بزخمی که با مرهمش کار نیست

---

(۱) ن — بیدار هوش ॥ (۲) ن — چربد ॥

۳۲۵۵ — ۳۲۷۳

بصبرے که در ناشکیبا بود   بشرمے که در روي زیبا بود
بفریاد فریاد آن یك نفس   که نُومید باشد ز فریادرس
بصدقے که آید ز دین پروران   بوحیے که آید بپیغمبران
بدان ره کزو نیست کس را گزیر   بدان راهبر کو بود دستگیر
بدان در کزو درگذشتن بدوست   ترا و مرا بازگشتن بدوست
بنادیدن روي دمساز تو   بمحرومي گوش از آواز تو
بدان آرزو کز منت بس مباد   بدان عاجزي کاینچنین کس مباد
بداد آفرینے که دارنده اوست   همان جان‌ده و جان برآرنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوي تو   نگیرد گره طاقِ ابروي تو
مصیبت نداري نپوشي پلاس   بهنجارِ منزل شوي رهشناس
نپیچي نتابي نگردي ز راه   کني در سرانجامِ گیتي نگاه
اگر ماندني (۱) شد جهان بر کسے   بمادر (۲) غم و سوگواري بسے
ور ایدون (۳) که بر کس نماند جهان   تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوري   کني سوگواريّ و ماتم‌گري
ازان پیش کانده خوري زینهار   برآراي مهماني شاهوار
بخوانِ خلق را جمله مهمانِ خویش   منادي برانگیز بر خوانِ خویش
که آنکس خورد زین خورشهاي پاك   که غائب ندارد (۴) کسے زیرِ خاك
اگر زان خورشها خورد میهمان   تو نیز اندهِ من بخور در زمان
و گر کس ندارد نظر سوي خورد   تو نیز اندهِ غائبان در نورد

---

(۱) ن — مي بماند ॥ (۲) ن — در همه نسخهٔ قلمي—بمان در ॥
(۳) ن — گراینده ॥ (۴) ن — نباشد ورا ॥

غمِ من مخور کآنِ(۱) من درگذشت — بکارِ غمِ خویش کن بازگشت
چنان دان که یابم دو چندین درنگ — نه هم پای عمرم در آید بسنگ
چو بسیاریِ عمرِ ما اندکیست — اگرسي بود سال و گرصد یکیست
چرا ترسم از رفتنِ هشت(۲) باغ — که در با کلیدست وره با چراغ
چرا سرنیارم سوی آن سریر — که جاوید باشم برو جای‌گیر
چرا خوش نرانم بران صیدگاه — که بی دردِ ابرست و بی گردِ راه
چو برمن نماند این سرای فریب — ز من باد واماندگان را شکیب
چو شبدیزِ من(۳) رست ازین تنگ رود — ز من باد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلک زین حصار — که بادا همه کس چو من رستگار
چو نامه بسربرد و عنوان نبشت — فرستاد و خود رفت سوي بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز — همه روز نالید با درد و سوز
مغنّي بآهنگِ غم ساز ده — ز حالم جهان را خبر بازده
مگر گوشه گیرد ز گیتي کسی — نماند چو من تا بحسرت بسی

وفات یافتنِ سکندر علیه‌السّلام و انجامشِ روزگارِ او

دگر شب که مه تخت بر پیل زد — زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشیدِ گردنده بنهفت روی — دراز شب ز ناخن برآورد موي
ستاره فروریخت ناخن ز چنگ — هوا شد پر از ناخنِ سیم‌رنگ
ز دیده فروبستنِ روی شاه — بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوي شب ساختند — زمین را بگردن درانداختند

---

(۱) نۤ — کار ॥ (۲) ن — هفت ॥ (۳) ن — راندم ॥

۳۲۹۳ — ۳۳۱۰

زکام ذنب زهرے انگیختند — مه (۱) چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شه شد ز آئین خویش — اجل (۲) دید بالاي بالین خویش
بیفسرد (۳) خون از رگش زیر پی — ز جوشیدن (۴) جان برآورد خوي
سیاهي ز دیده بدزدید خال — سپیده‌دمش را درآمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد — دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید و درخنده چون شمع مرد — بدانکس که جان داد جانرا سپرد
ز شمع دمنده چذان رفت نور — کزو بود بیننده را چشم دور
کم (۵) آید چو روغن ز سوزنده شمع — بمیرد برو روشنائي ز جمع
چو از نور مشعل نشیند فروز — رخ شب نماید سیه تا بروز
بپرواز آید چو باز روان — نبیند کسش چون پرد از میان
شتابنده مرغ آنچنان برپرید — که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسے را ز کارآگهان — که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چارۀ کس شناخت — چرا چارۀ کار خود را نساخت
سکندر چو زین خانه بربست رخت — زدندش ببالای آنخانه (۶) تخت
چه نیکي که اندر جهان او نکرد — جهانش بیازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون درپس پرده رفت — ز بیداد گیتي دل‌آزرده رفت
اگرچه ز ره تاختن تفته بود — رهے رفت کآن راه نارفته بود
ره‌انجام را هرکجا ساز داد — ازان ره بگیتي خبر باز داد
چرا چون بکوي عدم راه رفت — خبرهای آن راه با کس نگفت

---

(۱) ن — مه وچرخ — مه ومهر ॥ (۲) ن — کاجل ॥
(۳) ن — بتفسید — بیفشرد ॥ (۴) ن — زکوشیدن ॥ (۵) این سه شعر
در نسخهای قلمي نیست ॥ (۶) ن — این خیمه ॥

مگر هرکه درگیرد آن راه پیش فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودے این قصّه باز نهفته نماندے درین پردهٔ راز
بهار(۱) سکندر چو از باد سخت بخاک اوفتاد(۲) از کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او یکے مهد زرّین سزاوار او
پرند(۳) درونش زکافور پُر بدیبای(۴) بیرون برآموده دُر
و ز اندرون مشک و کافور و عود بخوبی شده موج طوفان دود
رفیقی(۵) که عطرش کفن‌سای کرد بتابوت زرّین درش جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود کفن عطر و تابوت زرّین چه سود
ز تابوت فرموده‌بُد شهریار که یک دست اورا کنند آشکار
درآن دست خاکے تهی ریخته منادی ز هر سو برانگیخته
که فرماندهٔ هفت کشور زمین همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز هرگنج دنیا که در بار بست بجز خاک چیزے ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید ازین خاکدان تیره خاکے برید
سوی مصر بردندش از شهرزور که بود آن دیار از بداندیش دور
باسکندریّه‌ش وطن ساختند ز تختش بتخته درانداختند
برابر در ایوان آن تختگاه نهادند زیر زمین تخت شاه
ز داغ جهان هیچ‌کس جان نبرد کس این رقعه با(۶) او بپایان نبرد
ندارد جهان دوستی با کسے نیابی درو مهربانی بسے
بخاکش سپردند و گشتند باز در دخمه کردند بروی فراز

---

(۱) ن — نهاد ॥ (۲) ن — آن کیانی درخت ॥ (۳) ن — پرندے ॥
(۴) ن — بدیبا ز — برونش بدیبا برآموده ॥ (۵) رقیبی ॥ (۶) ن — با خود ॥

۳۳۴۸ — ۳۳۳۰

جهانرا بدینگونه شد رسم و راه   برآرد پگاه و ندارد نگاه

بپایان رساندند چندین هزار   نیامد بپایان هنوز این شمار

نه زین رشته سر میتوان تافتن   نه سر رشته را میتوان یافتن

تجسّس‌گری شرطِ این کوی نیست   درین پرده جز خامُشی روی نیست

ببین در جهان گر جهاندیدهٔ   کزو چند کس را زیان دیدهٔ

جهانی که با اینچنین خواریست   نه درخوردِ چندین ستمکاریست

چه بینی درین طارمِ سرمه‌گون   که می آید از میلِ او بوی خون

ز خورشید دان‌آتشین میلِ او   درانداز سنگی بقندیلِ او

دران میل منگر که زرّین‌وشست   که آن زر نه از سرخیِ آتشست

سرِ سازگاری ندارد سپهر   کمر بست برکینِ ما ماه و مهر

مشو جفتِ این‌جادوی زرق‌ساز   که پنهان‌کُش ست آشکارا نواز

برون لافِ مرهم‌پرستی زند   درون زخمهای دودستی زند

ز شغلِ جهان برکش ای‌دوست‌دست   که ماهی بدین جوشن از تیغ رست

چو طوفان انصاف‌خواهی بود   نترسد ز غرق آنکه ماهی بود

جهان‌چون دُکانِ بریشم‌کش‌ست   یکی (۱) نیمه آبی یکی آتش‌ست

دهد حلقهٔ را ازاین سو بهی   وزان سو کند حلقهٔ را تهی

بگیتی‌پژوهی چه باشیم (۲) دیر   که دود یست بالا و گردی بزیر

بدان ماند احوالِ این دود و گرد   که هست آسمان بازمین در (۳) نورد

اگر آسمان با زمین ساختی   ز ما هر زمانش نپرداختی

نظامی گره برزن این بند را   مترس و مترسان تنی چند را

---

(۱) ن— ازونیمی‌آب و دگر ॥ (۲) ن — باشم دلیر ॥ (۳) ن — هم‌نبرد ॥

بمهمانیِ بزمِ سلطان شدن — نشاید بره (۱) در پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن — میِ تلخ بر یادِ او نوش کن
سکندر کزان جام چون گل شگفت — ستد جام بر یادِ او خورد و خفت
کسی کو که آن می خورد نوش باد — بجز یادِ سلطان فراموش باد
مغنّی یک امشب برآوازِ چنگ — خلاصم ده از رنجِ این راهِ تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ — برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رسیدنِ نامهٔ سکندر بر مادرش و آگاه شدنش از وفاتِ اسکندر

زمستان چو پیدا کند دستبرد — فرو بارد از ابر باران خرد
گلو گیرد آفاق را از غبار — لعابِ زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنمِ چرخِ کوز — کند ایمن از تفّ و تابِ تموز
بتشنه گیاهای جلّاب گیر — یخِ خرد کرده دهد زمهریر
جوانمردئی باغِ پیرایه سنج — شود ممسک (۲) از کیمیا های گنج
دهند آب ریحان فروشانِ دی — سفالینه خم را ز ریحانِ می
خمِ خامِ دهقان چو آید بجوش — قصب افکند پیرِ پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند — کبابِ تر و نقلِ خشک آورند
نشینند شاهان برامشگری — خورند آبِ حیوانِ اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن — چه بازی برآراست چرخِ کهن
چو ز اسکندر آمد بروم آگهی — که شد عالم از شاهِ عالم تهی
ملوکِ طوائف ز هر (۳) کشوری — نبشتند گیتی ندارد سری

---

(۱) ن — بره سهل و آسان — بره در پریشان ॥ (۲) ن مفلس ॥
(۳) ن — بهر کشوری ٭ نشستند و ॥

بزرگان اگر دست‌بوس آورند — بدرگاهِ اسکندروس آورند
همه زیورِ روم شد زاغ‌رنگ — بروم اندر آمد شبیخونِ زنگ
همان نامهٔ شه که بنوشت پیش — بمادر سپردند بر مهرِ خویش
چو مادر فروخواند غم‌نامه را — سیه کرد هم جام (۱) و هم جامه را
ز طوفانِ آن نامهٔ دلشکن — چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه — سرِ خود نپیچید ز اندرزِ شاه
بامّیدِ خشنودیِ جانِ او — نگهداشت سوگند و پیمانِ او
پسِ شاه او (۲) نیز چندانکه زیست — همه سال خون خورد و خون میگریست
چو شد کارِ او نیز هم ساخته — ازو نیز شد کار پرداخته
مغنّی بدان سازِ غمگین‌نواز — درین سوزش و غم مرا چاره ساز
مگر کز یك آوازِ رامش‌فروز — مرا زین شبِ محنت آری بروز

نالیدنِ اسکندروس در وفاتِ پدر و ترك کردنِ پادشاهی

پس از مرگِ اسکندر اسکندروس — بر آشوبِ شاهی بجنباند (۳) کوس
اگرچه ز شاهانِ فیروزبخت — چو او کس نیامد سزاوارِ تخت
درین ملك ده روزه رائی نداشت — بچندین نواها نوائی نداشت
بنالید چون بلبلِ دردمند — که زیر افتد از شاخِ سروِ بلند
چو آهوبره کو درآید بخواب — کند آتشِ (۴) مادرش را کباب
بزرگانِ لشکر نمودند جهد — که با آن ولی‌عهد بندند عهد

---

(۱) ن — جان ‖ (۲) ن — نیز او فراوان نزیست * همه سال خون خورد و خوش ‖ (۳) ن — نجنباند — . نزد نیز ‖ (۴) ن — سینه ‖

در گنج بروی گشایند باز | بجای سکندر برندش نماز
ملک زاده را عزم شاهی نبود | که در وی جز ایزد پناهی نبود
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست | که بر جز منی شغل دارند راست (۱)
که بر من حرام است می خواستن | بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست | که این رشته را سر پدیدار نیست
نه ماهم گمان بد که گردد چو سنگ (۲) | نه خورشید کافتد بکام نهنگ
گمانم نبد کان جهانگیر شاه | بروز جوانی کند عزم راه
فروماند ایوان و اورنگ او | پذیرا شود دخمهٔ تنگ او
من از خدمت خاکیان رسته ام | بایزدپرستی میان بسته ام
بدین سرسری ملک (۳) ناپایدار | چگونه توان کرد پای استوار
همانا که بیش از پدر نیستم | پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر | نه زو نیز بارای و تدبیرتر
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی | که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کزین حلقهٔ هفت جوش | بران تخت (۴) ور شد جهان تخته پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم | ز تخت (۵) کیان دیده بردوختم
نشینم بکنجی چو افتادگان | بغم خواری جان آزادگان
هوسهای این نقرهٔ زر خرید | بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه پر گشت پرتر کنی | بسر در کنی هرچه در سر کنی

---

(۱) ن — که بر خویشتن شغل دارید . که جز بر من این ॥ (۲) ن — ز رنگ ॥ (۳) ن — پول (۴) — تاجور ॥ (۵) ن — بتخت کیان تخته بر ॥

۳۴۰۴ — ۳۴۲۱

همان به که پیش از برانگیختن | شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت | که ترسم درآید شبیخون سخت
مرا چون پدر در مغاک افکند (۱) | کفی خاک را زیر خاک افکند (۱)
درین غار چون عنکبوتان غار | ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم | دران دیر تنها نشست آورم
باشك خود از گوهر جان پاك | فروشویم آلودگیهای خاك
بپیچم سر از هرچه پیچیدنی است | بسیچم هرآنچ آن بسیچیدنی ست
شوم مرغ و بر کوه طاعت کنم | ببیخ گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز | کنم بر فرشته در دیر (۲) باز
بآسانی از رنجها بگذرم | که دشوار میرم چو آسان خورم
چو از مرگ بسیار یاد آوری | شکیبنده باشی دران داوری
وگر ناوری تلخیِ مرگ یاد | بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر (۳) کوهی نشست | زشغل جهان شست (۴) یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد | بدین زیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جوان بر سر دین خویش | مگردان ازین شیوه آئین خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز | نه آن کرد کو را توان گفت باز
بسا یوسفانرا که در چاه بست | بسا گردنانرا که گردن شکست

---

(۱) ن — افگند ॥ (۲) ن — نور ॥ (۳) ن — زیر ॥ (۴) ن — داشت ॥
(۵) همین ست در نسخهٔ ایران اگرچه لفظ دین مرقوم نه * اما در دیگر نسخها بدین اسلوب * تو نیز ای جوان از پس پیر خویش * مگردان ازین شیوهٔ تدبیر خویش * ؟ ॥

مغنّی دلم سیر گشت از نفیر برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر نالهٔ زیرم آید بگوش و زین نالهٔ زار گردم خموش

انجامش روزگارِ ارسطاطالیس حکیم

سکندر چو زین کنده بگشاد بند برافکند برحصنِ گردون کمند
همه فیلسوفانِ درگاهِ او دران پویه گشتند همراهِ او
ارسطو که واماند ازان آفتاب از ابر سیه بست برخود نقاب
سیاهی بپوشید و درغم نشست چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سروِ سهي رفت بالیدگی (۱) طبیعت درآمد بنالیدگی (۲)
نشستند یونانیان گردِ او از استاد او تا بشاگردِ او
چو دیدند کآن پیکِ منزلشناس بمنزل شود بے رقیبانِ پاس
خبر بازجستند ازان هوشمند که پیدا کن احوالِ چرخِ بلند
بگو تا چه گوهر شد این آسمان کزو دور شد هر کسے را گمان
شتابندهٔ راهِ دیگر سراي چنین گفت کایزد بود رهنماي
بسے رهبری بر فلک ساختم برین دل که من پردہ نشناختم
چو خواهم شد اکنون ببیچارگی درین ره نبینم جز آوارگی
جهان فیلسوفِ جهان خواندَم رصدبندِ هفت آسمان خوانَدم
چهل مدخل از دانش آراستم نبشتم درو هر چه میخواستم
همه در شناسائيِ اختران فروگفتم احوالِ هر یک (۳) دران
کنون کز یقین گفت باید سخن رَها کن رصدنامَهای کهن
بیزدانِ پاکِ مرا آگهی ست که این خوانِ پوشیده پر(۴) یا تهی ست

(۱) ن — بالندگي (۲) ن — نالندگي (۳) ن — گردون
(۴) ن — از نان (۵) ن — فریبندهٔ

سخن چون بدینجا رسانید ساز | سخنگوی مرد از سخن مانده باز
بپالود روغن ز روشن چراغ | بفرمود کآرند سیبی زباغ
بکف برنهاد آن نوازنده سیب | ببوئی همیداد جانرا فریب
نفس را چو زین طارم نیل‌رنگ | گذرگه درآمد بدهلیز تنگ
بخندید و گفت الرّحیل ای گروه | که صبح مرا سر برآمد ز کوه
ز یزدانِ پاک آمد این جانِ پاک | سپردم دگر ره بیزدانِ پاک
بگفت این و برزد یکی آهِ سرد | برآورد گردون ازو نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را | بیاران بینداخت آن سیب را
مغنّی بدان نغمهٔ(۱) جان‌نواز | برآهنگ ما نالهٔ نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست | بدان ناله زین ناله دانیم رست

انجامشِ روزگارِ هُرمس حکیم

چو هُرمس بدین ژرف دریا رسید | رهے دید کز وی رهائی ندید
فرورفت و گفت آفرین بر کسے | که کالای گیتی ندارد بسے
چه باید گران باری ساختن | چو باید بدریا درانداختن
جهان خانهٔ وحش بود از نخست | درو ناتوان هر گیاهے که رست
ز کوهِ گران تا بدریای ژرف | در و بام پر شد ز باران و برف
چو شد آهو و گور و آدم پدید | گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن وحشیم(۲) کز سرِ رنج و زور | بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچ کس | نسازم بجز پاک یزدان و بس

---

(۱) ن — نالهٔ (۲) ن — آهوی وحشیم همچو گور — آن وحشی آهوم کز رنج — آن گورِ وحشیم ۔

شما نیز چون عزمِ راه آورید　　بپاکیّ یزدان پناه آورید
درین گفتنش خوابِ خوش بازبرد　　سخن را چه رانم[۱] که او نیز مرد
مغنّی برآرای لحنی درست　　که رودِ تنم را ست اوتار سست
بدان لحن بردن توان بامداد　　همه لحنهای جهانرا زیاد

انجامشِ روزگارِ افلاطون حکیم

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت　　که ما نیز در خاك خواهیم خفت
چنان شد حکایت درین مرز و بوم　　که بالغ‌ترین کس منم ز اهلِ روم
چو در پردهٔ مرگ ره یافتم　　ز هر پردهٔ روی برتافتم
بدان طفل مانم که هنگامِ خواب　　بگهوارهٔ خوابش آید شتاب
بخفتن منش رهنمون آیدش　　نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبعِ مخالف نهاد　　که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن　　ز کژّی[۲] چه باید عنان تافتن
بود چار دیوارِ آن خانه سست　　که بنیادش اوّل نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سالِ من　　بده ساله ماند احوالِ من
همان آرزوخواهیَم در سرست　　کهن من شدم آرزو نوبرست
بدین داستان چون زمانے گذشت　　فلك فرشِ او نیز در هم نوشت
مغنّی بیاد آر بر یادِ من　　سرودے بر آهنگِ فریادِ من
بکن شادم از شادیِ این سرود　　مگر بگذرم ز آبِ این هفت رود

---

(۱) ن — جنبانم او ॥ (۲) ن — ز کژّی بباید عنان — بباید عنان از کژی ॥
۳۴۷۶ — ۳۴۹۲

انجامش روزگار والیس حکیم

چو والیس را سر درآمد بخواب　　درافکند کشتی بدریای آب
نشسته رفیقان بازیگرش (۱)　　ببازیگری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت تیمار دست　　تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر بازجست　　بناهای اوتاد را یافت سست
ستاره دل از داد برداشته　　ستمگر شده داد بگذاشته
بدان همنشینان که بودند پیش　　خبر داد ز اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس　　ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرّخ پی اند　　ز نافرّخی نیز خالی نیند
چو نحس اوفتد دور سیّارگان　　بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیاید بسر　　بگیتی نیاید کسی دادگر
چو باز اختر سعد یابد قران　　بنیکی رسد کار نیک اختران
فلک نارسیده بدان بازگشت　　ورقهای ما بازی اندرنوشت
چو گفت این پناهنده را کرد یاد　　فروبست لب دیده بر هم نهاد
مغنّی درین پردهٔ دیرسال　　نوائی برانگیز و با آن بنال
مگر با نوای چنان نالهٔ　　فروبارد از اشک من ژالهٔ

انجامش روزگار بلیناس حکیم

بلیناس را چون سر آمد زمان　　چنین گفت در گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز　　بجای دگر میکنم ترکتاز

---

(۱) ن — بازیگرش ॥

گلین خانهٔ کو سرای منست | نه (۱) این هیکلی از برای منست
بدین هفت هیکل که دارد سپهر | سرم هم فروناید از راهِ مهر
من آن (۲) اوجِ گردان بنا خسروم | که در خانه می آیم و میروم
گهی درخزم غنچهٔ را بکاخ | گهی برپرم طوطی را بشاخ
پری‌وارم از چشمها ناپدید | بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زمان کي کنم | زمانرا کجا پی نهم پی کنم
چگونه نهم بر سرِ سدره پای | چو خواهم کنم در دلِ حجره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت | هم الیاسِ دریام (۳) وهم خضرِ دشت
جزاین هرچه یابي بدر ایوانِ من | بمن همنشین ست بر خوانِ من
من ایدنم (۴) که خواهم شدن بر فراز | برون دان زمن هرچه مانند باز
چو گفت این ترنّم بآوازِ نرم | سوي همرهان بارگی کرد گرم
برآسود ز آشوبهاي جهان | که جشنی بود مرگ با همرهان
مغنّي بیار آن نوای شگفت | گرفته رها کن که خوابم گرفت
وگر ز آن ترنّم شوم خفته نیز | نبینم مگر خوابِ آشفته نیز

اِنجامشِ روزگارِ فرفوریوس حکیم

چو آمد گه عزمِ فرفوریوس | بنه بر شتر بست و بنواخت کوس
بهمصحبتان گفت کاین باغِ نغز | که ریحانِ چشم ست و منشورِ (۵) مغز
چو پایندگي نیستش در سرشت | چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
ز دانائيِ ما مست ما را هراس | که از رهزن ایمن نشد رهشناس

---

(۱) ن — چنین هیکلی دان که جاي ‖ (۲) ن — اوج گیر. از اوجِ گردون ‖ (۳) ن — دریا وهم ‖ (۴) ن — آنم ‖ (۵) ن — گلزار ‖

۳۵۱۰ — ۳۵۲۷

کمرگر[۱] همیشه خمیده بود　　قبادوز[۲] را قب دریده بود ؟

ترازوی چربي‌فروشان برنگ　　بود چرب و چربي ندارد بسنگ

همه سال محمل‌کشِ بارِ گنج[۳]　　نیاساید از محنت درد و رنج

چو پرداخت زین نقش پرکارِ او　　کشیدند خط نیز برکارِ او

مغنّي در آور سرم را ز خواب　　بابریشم چنگ و رود و رباب

مگر کآبِ آن رود چون آبِ رود　　بخشکي[۴] کشے تريّ آرد فرود

انجامشِ روزگارِ سقراط حکیم

چو سُقراط را رفتن آمد فراز　　دو اسبه بپیشِ اجل رفت باز

شنیدم که زهرے برآمیختند　　نهان از دلش درگلو ریختند

تنِ زهرخوارش چو شد دردمند　　بسوی سفر نعرهٔ زد بلُند

چنین گفت چون مدّت آمد بسر　　نشاید شدن مرگ را چاره‌گر

درین خوان[۵] که افسرده گردد ز جوش　　چه زهرهلاهل چه داروی نوش

همه زیرکان گردِ بالینِ او　　نشستند هر یک برآئین او

چو دیدند کآن مرغِ علوی‌خرام　　برون رفت خواهد بزودی زدام

بسقراط گفتند کاے هوشمند　　چو بیرون شوی جانِ ازین شهربند

فروماند از جنبش اعضای تو　　کجا به بود ساختن جای تو

تبسّم کنان گفت کاے نیکزاد　　که بر رفتگان دل نبایَد نهاد

گرَم باز یابید گیرید جای　　بهر جا که خواهید سازید جای

---

(۱) ن — کمان ॥　　(۲) ن — قبا و زرافت — قبادوز ز آفت ॥

(۳) ن — بارسنج ॥　　(۴) ن — بخشکي و تری برآرد سرود ॥

(۵) ن — خون ॥

۳۵۴۴ — ۳۵۲۸

درآمد بدو نیز طوفانِ خواب | فروبرد چون دیگران سر بآب
شدند آگه آن زیرکان درنهفت | که اُستاد دانا بدیشان چه گفت
مغنّي رهِ رامشِ جان بساز | نوازش کنم زان رهے جان‌نواز
چنان زن نوا از یکے تا بصد | که دربزمِ خسرو زدے باربد

انجامشِ (۱) روزگارِ نظامي رحمة اللّه علیه

نظامي چو این داستان شد تمام | بعزمِ شدن تیز برداشت گام
زبس روزگارے برین برگذشت | که تاریخِ عمرش ورق درنوشت
فزون بود شش مه زشصت وسه سال | که برعزمِ ره بر دهل زد دوال
چو حالِ حکیمانِ پیشینه گفت | حکیمان بخفتند او نیز خفت
رفیقانِ خود را بگاه رحیل | گه از ره خبر داد و گاه از سبیل
بخندید و گفتا که آمرزگار | بآمرزشم کرد امّیدوار
زما رحمت خویش دارید دور | شما (۲) وین سرا ما و دارالسّرور
درین گفتگو بود خوابش ربود | تو گفتي که بیداریش خود نبود
مغنّي رهِ رامش آور پدید | که غم شد بپایان و شادي رسید
رونده رهے زن (۳) که عمرِ ساز | چو عمرِ شهنشاه باشد دراز

دعاي پادشاهِ سعید رحمة اللّه علیه

گر این بخردان راستند روزگار | خرد باد بر شاهِ ما یادگار
بقا باد شه را بنیروي بخت | بدو باد سرسبزيِ تاج و تخت
ملک نصرة الدین که چرخِ بلند | بدو داد بازوي خود را کمند

---

(۱) این داستان درنسخۀ ایران نیست ॥ (۲) ن — شمارید مارا زدار الخ (۳) ن — رو ॥

گشایندهٔ رازِ هفت اختران ولایت خداوندِ هشتم قران

نشینندهٔ بزمِ کسري و کي فریدون‌کمر شاهِ (۲) فیروزپی

لبش حقّهٔ نوشداروي عهد فرو زنده این چرخِ فیروزه مهد

ز شیرینیِ چشمهٔ نوشِ او شده گوشِ (۳) جان حلقه در گوشِ او

چو بزمي برآراید از بامداد نشینند دران بزم چون کیقباد

دران انگبین‌خانه بیني چو نحل بجوش آمده ذوفنونانِ فحل

که هر ذوفنوني بفرهنگ و هوش بسا ذوفنون (۴) را که مالیده گوش

نشسته بهرگوشهٔ گوهرکشي برانگیخته آبي از آتشي

ملک‌پروراني ملائک سرشت کلیدِ درِ باغهاي بهشت

وزیري بتدبیر بیش از نظام باکفي (۵) الکفاتي برآورده نام

چو شه چون ملکشه بود دستگیر نظامي (۶) دویم شاید اورا وزیر

ز هر کشوري کرده شخصي گزین همه اهلِ دانش همه اهلِ دین

چو گل خوردنِ باده شان نوشخند چو بلبل بمستي همه هوشمند

همه نیم هشیار و شه نیم مست همه چرب گفتار و شه چرب دست

که دارد چنین بزمي از خسروان جز او هم ملکشه هم جهان پهلوان

درین بزم کاشوب را کار نیست جز این نامهٔ نغز را بار نیست

---

(۲) ن — فرو — صفت ‖ (۳) ن — گوش او الخ . نوش او الخ . شده گوش او حلقهٔ گوش . شده نوش چون حلقهٔ گوش . و در نسخهٔ ایران سه شعر بدین اسلوب ست * لبش چشمهٔ نوشداروي دور * دلش زهرهٔ گر زهره باشد بذور * ز شیرینيِ چشمهٔ نوشِ او * شده حلقها حلقهٔ گوشِ او * فلک زد بزودي ز راى خرد * ازان حلقهٔ گوش او طوق خود * (۴) ن — یکفنانرا ‖ (۵) ن — الکفایه ‖ (۶) ن — نظامِ دوام ‖

بدان تا جهان را تماشا کنند — رصد بندي کوه و دريا کنند
گهے تاختن در طراز آورند (۲) — گهے در حبش ترکتاز آورند (۳)
نشسته جهانجوي درملكِ خويش — جهان ملكِ آفاقش آورده پيش
بفيروزي اين نامۀ دلنواز — در هفت کشور برو کرد باز
بدو مجلسِ شاه خرّم شده — تصاويرِ پرگارِ عالم شده
توئي وارثِ بزمِ کيخسروي — ببازوي تو پشتِ دولت قوي
نظر کن درين جامِ گيتي‌نماي — ببين انچه خواهي زگيتي‌خداي
خيالِ چنين خلوتي‌دادۀ — دهد مژده شه را بشهزادۀ
بمن بر چنان در گشاد اين کليد — که دُرّے زدريائے آمد پديد
که تا ميل زد صبح برتخت عاج — چنان دُر نبود (۴) ست در هيچ تاج
چو مهد آمد اوّل بتقديرِ (۵) کار — اگر مهدی آيد شگفتے مدار
برآراي بزمے بدين خرّمي — کمر بند چون آسمان بر زمي
چه بودے که در خلد اين بزمگاه — مرا يك زمان دادے اقبال راه
مگر زان شهی بزمِ آراسته — زکارم شدے بند برخاسته
چوآن ياوري نيست در دست وپاي — که در مهدِ مينو کنم تكيه جاي
فرستادنِ جان بمينوي پاک — به از رحمت آوردنِ تيره خاک
دو گوهر برآمد ز درياي من — فروزنده از رويشان راي من
يکے عصمتِ مريمي يافته — يکے نورِ عيسي برو تافته
بخوبي شد اين همچو بدرِ منير — چو شمس آن بروشندلي بے نظير
بنوبتگهِ شه دو هندو غلام — يکے مقبل و ديگر اقبال نام

---

(۳) ن — آورد ॥ (۴) ن — ندید ॥ (۵) ن — بتدبیر ॥

۳۵۷۸ — ۳۵۹۷

فرستاده ام هر دو را نزدِ شاه — که یاقوت را دُرج دارد نگاه
عروسی که دور از ز مادر بود — به از پرده‌دارش برادر بود
ببايد چو آيد بر شهريار — چنين پردگي را چنان پرده‌دار
چو من نُزلِ خاصِ تو جان داده ام — جگر نيز با جان فرستاده‌ام
چنان بازگردانش از نزدِ خويش — کز امّيدِ من باشد آن رفق بيش
مرا تا بدينجا سر آمد سخن — تو داني دگر هرچه خواهي بکن
درين داوري بخت يارِ تو باد — سعادت مددبخشِ کارِ تو باد
بکامِ تو بادا زمين و زمان — ز تو دور بادا بدِ بدگمان

در نصيحتِ فرزندِ خود گويد (۱)

خردمند و بيدارباش اي پسر — ببازي مبر عمرِ خود را بسر
ببين تا ز تخمي که من کاشتم — چه به بود ازآن بر که برداشتم
تو نيز از علم بر بلندي زني — به از حلقهٔ هوشمندي زني
محمّد بدان کرده ام نامِ تو — که محمود باشد سرانجامِ تو
چو من نامِ نيکت نهادم نخست — بکن نيکنامي بخود بر درست
بتقديرِ کاري برافروز رأي — کزان کار خشنود باشد خداي
مرا چون تويي گوش بر هيچ نيست — ترا چون مني هست اگر هيچ نيست
بياد آور آن بازيِ هفت سال — که بر چشمِ ما چون گذشت آن خيال
و زان با تو اندرزها کردنم — مفرّح بياقوت پروردنم
و زان چارده ساله گشتن بناز — چو ماهِ شب چارده جلوه ساز

---

(۱) اينِ داستان در نسخهٔ ايران باواخرِ جلدِ اول ست ॥

دگر باره اندرز نو (۱) ساختن — سهي سرو را سر برافراختن
و زین رشته بر رشته افزودنت — برو نیز گوهر برآمودنت
بهر (۲) پایگاهے (۳) که شایسته بود — خبر دادمت زانچه بایسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید — درختے بسرسبزي آمد پدید
چه حاجت بدین روز بازي (۴) ترا — خدا خود کند کار سازي (۵) ترا
هران (۶) میوه کز منبت خوب رستے — پي و استخوان کرد ز اوّل درست
چو از پوست وز استخوان درگذشت — بآگندن مغز مشغول گشت
همان طفل پروردهٔ هوشمند — چو سر برزد از جیب دانش بلند
فرس در دبستان تعلیم تاخت — که از آب و از باد و آنرا شناخت؟
چراغے فروزان شده دلگشاي — ز صورت سوی معني آورد راي
تو نیز اى چراغے برافروخته — ز من درس دانش درآموخته
ز صورت بمعنی گراینده باش — در بستگی را گشاینده باش
بصید ریاضت برانگیز رخش — که رنج ریاضت بود گنج بخش
اگر چند داري هنرها بسے — کزانسان هنرها ندارد کسے
سخن پروری مایهٔ اصلی تست — سخن را مکن روز بازار سست
جوانيّ و سرسبز و روشنضمیر — مشو در جواني چنین گوشه گیر

---

(۱) ن — اندرز من ‖ (۲) در نسخهٔ ایران پیش ازان این بیت نیز هست * و زین هفده خصل آوریدن بدست * شدن هفده ساله برین سان که هست * اما لفظ ـ ساله ـ متروك القلم ‖ (۳) ن — کارگاهے ـ بارگاهے ـ جایگاهے ‖ (۴) ن — دور — دیر ‖ (۵) ن — چاره سازي ‖
(۶) ازینجا تا آخر این صفحه در نسخهٔ ایران نیست غالبا الحاقي باشد ‖

کتاب گران‌مایه داری چهار — جداگانه هر یک ز ما یادگار
برادر چهارست و پنجم توئی — گران جمله ارکان شد انجم توئی
همه کار از داوری دور کن — بدستوری چار دستور کن
کلیدے که آنرا کنی بازجست — ز عنوان این نامه یابی درست (۱)
اگر نیک یابی درین پرده راه — برومند بادی بدین بارگاه (۲)
بهر جا که باشد ترا راه و رخت — دعای منت باد و آمین ز بخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد — وجود نظامی بتو زنده باد

در بیان خاتمهٔ کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه — ز گوهرخران گشت گیتی ستوه
میان بست هر یک بگوهرخری — خریدار گوهر بود گوهری
من این گوهر آوردم از ناف سنگ — بگوهرفروشی ترازو بچنگ
نه از بهر آن کاینچنین گوهرے — فروشم بگنجینهٔ کشورے
بقارونیِ قفلداران گنج — طمع دارم اندازهٔ دسترنج
فروماندن از بهر کم بیش نیست — فروشنده با مشتری خویش نیست
نیوشندهٔ بازجوید بهوش — کزو نشکند نام گوهرفروش
بسیلاب در گنج پرداختن — جواهر بدریا دراند اختن
ازان به که در گوش تاریک مغز — گشادن در داستانهای نغز
سخن را نیوشنده باید نخست — گهر بے خریدار ناید درست

---

(۱) در نسخهٔ ایران بعد ازان این سه شعر زایدست * چو از نیمهٔ نامه پرداختم * سریرے بپایین این ساختم * درو یادگارے ز بهر تو خاص * که خوانندهاش از بند یابد خلاص * همه پادشاهی و پیغمبری * دران یاد کردست اگر بنگری * اگر ز آنکه یابی درین پرده الخ — (۲) ن — پایگاه ॥

مرا مشتری هست گوهرشناس — همان گوهر افشاندنش بیقیاس
ولیکن ز سنگ‌آزمایانِ کوه — پیِ من گرفتند چندین گروه
چو لعلِ شب‌افروزم آمد بچنگ — ز هر منجنیقی گشادند سنگ
که مارا ده این گوهرِ شبچراغ — و گرنه گرانی برون بر ز باغ
برآشفتم از سختیِ کارشان — ز بی‌وزنیِ بیع و بازارشان (۱)
ز دُر درگذر بیعِ دریاست این — بها کو که بیعی مهیّاست این
چو در بیعِ دریا نشیند کسی — خزینه چو دریاش باید بسی
بدریا کند بیعِ دریا پدید — که دریا بدریا تواند خرید
هر آوازه کآن شد بگیتی بلند — ز اندازهٔ (۲) بود گیتی‌پسند
چو بی‌وزنیِ باشد اندازه را — بلندی کجا باشد آوازه را
درین نکته کز گل برد رنگ را — جوابست پوشیده فرهنگ را
و گرنه ز من دُر بتاراج ده — گهردزد را دانه از تاج ده
نه زانست چندین سخن راندنم — همان آیتِ فاقه برخواندنم
که با من جهان سختیی میکند — ستورم سبکرختیی میکند
تهی نیست از برّهٔ (۳) خوانِ من — ز ناتندرستی ست افغانِ من
چو هر کار نیّت نباشد درست — قلم چون نگردد ز پرگار سست
غرابی که با تندرستی بود — همه خوردش انجیرِ بُستی بود
بلی گرچه شد سال بر من کهن — نشد رونقِ تازگیم (۴) از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی — همان نقره خنگم کند خوش‌روی

---

(۱) درنسخهای قلمي غیرنسخهٔ ایران بعدازان این شعرست* که بیّاعیِ دُر
نه سرهنگیست * شبه را نه دُر در هم‌آهنگي ست * (۲) ن — از
اندازه باشد بگیتي ॥ (۳) ن — ترّهٔ این ॥ (۴) ن — تازه کم ॥

هنوزم بپنجاه بیت از قیاس — صدم[1] دُر[2] درآرد دهد حق‌شناس

هنوزم زمانه بنیروي بخت — نهد دُر بدامان و دیبا بتخت

ولے دارم اندیشهٔ سربلند — که برِ صید شیران گشایم کمند

چو شیر افکنم صید و خود بگذرم — خورد سینه روباه و من خون خورم

چو سر سینه را گربه از دیگ برد — چه سود ار عجوزه کند سینه خرد

جهانے چنین در غلط باختن — سپهرے همین در کج انداختن[3]

بشصت آمد اندازهٔ سالِ من — نگشت از خود اندازهٔ حالِ من

همانم که بودم بده سالگي — همان دیو با من بدّلالگي

گذشته چنان شد که بادے بدشت — فرومانده هم زود خواهد گذشت

درازيّ و کوتاهیِ سال و ماه — حسابِ رسن دارد و دلوِ چاه

چو دلو آبے از چه نیارد فراز — رسن خواه کوتاه خواهي دراز

من این گفتم و رفتم این قصّه ماند — بدازي نمیباید این قصّه خواند[4]

نیوشنده به کو[5] غمِ خود خورد — که او نیز ازین کوچگه بگذرد

بگوید که او چون گذشت از جهان — کند چارهٔ خویش با همرهان

یکے روز من نیز در عهدِ خویش — سخن یاد میکردم از عهدِ پیش

غمِ رفتگان در دلم جاي کرد — دو چشمِ مرا اشک پیماي کرد

شب آمد یکے از غریقانِ آب — چنین گفت با من بهنگامِ خواب

غمِ ما بآن شرط خوردن توان — که باشي تو بیرون ازین همرهان

که چون کاروانی درین تاختن — همین کارِ خود بایدت ساختن

---

(۱) ن — زصد ـ صده ـ　　(۲) ن — ترازو نهد ॥

(۳) ن — سر ॥　　(۴) ن — راند ॥　　(۵) ن — گو ॥

۳۶۸۶ — ۳۶۶۸

ازان شب بسیجِ سفر ساختم   دل از کارِ بیهوده پرداختم
کي ایمن بود مردِ بیدارهش   زغوغاي این بادِ قندیل‌کُش
به ار در خمِ میفروشے خزم   چو مي جامهٔ را بخون دررزم
گر از پشتِ گوران ندارم کباب   ز گورِ شکم هم ندارم عذاب
گَرم نیست پالودهٔ نغز پیش   کنم مزِ پالوده را قوتِ خویش
و گر خشك شد روغنم در دماغ   ز بے روغني جان کنم چونِ چراغ
چو از نان تهي گشت طبلِ تنم   چو طبل ار طپانچه خورم نشکنم
گرم بشکند گردشِ سال و ماه   مرا مومیائی بس اقبالِ شاه
خدایا تواین عقدِ یکرشته را   برومند باغے هنرکشته را
پیِ یاري اندر جهان یار باش   شب و روزش از بد نگهدار باش
بپایان شد اینِ داستانِ دري   بفیروزفاليّ و نیك‌اختري
جهان بر دهم روز بود از ایار   نود نه گذشته ز پانصد شمار
دُرے بود ناسفته من سفتمش   بفرّخ‌ترین طالعے گفتمش
از انجا که بر مقبلان نقش بست   عجب نیست گر مقبل آرد بدست
چو برخواند این نامه را شهریار   خرد یاورش باد و فرهنگ یار
هم این داستان باد ازو [illegible]ند   هم او باد ازین داستان بهره‌مند
نظامي بدو عالي آوازه باد   بنظمِ چنین نام اوتازه باد
برو باد فرخنده چون نامِ او   از آغـــازِ او تا بانجـــامِ او
(۲)
چو مي در سفالینهٔ مي‌فروش   ز ریحانِ ریحاني آید بجوش
سفالے بریحان برآراستـــم   ز خار و ز خاشاک پیراستم

(۱) ن — نود دو ॥   (۲) ازینجا تا آخر در نسخهٔ ایران نیست ॥

۳۷۰۶ — ۳۶۸۷

بریحانی آوردمش نزدِ شاه — که خرّم بریحان بود بزمگاه

چو شه دید در گوهرِ دل‌پسند — پسندید و شد کارِ گوهر بلند

ازان نقد رومي که باشد درست — هزارم پذیرفته بود از نخست

چو من نُزل در خوردِ او ساختم — بپایِ وي این در برانداختم

هزارم پذیرفته را داد زود — بسی چیزها نیز در وي فزود

ز مرکوبِ دیبا و صد گونه چیز — همان خلعتِ پادشاهانه نیز

دوصد نقدِ دیگر ز دیوانِ شهر — نوشتم باو رازِ دورانِ دهر

بدان تا رسانندگان جو بجو — رسانند هرسالی از نو بنو

خدایا جهانرا بدین گنج بخش — برافروز چون دیده را از درخش

فلک را بحکمش گراینده دار — بدو داد و دین هر دو پاینده دار

مغنّي بیا پردهٔ ساز کن — مرا مست تر از خوش آواز کن

که فارغ شدم من ز شغلِ جهان — غم اِمروز و فردا ز من کن روان

تمّت

BIBLIOTHECA INDICA:

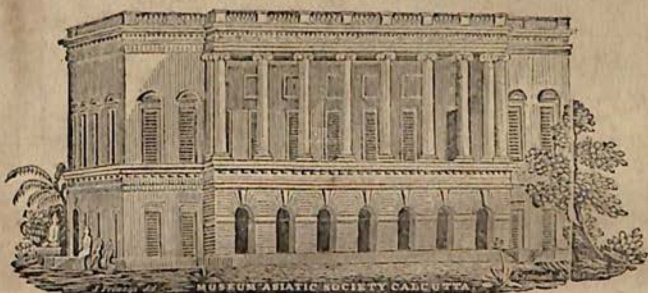
A

COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

OLD SERIES, VOL. XVI, NO. 43, AND NEW SERIES, NO. 171.



THE

SIKANDARNÁMAH I BAHRÍ,

BY

N I Z Á M Í.

Fasc. I. edited by Dr. A. Sprenger and Águá Muhammad Shushtarí.
Fasc. II. edited by Maulawí Águá Ahmad 'Alí, Calcutta Madrasah.

☞ *The concluding fasciculus will contain an Essay by Maulawí Águá Ahmad 'Alí on the History of the Masnawí of the Persians and the Life and Writings of Nizámí.*

CALCUTTA:

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.

1852 AND 1869.